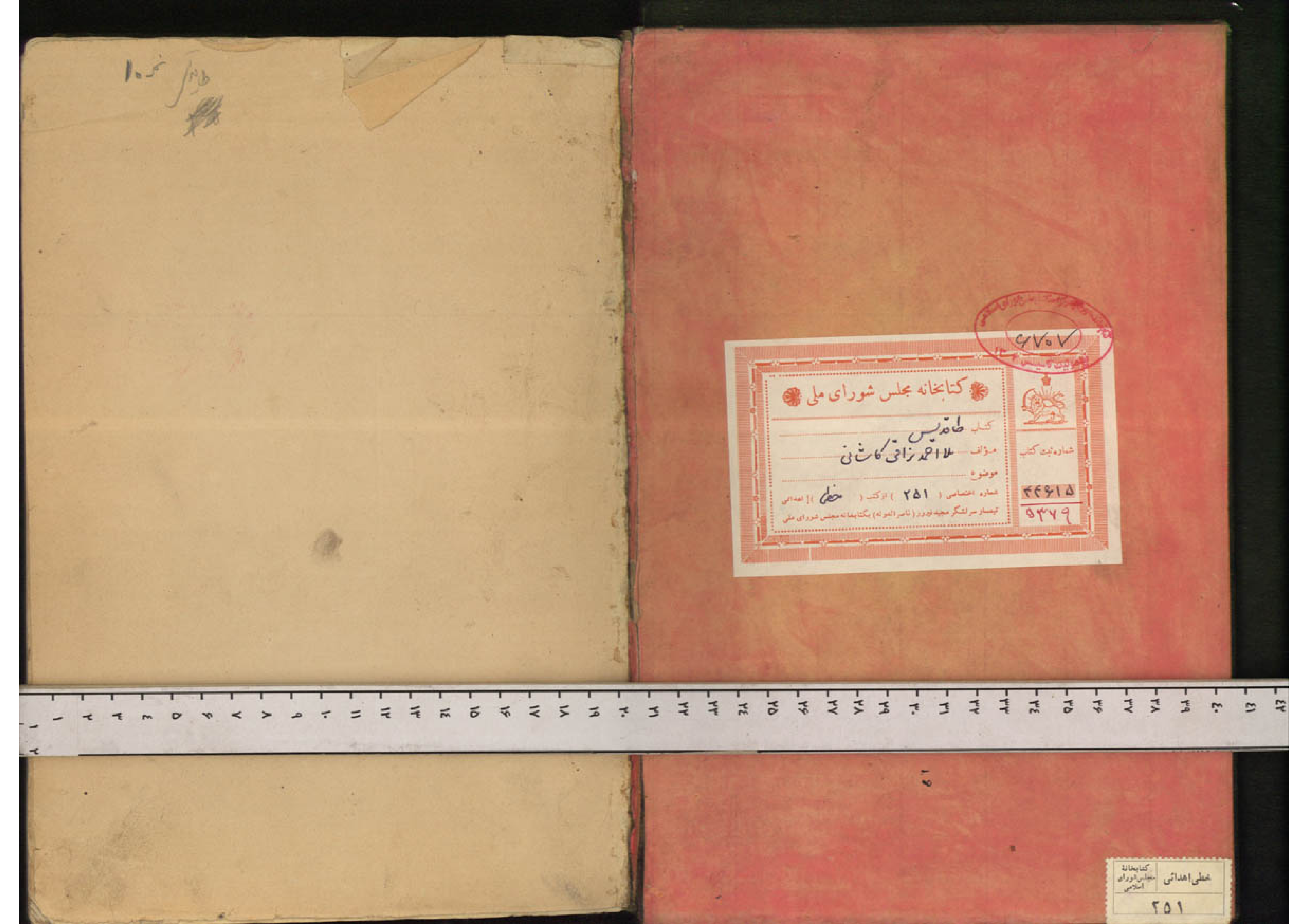
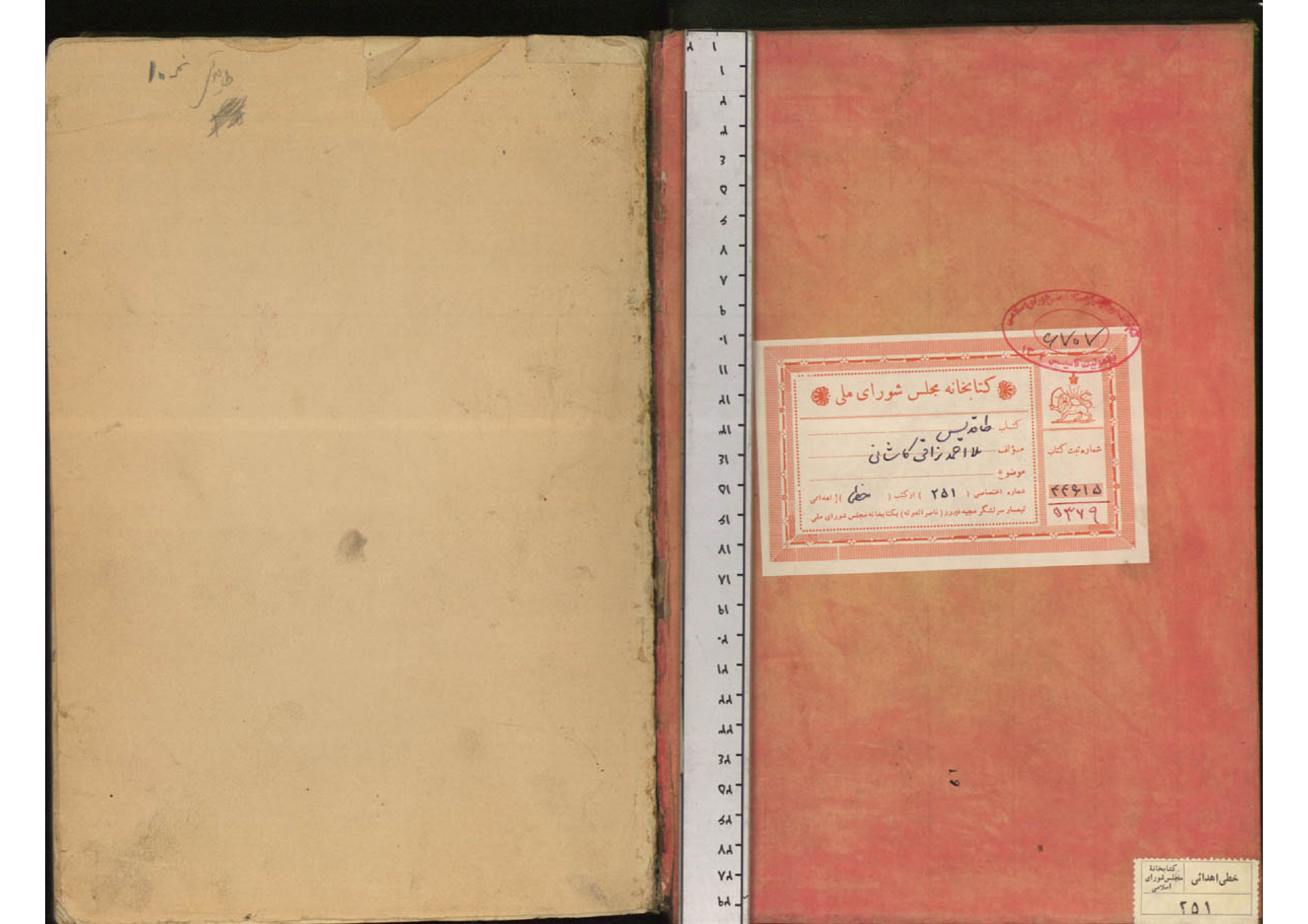
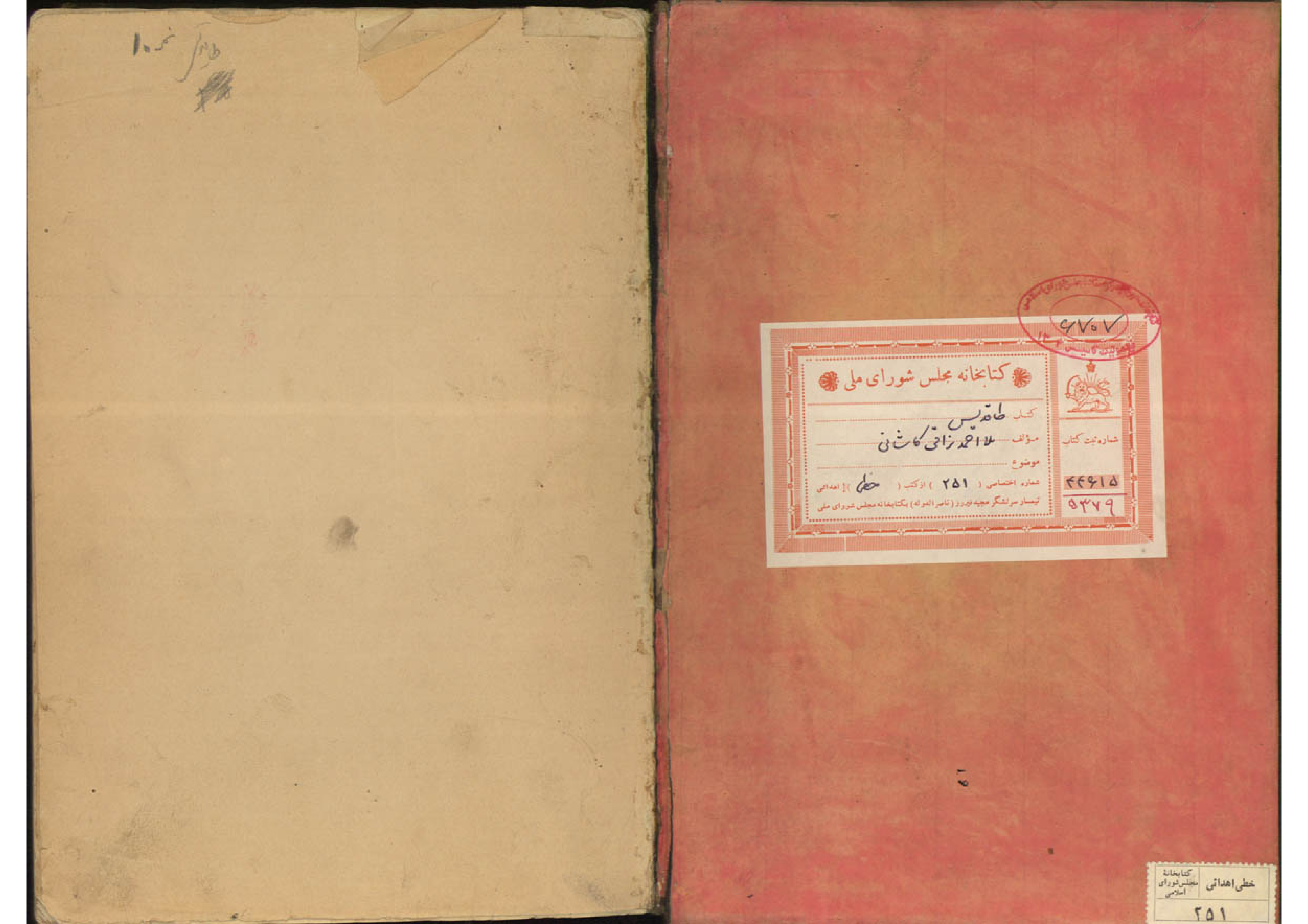
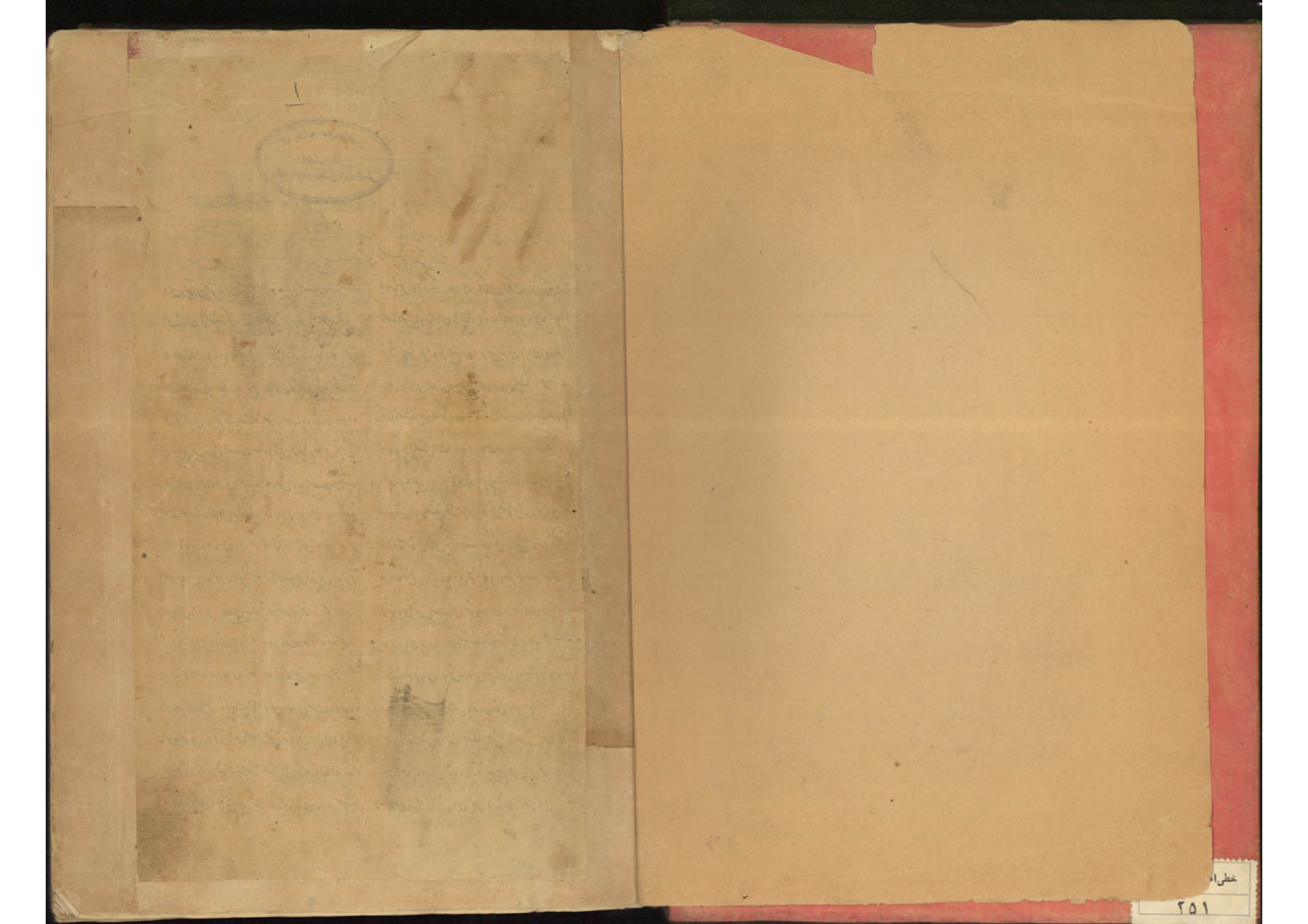

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب طاقدیس
مؤلف ملا احمد نراقی کاشانی
موضوع
شماره اختصاصی (۲۵۱) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۶۱۵
۵۳۷۹
۶۷۰۷
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۲۵۱


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب طاقدیس
مؤلف ملا احمد نراقی کاشانی
موضوع
شماره اختصاصی (۲۵۱) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۶۱۵
۵۳۷۹
۶۷۵۷
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۲۵۱


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب طاقدیس
مؤلف ملا احمد نراقی کاشانی
موضوع
شماره اختصاصی (۲۵۱) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۶۱۵
۵۳۷۹
۶۷۰۷
خطی اهدائی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۲۵۱


٢٥١

آغاز نسخه بسم الله الرحمن الرحیم اول زبان ...

ای رفیقان بشنوید این داستان بشنوید این داستان از راستان
پادشاهی بود در ملک جهان مالک الملک جهان و ملک جان

همه شاهان حاشیه گردان او همچو اسپر بخط فرمان او
آستانش پادشاهان را پناه بود او سالار و دیگر با سپاه

در گلستان بود او را طوطی دلکش و فیروزه پا طوطی
طوطی خوش لهجه و فرخ لقا طوطی شیرین زبان و جان فزا

ابلقش گستر خضر رفیع طوف کاهش عرصه ملک ربیع (?)
جای او گاهی گلستان حرم گاه در دامان شاه محترم

می نخوردی طعمه جز از دست شاه جز ز دست پادشاه دادخواه
قند و شکر چینه اش در دهان روز و شب از دست بجود ارمغان

چون گشتی تشنه شاه مستطاب دادیش از جام خاص خویش آب
در گه و بیگه انیس شاه بود جان او با جان شه همراه بود

هر که نشنی آب طوطی تخت کاهش دیده سلطان تخت (?)
صبحدم ناطق آن گویا شدی چشم شه از خواب نوشین وا شدی

با کسی جز شاه طوطی رام نی شاه را بی او دمی آرام نی
هر دو تن در عاشقی گشته سمر هر یکی معشوق و عاشق آن دگر

حال معشوقان و عشاق ای پسر حال شان زان چنین داران سر بسر (?)
هر که شد معشوق عاشق نیز هست در دل او عشق شور انگیز هست

عشق عاشق هم ز جذب عشق اوست گشته پیدا وین کشش هم از اوست
ظهر با عاشق بود و لیک ای عمو گاه در منظر که دید سوی او (?)

این سخن را گر همی خواهی بیان رو بجهم و بجو نه بجو آن (?)
گر نبودی حسن سلطان حسن وان صفتهای بی پایان حسن

کبر و ناز و بی نیازی های او دور باش و خود نمائیهای او
خوبرویان پرده بر می داشتند ناله از سینه بر می داشتند (?)

پرده خود میدریدندی همه سوی عاشق میدویدندی همه
در پریشان بودی ز عاشق زندتر اینچنان از راه او پر درد تر (?)

بیر دندی فاش دل اندازه کوس رسوائی بهر بند او ارزه (?)
آری آری عاشقان بر حسن یار عاشقند و حسن یار ... (?)

عشق معشوقان ولی بر عشقت است عشق خود آتش مزاج و بیحیات (?)
حسن را چاشنی و دلداریست عشق ز حسن بهره ور ... (?)

حسن خوبان پرده شد بر عاشقان عشقشان از حسنشان اندر نهان
در ره عشق دلبران افزون تر است لیلی از مجنون بسی مجنون تر است

عاشقان را عشق اگر باشد یکی عشق معشوقان بود صد بی شکی
دوستی با هر که داری ای پسر باشد او را مهربانی بیشتر

در بیان حدیث قدسی من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا ... (?)

زین سبب فرمود حق با بندگان سوی من آیید ای آیندگان
راه من پوشیده گر راهست و بس عشق من جوینده هر خار و خس

هر که نزدیک من آید یک ذراع من روان گردم سوی او باع باع
هر که پیماید ره ما میل میل من بفرسخ فرسخ آیم آن سبیل

گر گذارید چون ریگ روان در برابر رحمت آرم صد جهان
با شما باشد اگر جرم و خطا من شما را آورم لطف و عطا

گر شما را خلف و آلایش است پیش ما هم رحمت و بخشایش است
ای گنه کاران سوی ما پر زنید خانه ام را حلقه بر در زنید

من نهادم خوان رحمت هلا ای گنه کاران است الصلا
الصلای جنس نیک و بد تمام داده یک شاه خوبان بار عام

بار عام است اگرچه حاجبان در گشاده شاه و بنهاده است خوان
خانه از لطف و کرم آراسته حاجب و دربان ز در برخاسته

گرچه اینها است لیکن ای جوان هیچ بی توفیق نو باده است بدو (?)
خوان نهاده در گشاده راه راست لیک در راه ای برادر دزدهاست

دزدها هر یک هلاک عالمی هر یکی افراسیاب و رستمی
کاروانها را در این ره برده اند رهزنان بگرفته خون شان خورده اند

دست و پای پهلوانان بسته اند بازوی زور آوران اشکسته اند
گر نه توفیق خدا باشد رفیق کس نه بجا به سلامت این طریق (?)

از خدا میخواه توفیق ای پسر تا توانی بردن این ره را بسر
این سخن پایان ندارد والقلم قصه طوطی و شه را کن رقم

رجوع بقصه چونکه شه را بود با طوطی نظر
کرده خو با نطق او شام و سحر طوطی و شاه

خاطرش را بلبل از گفت و گفت او آرام خواب و خفت او
خواست تا از هر زبان دانا شود هر زبان را نطق او گویا شود

هندی و ترکی و تازی و دری زابلی و کابلی و بربری
همه را آموزد و گوید سخن پیش شاه مستطاب خویشتن

هر زبانی را نوائی دیگر است وان نوای نو ز نغمه خوشتر است
تازه باشد لذت هر تازه ای تازه بخشد کام بی اندازه ای

گر تو صد جور باشد در وثاق تازه را بازدار ای مشتاق (?)
روز و شب ولوله در رنگ آوری تا نگار تازه چنگ آوری

خواست شه تا مرغ شیرین کار او تازه باشد هر زمان گفتار او
تا از این وان جهد از سخن با همه گویا شود در انجمن

هم بجهد راز سرهنگان شاه هم بداند سر یکیک از سپاه
آشنا باشد بگفتار همه تا بگوید باشه اسرار همه

گرچه شه را ... محرم حاصل لیک چون طوطی نبود او را کسی (?)
گر کنیزک از حرم آگاه بود لیک در بیرون کی او را راه بود

... بیرون آگه [illegible] غلام در حرم رخش ولی بی همراه (?)
آن یکی جز در سفر همراه نی وان یکی جز در حضر باشه نی

لیک آن طوطی بهر جا راه داشت با وجود این دلی آگاه داشت
همچنان که آدم خاکی نسب شد میان جلوه او منظور رب

زین سبب آن پادشاه بی ندید از میان جمله او را برگزید
هوشیان را او سبق آموخته هوشیان را هم بدیشان آموخته
جسم خاکیش همنشین خاکیان جان پاکش همدم افلاکیان
تن ز بیم قطبیان در رود نیل در فلک جان همعنان با جبرئیل
که قدم با دو بود در دو دستی که ملک را نیز ره بگذاشتی
این چنینش دید چون رب مجید از میان دیگرانش برگزید
محرم اسرار پنهانیش کرد مظهر آیات ربانیش کرد

بجزیره هندستان بجزیره بود در اقلیم شاه
یک جزیره پر گیاه و پر علف پر درخت میوه دار از هر طرف
گشته جمع آنجا ز اهل هر زبان خلق انبوه و گروه بیکران
هر یکی دانشمند دانش پروری دانش آموزی و دانش گستری
در زبان آموزی آن هر خلیل بی زبان را همه گشته دلیل
سوی آن جا فرستد مرغ خود تا بیاموزد زبان نیک و بد
کرد با او لطفها زاندازه بیش پس ز رحمت خواندش او را ز خویش
داد او را از عنایت ماجرا خواند با او هم ز رحمت ابتدا
ای نوایت بی نوایان را نوا ای همایون بال و پر تو از کجا
روز هجرت را بخواب ار دیده‌ای یا حدیث دوریت بشنیده‌ای
دیده چون از روی یاران شسته‌ای گرچه صد نوروزش بود و بی نور شد
شرح ایام فراق دوستان آنچه من گویم تو صد چندان بدان
سوز هجران گر نسازم رقم هم بکاغذ آتش افتد هم قلم
عهد و پیمان الصحابی بگذر از این گفتگو

داشت ره در عالم روحانیان اشتیاق داشت با جهانیان
گاه گاهی منزل او خاک بود گاه دیگر طارم افلاک بود
در درون بخیه افتاده تن روح با روح القدس اندر سخن
قاب قوسینش زمانی پایه بود با لب او در لکین همسایه بود
که خزیدی با ابوبکری عیار که گذشتی با علی از جنت وجای
زینت از تشریف صطفاش داد تاج کرمناش بر تارک نهاد
پادشاهیش کرد در ملک وجود مهتری دادش در اقلیم شهود
بود با تخت شهنشاهزاده **شاه و طوطیان**
مجمع از اهل هر شهر و دیار اندر آنجا آنچه نامد در شمار
وندر آن بری و بیره زنده‌ای پر از علم و ادب آکنده‌ای
نکته دانی الکنی از هر زبان نکته آموزی رفیق مهربان
شد قرار پادشاه بی نظیر کاو فرستد طوطی خود نزد پیر
پس بهر اسباب راهش ساز کرد بر وی از رحمت در صد باز کرد
دستها مالید بر بال و پرش بوسه زد از مهربانی بر سرش
پس بگفت ای مرغ خوش پرواز من ای انیس و همدم و همراز من
دوریت را من نیکردم خیال در همی کردم گمان کردم محال
دیده ورا از نشتر غم خستی گوش خود را از شنیدن بستی
گوش خود دوم از حدیث دلبران صد صدا گر بشنود کر باشد آن
نامه‌ام را عالم ار پهنا بود شرح هجران را کجا گنجا بود
ور بگویم شمه‌ای از سوز آن هم زبان سوزد مرا و هم دهان
حال شاهنشاه و طوطی را بگو **رفتن شاه و طوطی**

کو

گفت از هجرت اکنون چاره نبود چون سپردم با قضا
لیکن ای آرام جان بیقرار ای پشیمان روز و روزم را بهار
یاد ما کن زانکه یاد ما خوش است یاد ما با شیرین و نغز و دلکش است
یاد کن از عهد و از میثاق من از غمانهای و از اشتیاق من
یاد ما هر شب را بگو بود ای خنک آن دل که یابد خو گشته
جان علوی خاک را زنده کند جسم چون خانه را آکنده کند
تنگ تنگش در براری هر زمان بوسش هر لحظه رخسار و دهان
ورنه بیکره و سرا سر خانه است کنده از گنج چه خانه است
پس اگر در دل نداری یاد دوست مرده باشد سینه است کی جای اوست
گر نه با خود مرده داری جا بسر پس چرا گنده بود بالای سر
گنده گفتار و دشنام تو گنده آن کردار نافرجام تو
هر که شد غافل ز دل الهیه گر بی روح از دلش افسرده شد
دست و پا مرکاو و خور اعمال است امتیاز تو از انسان از دل است
خانه است گر زنده کو هر بیست لاف کم زن زین جا مرده است از خبر است
بیخبر باش از دل خود ای رفیق تا نیفتی اندرین چاه عمیق
گر امروز و جهان صحبت خانه و مطبخ و حیل و مرکب
آنچه چاه است و چاه بیکران دست و پا زن خویشتن را وا رهان
بو سعادت رین در روی گنج دست نگنجد آن است
یاد او کن یاد و بر گلس مکن یاد گل کن یاد خار و خس مکن
گر از آن جمع هی خواهی نشان اذکرونی اذکر از قرآن بخوان
یاد او در دل همی کن استوار نام او بر لوح خاطر می نگار

رو سلامت لطف حق همراه تو بی خطر هم منزل و هم راه تو
زینهار از من فراموشت مباد جوهر بی یاد من خوشت مباد
یاد کن از ناله و از یا رب ما از دل بی صبر و بی آرام ما
یاد ما کن یاد ما شیرین بود راحت هر خاطر غمگین بود
یاد ما جان است و جانها جو تن چون نباشد جان نباشد کو بدن
گر ز ما هر خانه باشد دلبری دلبری از مهر و از مه بهتری
چونکه مرد از خانه بیرون فکنی با بهر اینجا بیجوان بیکسی
شب خیالش گر مقابل آیدت صد هزاران هول در دل آیدت
مرده را از خانه بیرون میبرند کی درون سینه‌اش می پرورند
گنده حرص و کینه و کبر و کینه گنده گند گنده گشت همه دردانه
چو اینها بوی مردار دل است وای آن کس کز دل خود غافل است
مرده شد دل اب افسوس جوی از دل مرده چه آید خود بگوی
چون بمیرد دل تو هم کاو و خری گاه خنگی گاه و گاهی استری
خود چه باشد هیچ دانی ای پسر آنکه باشد از دل خود بیخبر
چیست آن چه فکر بازار و دکان فکر مجرد فکر این و فکر آن
فکر بحث و درس و تدریس تو فکر وعظ و غیبت و تلبیس تو
یوسفی تو تخت مصر آن عزیز انتظارت میکشد از جای خیز
این زمین و دل چه باشد یاد دوست دست کو و آنکه جان جان اوست
یاد او کن تا هی یادت کند از بلا و محنت آزادت کند
یا بیان شور در دل روز و شب تا نباید کس در آن جز یاد رب
یاد او جان تو فرخ فر کند سینه را دریای پهناور کند

دل باین و آن مده ای بوالهوس دل بآن ده کان الست داده و بس
هرزه دل در بند این و آن منه قدر دل بشناس و از دستش مده
خلوت دل کان همایون خلوتی است خلوت سلطان صاحب حسنی است
هر گدائی را در اینجا ره مده خار و خس در مسند سلطان منه
مسند دل بارگاه کبریاست نیز شیطان بودن کی رواست
کعبه را بتخانهٔ کعبه این مکن خوابگاه دیو و شیطان ویران مکن
ای دریغ از آنچه کردی ای دریغ ماه تابان را نهان کردن به میغ
ای دریغ از دل که بعد از رشد چار راه کوچه و بازار شد
ای دریغا دل نماندست بجای آنچه داری دل مگو بهر خدای
این مگو دل جای خرمهره و کاه گر بباید باورت دل را نگاه
دل بود یا شارع عام است این مرز با اصطبل انعام است این
کوی شیطان است چون کوی نجف میزند میر اندرش از هر طرف
آنکه گاهی عجب گاهی برهمست کو بدان یاران چنین کوئی کرست
عمر تو رفت و دلت در دست دیو ای مخوان ارشت انبدل ای خرد یو
از سلیمان دیو تخت زر گرفت اهرمن زانگشت انگشتر گرفت
مصحف اندر دست کافر زاده او مشرک اندر مسجد ایمن پا نهاد
هان هان ای جان من هشیار باش بانگ رحلت میرسد بیدار باش
بعد از این دل در بند غافلی مکن آنچه کردی بس بود زین بس مکن
دیو و دد را از خانه دل دور کن بعد از این آن خانه را پر نور کن
بر در دل منتظر استاده شاه لیکن از غوغای خوغان بسته راه
از دل خود دور کن غوغای عام تا شود خوبان کند اینجا مقام
هان هان می آید سلطان حق خانه از غوغا بپرداز ای کن خرق
حاجب و دربان بدرها برنشان خانه را هم سنگ و هم جز فشان
باقی این را گویم جای دیگر سخن شاه با طوطی بگو دیگر چه گفت
ثم نصیحت شاه گفت کای مرغ مبارک فال من
ای ز تو فرخنده ماه و سال من **از زبان طوطی**
گرچه از من میشوی اکنون جدا در جزیره هست پیری رهنما
چون شدی در آن جزیره جای گیر برنداری دست از دامان پیر
کانچه او گوید همه گفت منست در نصیحت گفتن حجت منست
زینهار از پند او غافل مشو جز براهی کو رود راهی مرو
هر که بی پیری بپیماید طریق سرنگون افتد بچاهی بس عمیق
گر نهی بی پیر در مسجد قدم سجده ات را حاصل نبود جز ندم
گر بجد پیروی با تو نجات هین مرو بی پیر گر خواهی نجات
گفت پیر گفته پیران جهان ای امین حق امان مردمان
اشاره بحدیث نبوی هر که بی پیر وقت خود را ... برد
ان بموت جاهلیت جان ببرد **و لم یعرف امام زمانه**
پیر نبود آنکه شد مویش سفید پیر بود آنکه بالا پیش جنید
پیر نبود آنکه پوشد کهنه دلق یا برا و جمع آید انبوهی خلق
پیر بود آنکه علمش پر خواند با فضول چند او در برنشاند
گر تواند کس کسی را پیر کرد جان خود را بایدش تدبیر کرد
آنکه او را پیری از خویش نواست پیری او لایق ریش تو است
پیشوای کی چه تواند شد ترا فضله کس کی شود کس را غذا

پیران باشد که پیریش از خداست نور حق او را بهر جا رهنماست
پیریش از فیض یزدانی بود علم او الهام ربانی بود
پیران باشد که ایمان پیر اوست نی که مویش چون شیر و دل چون قیر اوست
چیست آن ایمان پیر ای حق پرست آنکه پیدا باشد از روز الست
زاده از نور محمد او ز ازل نی بدنیا زاده از کفر و دغل
زاده باشد پاکش از کفر و ضلال روز اول پادشاهی بی زوال
نی که چون ایمان آن بد حالها زاده بعد از کفر و عصیان سالها
بلکه میرد هر دم از عصیان تو آنچه بود و زایدش ایمان تو
چون قرین صحبت شد آدمی روح ایمان میرود از وی همی
چونکه توبه کرد و گر وا باز گشت بار وی ایمانی ز نو انبار گشت
چون حیات مستقر بود در آن زاید ایمان و بمیرد هر زمان
پیر را کی باشد ایمانی چنین ان عهدی لاینال الظالمین
ثم عهد بر سر راه است طوطی بیقرار
شاه اگر عهدی دگر دارد بیار **شاه با طوطی**
گفت شه باشد مرا عهدی دگر زینهار آنرا مگیر از نظر
در جزیره چونکه مسکن ساختی رحل خود را اندر آن انداختی
از نگار و نقش آن از ره مرو از فریب عیش آن غافل مشو
آن جزیره گرچه شاد و خرم است لیک با یک شادی آن صد غم است
گرچه در هر گوشه زان گنجهاست لیک با هر گنج آن صد اژدهاست
غنچه و گل اندر آن بسیار است لیک با هر گل هزاران خار هست
دشت آن شاداب چون باغ ارم گو رها کرده دل در هر قدم
باغ و بستانش که سیراب و تر است معبر زیبت و راه صرصر است
گلستانش جای زاغان و زغن کوهسارش مسکن راه زن
جمله کوه و دشت و صحرا و تلاع غول در غول و سباع اندر سباع
هر بهارش را خزانها از پی است در پی اردی بهشتش صد دی است
جاده هائی را که بینی اندر آن جمله راه خانه صیاد دان
راه هایش گر بپیمائی تمام بارود سوی قفس یا سوی دام
اندر آن ویرانهای بی شمار و اندر آن ویرانها جغدان هزار
دشمنان جان طوطی سر بسر بر هلاک طوطیان بسته کمر
طوطیان را خون در اینجا ریخته خونشان با خاک آن آمیخته
کرده در هر گوشه صیادی کمین دامها گسترده بر روی زمین
در کمین طوطیان بنشسته اند طوطیان را بال و پر بشکسته اند
اشاره بعدم سجده آدم همچنانکه کرد شیطان رجیم
عزم برگشته بحق آدم صفیم **و منع عبودیت و طغیان آن**
چونکه آدم را خداوند مجید در زمین بهر خلافت آفرید
حکم و فرمان آمد از رب ودود تا ملائک جمله آرندش سجود
از پس فرمان ملائک جمعین سر نهادند از اطاعت بر زمین
کای خدا محکوم فرمان توییم آنچه گوئی آن کنیم آن توییم
سجده آدم چه باشد آن کنیم گر نگوئی سجده شیطان کنیم
زانکه حق گر سجده آری بهر کس شرک نبود بلکه توحید است و بس
شرک آن باشد که با فرمان رب سر بتابی جوئی و پرسی از سبب
آری آری ما نه چند اختیار بهر خود کس می نجوید سر کار

بنده‌ایم و چیز ما بنده کجاست / بنده کار را با بیا کار نیست
می نخواهد کار بنده علتی / جز که خود بوده است مولا حق

چون ز رب جوئی تو بنده پس چرا / دیده بگشا پس ببین خود چیستی
بنده آن بود که مخلوقست و بس / اسب و استر را نگوید بنده کس

هر کسی کو بنده بودی پس چرا / فی عبادی خاص گفتی خدا
ای که جانهاتان شده زار از چه بود / ای که بنده دل تو خاص از کجا بود

شاد و خرم در بهشتم با بنده / در میان بندگان داخل شوید
آن شود داخل که در بیرون بود / آنکه داخل نیست داخل چون شود

پس نه هر کس بنده باشد ای پسر / بنده کو هست آداب دگر
بنده آن باشد که بنده خویش نیست / جز رضای خواجه‌اش در پیش نیست

گر ببرد خواجه او را پا و دست / دست دیگر آورد کین بهتر است
ور کشد تیغ او کشد گردن درست / یعنی اینک گردنم در حکم تست

نی ز خدمت مزد خواهد نی عوض / نی سبب جوید نه ارزش نی غرض
گر بگوید جا کران باش و آن / بر نه بندد از پی خدمت او میان ۳

همچو آن روحانیان کز امر رب / سجده کردند و نگفتند از سبب
گشته هر یک پس بفرمان جلیل / خدمت اولاد آدم را کفیل

آن یکی گردید دفتر دارشان / می‌نویسد نیک و زشت کارشان
آن نماز و روزه‌شان بالا برد / آن یکی رحمت ز بالا آورد

آن یکی را پاسبانی شد صفت / پاسبان جانشان روز و شب است
آن حصار نیکی گرد آن کشد / مهر و مه را از زمین پرده کشد

ابر را آن یک بدریا می‌کشد / می‌دهد آب و ببالا می‌کشد
ابر را آن یک بصحرا می‌برد / دانه در خاک آن دگر می‌پرورد

در چپا آن یکی شد رهنما / و آن دگر آمد بدریا ناخدا
آن یکی شد باد و ران آن بادها / آن یکی بهمن شد و بهرام ما

در شکم آن کند صورت گری / و آن کند علق رحم را مادری
شد مصور آن یکی در اندرون / تا نگردد جستنی کم یا فزون

سرخ سازد آن یکی خون در جگر / سبز را سازد سفید آن یک دگر
این موکل شد بر آب و آن بنا / نیستی آمد کار این از آن د

آن یکی عامل بر خاک شد / و آن دگر زننده و افلاک شد
همچنین هر یک از آن روحانیان / از برای خدمتی بسته میان

در تمرد شیطان و از آن میان شیطان که گفتی بر خیز
گفت باید سجده آدم زدن از سجده با آدم

من از آن خاکی نباشم آن زرم / او ز خاک پست و من از آذرم
من همه نور و ضیاء ای تیره تر / پس چرا من سجده آدم برم

من ز نارم نار نورانی بود / او ز خاک و خاک ظلمانی بود
کی برای ظلمت آرد سجده نور / واشود رود و اشود رود و اشود

خاک بر فرق وی و بر نور او / ای تفو بر او و چشم کور او
نی ز آتش هر چه زاید خوش بود / دود دود و دود آتش بود

گر نبودی دیده آن کور کور / دیدی از آدم همه اشراق نور
گر نبودی کور دیدی جان او / جان ظلمت سوز نور افشان او

جان آن دیدی که نور مطلق است / زاده قدس است پرورده حق است
جسم خاکی جفت آدم ای پسر / جان قدسی آدم است و بوالبشر

نیست آدم غیر جان و این تنش / نیست غیر از جامه اندر برش
چون بپوشانید بر خود این جامه‌ها / کرد از نورش تجلی تا به بود

جان اگر از چهره بردارد حجاب / در حجاب آرد رخ خوش آفتاب
جان اگر بی پرده در گلشن رود / گلشن اندر رشک صد گلشن شود

گر کند جان جلوه در کون و مکان / بر روی آید یک یک پنهای جهان
اندر این شخص او را جای نیست / عرصه گردون در او گنجای نیست

جان اگر یک بال و پر بر هم زند / بر فراز نه فلک برق زند
بال و پر بگشا بدان سیمرغ جان / آشیان گیرد بقاف لامکان

لامکان برتر ز فهم و سر شما / برتر از ادراک اندر وهم شما
لامکانی اندر آن کون و مکان / هم شده پیدا و هم گشته نهان

هر چه گویم شرح از آن العبو / چون بگویم پیش ام گنج باشم از او
دیده شیطان لعین بی نور بود / لاجرم از دیدن جان کور بود

کور بود و جان آدم را ندید / پس ز امر سجده او گردن کشید
سر ز امر حق چو پیچید آن لعین / گردنش را طوق لعنت شد قرین

گفت حق او را که ای مست غرور / لعنت من بر تو تا روز نشور
از میان خیل پاکان دور شو / دور از درگاه ما ای مغرور شو

پس بیک قهر آن خدا از زمان / آن لعین را از صف روحانیان
بار حق از ظلمت عصیان سیاه / با قد خم گشته از بار گناه

این سزای آنکه شد مغرور توش / افتد آنکو غره شد از زور و توش
هر که پا از حد خود برتر نهاد / سرنگون آخر بچاهی در فتاد

بنده باید پیش خواجه خوار و زار / بنده را با خویشتن نبود چکار
چونکه بنده خویش را مرده شد / اندر مولای خود مستغرق شد

آری آری هر کسی را پیشه است / هر دلی اندر خور اندیشه است
شیخ با آن کو بود بالاتری / کی تواند دوخت دیبا و زری

گلخنی را پیشه گلخن سوختن / آتش اندر کوره آتش افروختن
گر کند کشتیبانی او در رود نیل / هم شود خود غرق و هم کشتی شکن

قصه آن ترک که گفت غلام را قصه بگو ای فارسی این ...
جان او از زحمت خر بنده رست خود مرد بعقل سیبی چه کار

چونکه آن خر دان خر سیلی زد کلاه / بر گرفت از پشت آن خر بنده بار
در بیابانش بدام و ده ببرد / برد بار بیهای خر از یاد برد

اصل دینار است سرها ای پسر / همچو آن خر بنده بی سنگ خبر
بار ایشان تا کشی چون خر وش / جمله در دو دست بچشند و خوش

همچو بد دور سرایت صبح و شام / خط ایستاده از بهر سلام
هر یک از ایشان جوالی پر بنا / بار خود نهاده است بهر آن گناه

تا نباید از سلامی هوش تو / پس کند در بار خود در دوش تو
گر نگاه ... پنجه میکوبد درست / جنبش خر کردن و تیز است

گویدت کز بنده‌ام تا زنده‌ام / یعنی ای خر من ترا خر بنده‌ام
از خوشی آمد که او میگوید است / چونکه این کرده تا ... است

خیمه‌ها جوالی کردی را مرا / رم بخاری اندر دوام
کم کم اندیشش و گیرد گوش تو / بار خود در پس نهد بر دوش تو

روز کاری گر ترا اندیشه است / از قضا بر ناید ... کاری روشن
می‌نه پی بر در خود ... / گونیا هر گز نبودی و خوش

ترک خر گیران کن اکنون ای پسر / تا نگردد سند ایشان ترک خر
بار تکلیف تو بر دوش تو بس / چون نمی سر باران باری کس
راه بس دور و دراز و چون لنگ / کوه در کوه و سنگلاخ اندر تنگ
سنگ و خار است و کریوه جا بجا / در بیابانش نه آب و نه گیاه
پشته ها از کشته ها در هر کنار / بوی خون می آید از هر کوهسار
هر که پیش آید کسی هستم دلیل / گمرها را می نمایم من سبیل
چونکه این راه ای پسر در پیش است / بار سنگین در چنین راهی خطاست

مناجات با حضرت

کاروان چون رفت واماندی تو داد
ایمنا من رهروی ام ناتوان / بی کس و وامانده از کاروان
در بیابان تن بمردن داده ام / دل بمرگ خویشتن بنهاده ام
پای من لنگ و ره دشوار پیش / بار من سنگین و پشت نازک و ریش
نی مرا زاد و نه مرکب نی رفیق / چون بپیمایم خدایا این طریق
اول منزل بجان افتاده ام / دزدهای رهزن کشته دیده ام
از کرم ای ره بمنزل بردگان / رحمتی بر این بیابان مردگان
سستی آمد ای امیر کاروان / پای من لنگ است و بار من گران
اندکی ای همرهان آهسته تر / گاه گاهی بر قفایم یک نظر
از عقب آید پیاده پای لنگ / بار سنگین پشت بر دوش و پشت لنگ
الغیاث ای خضر ره گم کردگان / الغیاث ای تو نگهبان جهان
چند باشد آفتاب در حجاب / پرده بردار از رخ چون آفتاب
تیره ماکش رنگ از روی کن / پرده از روی ازدرون پوش کن

رجوع بقصه

ظلم و ظلمت را ز عالم پاک کن

ای توانائی این خوار آمده / رخش سلطان خرد ابتر شده
بار دیگر بر بدار ای بی خبر / داری اندر پیش راهی پرخطر
سر بر آورده کوه است و کمش / کوهها سنگین تر از کوه احد
هر طرف دزدان چابک در کمین / هر یکی را تیغ بر جوع برین
اندران بیدا نه پیدا جای پای / نی صهیل اسب و نی بانگ درای
عاقبت بینی که غول رهزنست / دیو دام گستر و با اهرمن است
در شتابت اندران ره کامدی / تو چه خواهی کرد با بار گران
سود کی بخشد ترا افغان و آه

قاضی الحاجات

رفته همراهان و تنها مانده / خیر در کاهت ز نهر در مانده
جوانی مبتلا نی خسته / چند در دامی نگار بسته
مرکب از دستم خان بگرفته / دزد آمد آب و نان بگرفته
فاروه برگشتن و نی جای زیست / روی رفتن هم نیارم چاره چیست
مانده ام من ایستاده [illegible] / [illegible]
ای امیر کاروان آخر ببین / مرکبم لنگیده و بارم بر زمین
سستی شد ای سبکباران بیاد / بار من سنگین و ره پر انده
یک نگاهی گاه گاهی بر قفا / از ترحم سوی این پیروزنا
الغیاث ای اهل همت الغیاث / ای نگهبانان دست الغیاث
ای خلیفه حق و ای سلطان دین / دیده بکشای گمراهان ببین
صحن این ظلمت آباد نجس / کاروان جا رز ابر خس
برخود در برش ن جا بیرا / عزل کن از عالم ظلم و را
سینه سینا بیان را چاک کن

گرگ و خر

الغرض آن خر بلعبه اوفتاد / دیده حسرت بهر سو می‌گشاد
نعره شادی بر آورد از جگر / کای دو دیده طالع میمون نگر
شادزی ای بخت میمون شادزی / از تهی دستی کنون آزاد زی
اندر آن خرمن و سبزه نزدیک خر / کرده دندان تیز و خواهش تیزتر
دید بر بالین خود گرگی کهن / دید مرگ خود بچشم خویشتن
چونکه مردم هر که در [illegible] ارث ماند / هر که خواهد گو ببر
گو نباشد تن چو تن را جان نماند / گو نماند تخت چون سلطان نماند
قیمت کالای تن از جان بود / آسیای تن ز جان گردان بود
ماتم اندر تن بود این بیم جان / رحمتی فرما و مشکن استخوان
لیک دارم حاجتی جان پرورد / گرچه جان این خر مسکین برد
صاحب من بود صاحب نخوتی / لطف بسیار و داد افزون نعمتی
آخرم از سنگ مرمر ساختی / جای من از خار و خس پرداختی
نعل کردی از زر خالص مرا / حاضر اینک نعل زر بر دست و پا
نعلها از پای این بیچاره خر / برکن از قیمتش صد خر بخر
آری آری از طمعها ای پسر / چشمها کور است و گوشها کر
از طمع شد پاره داماغ ای دو صد / لعنت بر این حرص و طمع
ای بسا در بند گرگ کهنه کار / از طمع افتاد خوی را شد شکار
دیدش ایمن از وحی بود / از طمع گشته زبون خیره چند

فعل آن کودک از طمع

ده که گرفتار طمع شیران نر
کودکی را بود نانی با عسل / وان دگر را نان تنها در بغل
کای برادر ای تو ازنشن گرام / نان تنها چون خورم من بی ادام

ناگهان گرگی ز گرد ره رسید / اندران صحرا خری افتاده دید
گفت اکنون برآمد ای وبال / آمدم یک روزی پاک حلال
هم ازین خر بخورم مایه کن / دور شش انجم به همسایه کن
دیده بگشاد آن خر و دیدش نه دور / بر سر او گشته برپا فتح و صور
گفت با خود تا بود جان در بدن / باید خود را رهاندن از فتن
تن که باشد خاک ره جان قیمتی / زنده دار که بود زان منفعت
جان چو از تن رفت کو تن گو مشو / خاک چون شد خاک آن بر باد رو
پس سلامی کرد و گفت ای میر حشم / از کرم بر این تن لاغر ببخش
گرچه من در کار و بار مردمم / ماهی افتاده اندر بر زمم
یک نکه زان دست بتم داستان / زر خالص در عوض از من ستان
بر من از رحمت نظرها داشتی / چون خر عیسی مرا پنداشتی
کرده ام پالان پر از زر رنگ رنگ / تو به کردی ز دیبای فرنگ
نعلها برکن ز دست و پای من / بگذر از جسم هلال آسای من
چون شنید این گرگ این از آن خر / دیده را بگشاد و آنجش کرد دید کور
پس زبانهای سخن سنج دراز / لال داخل گشته است خرج و آز
ای بسا تاج از طمع مهجور شده / ای بسا مردان ز زن گمره شده
ای که مردار زار و رده بند / آنکه گرد از [illegible]
شیر نر گردد چو روبه از طمع / من طمع ذلت و عزت من قنع
از طمع چیزی نمی چیند بسی

عسل تنگ و گریه شد

در عسل اوزا طمع آمد پدید / دست خود در سوی آن کودک کشید
زین عسل بخشی مرا هم کز ضعیف / [illegible]

گفت می‌بخشم مرا گر بنگ سوی چون روم دنبال من چون گنگ دوی
گفت گفتم من بگک بردار را ه تا بیابم از زنیت ای نیکو ا ه

رشته پیش افکند در گردنش از پی خود برد در هر برزنش
او همی رفت و دو دیش این پی وغ وغی می کرد از دنبال وی

گشت سگ از بهر انگشتی معل زین عمل خشنود و صد خرم حل
او مبر انک کند بی گفت و گو ای تو بر این طمع بادای تو

دید مطامع گو یارت دکور بر بگیرد و نمرا از خاک گور
چون شنیدان گرگ از خر نقل بند از طمع او شد و مفتون خر

تمه قصه پس دوید از حرص تا نزدیک پا
پای خر بر داشت با دندان ز جای **گرگ بسته**

تا زدندان بفس زد اندام را بر کند زنجا و یابد کام را
خر لگد زد بر دهان و بر سرش کرد خالی سر ز سودای زرش

یک لگد زد خر بر ان گرگ کهن هم شکستن ابیانه هم دهن
کام گرگ ناخورده ز انبس زر در سر زر کرد دست و پا و سر

هر کرا حرص و طمع از راه برد عاقبت ناکامش اندر چاه برد
چون سرش بشکست و دندانش بریخت زنگ خود کرد و سوی صحرا گریخت

با سر و رخسار خونین آن اویس بر گرفته راه کوه بو قبیس
زار و نالان لنگ لنگان میدوید روبهی او را با آن حالت بدید

پیش آمد کای بها الحق الامیر این چه لعنت که افتادت ببر
دست و پایت را چه شد دندانکت این سر و صورت چنین خونین چرات

گفت از من بر من آمد این بلا انکه کردم پیشه خود را رها
پیشه ام قصابی آمد از ازل بود بسلاخی مرا شغل و عمل

هم پدر هم جد من قصاب بود خون کاوان و خر الشان ابتبود
که دکان نعلبندی بد مرا نعلبندی از کجا و من کجا

گرگ صحرا خویش را رسوا کند چون دکان نعلبندی وا کند
از نیاورد خود ابخو با گشید هیچ سودی غیر بیماری ندید

کار دو دل را قراری داده‌اند هر کسی را کار و باری داده‌اند
هر که پا از کار خود بر تر نهد جامه و کالای خود در خون نهد

می نه چند هر کس از هر پیشه سود ای بسا کس کو خود را از موده
کسب هر کس را معین کرده اند بهر شغل هر کسی آورده اند

کرده است هر کسی کار شان دیگری نا کرده است اختیار شان
آنچه کرد این چند دوزی چه بیاد کفش دوزی را بود پیش اعتبار

این چرا پالان گری بر خود گماشت جامه زربفت و دو پاره گذاشت
از چه کرد آن خطرها را خبر باد بار گن می به دوش خود نهاد

ریش و سبلت در نجاست بهر چیست هر که رید او رو بانجا او رید
خلق را گر حق بجود نکنه اشتی گر نه هر کس را بکاری داشتی

ای بسی از کارها معمل شدی پس دکان بی رونق و خالی بدی
هر کسی جستی بیا و از گزین کارهای پست ماندی بر زمین

زین رهان دانای پنهان دیده هر کسی را بهر کاری آفریده
هر که پا از کار خود بر سر نهاد داد هم سرمایه هم سودش بباد

هر که دست از شغل کسب خود کشید تیغ غیرت دست و پایش را برید
هر که جز از شغل خود گوید سخن منتها از نیش اندر دهن

رجوع نمودن بشیطان بچو آن دیو رجیم گشتی
کوکه دشت از خدا خود او برتی **و مردود شدن آن**

بار خدا و پیش بالاتر نهاد ورد او در سرم سبه کی از دست داد
شعله غیرت بپر و بالش بسوخت آتش لعنت بجانش بر فروخت

رانده شد از عالم کروبیان در زمین افتاد خوار و ستمان
سالهای بی شمار اندر نجس بیعان بجامه بقرب ماه و مهر

بر فراز آسمان پرچم زدی با ملک بال و پر به هم زدی
چون نکرد او سجده آدم قبول کوکب بختش فتاد اندر افول

خوار و زار و رانده درگاه شد اندر فراز مر تفعر چاه شد
خود نگیش همه بر باد رفت علمایش سر بسر از یاد رفت

آری آری ظلمت و دود گناه خانه دل را کند تار و سیاه
در قفا هر ذنبی را ظلمتی است هر گنه نساج پرده غفلت است

غم را در دل ملک می آورد چون سیه شد کی ملک داخل شود
دل ترا آیینه نور است و سر خدا و عالم را بیست

دل چو مرات است و صورتها چو عکس صفت منعکس گردد در آن چون دیب
لیک تا آیینه زنگاری بود که در اینجا صورتی ساری بود

پاک کن آیینه دل را ز زنگ عکسها بنگر در آن بس رنگ رنگ
پاک کن از زدی دل زنگار را کن تماشا عالم اسرار را

کنه قرار کردن دل را برخیز رنگ از دل ای برادر دور کن
و انگهی پر جهان نور کن **انعطاف و تعجب ازحرص است**

دل اگر چه زنده از آب گل است جانب چپ زین بره او در منزل است
چون یمین زنده تر بود از یسار شد ورود اقلیم چپ آنجا قرار

سینه راست از یمین راهی نهان سوی ملک نور و شهر لا مکان
لطف گر شرح صدری دیده آنچه من گفتم نکو فهمیده

انجمن بی ز نور و انبساط جلوه اندر یمین بی انبساط
سینه راست روشنی بی زره است هم کشوده ره از آنجا ابتدا است

وسعت در سینه یا بی در یمین کاندر آن هفت آسمان باشد زمین
در یمین سینه است این انبساط بلکه عالم چپ را بود رسم الخیاط

در یمین سینه صد منزل رازدار سوی چپ چون بینگری تنگ کند
طرف چپ این زمان فی نفس شد تنگیش را بیشتر از پیش شد

لیک پیش صحت و نور یمین تنگی و ظلمت شود چپ را قرین
چون مقابل با یمین اندر یسار زین سبب دل را در یسار اندر قرار

تا بود آیینه دل رو بروی با نگار ستان آن ملک نکو
این نکو تا چو که مظهر دل بود با بد اول سوی دل روشن شود

همچنان که صورت خوب نکویی می نماید از سوی آیینه روی
رانکه آیینه خود از دیده جدا است آینه مر دیده را رو نما است

دل ولی هم آینه هم دیده است نقشها را سر بسر خود دیده است
دل بود چون آینه چشم ابهام نقشها را رو برو چند تمام

بیان نمودن عداوت شیطان هر چه پیش منظرش باشد بصر
چنینش لیکن مقابل ای پسر **در روزی فسر زدن آدم**

چون ز ترک سجده فی ابلیس رجیم رانده شد از درگه حی قدیم
بر عیان ذات اطیفی بد گهر از برای گشتنه آدم گر

در هلاک دیو دامان بو البشر   می‌کند هر لحظه تدبیری دگر
یکقدم بود که بود در کمین   جا مقول از تبار ان لعین
در کف هر یک کمندی تا بدار   تا کند فرزند ادم را شکار
هیچ دانی چیست پیرامون ان   غیر یاد حق بدل دادن نشان
خانه کانجا حس را مسکن است   کی در انجا راه دزد و رهزن است
پرتو خورشید گر افتد در جهان   می‌شود خفاش در کنجی نهان
یاد ان کو چرخ را لشکر بود   از پی شیری کجا کمتر بود
پرتو خورشید رخشان است این   فوج خفاش است از ان خوار و حزین
آری اری دل میکرود دمی   خالی از ظلمت ملی باعمی
تن چو دیوار است اندر راه عام   دل چو مرأتی دران کرده مقام
شارع عام است تن را خلق از ان   می نیاساید دمی اندر بیرون
راه بینائی کدام است این حواس   شم و ذوق و باصره سمع و مساس
راه باطن راه پس نورانی است   رهگذار حضرت روحانی است
ظلمهائی که فتد از ان رهروان   وقت دل باشد وقت روان
هم ملک را اندران باشد ظهور   هم از ان ره میکند شیطان عبور
انچه باز پیداور است اهل نعیم   باشد از ابلیس اورا طمع و بیم
سایه سعدی چو اندر دل فتاد   از ملک دل را رسد نور و گشاد
تا تراه دل در تن است و تن براه   هم بود ره مستمر [illegible] سپاه
اشاره بحدیث موتوا   هین بکن اینه دل را ز تن
دل ازین دیوار خاکی کن جدا   نصب کن بر طاق جان ان [illegible]
کی دل از الایش تن پاک شد   ادمی چون مرده جنبش خاک شد

در جهان گشته اندر راه‌ها   کنده اندر راه صد چاه‌ها
جا مغولان جمله بر کف دامها   در تکاپو با جهان و شامها
ادمی چون گیرد ره بر اسپش   با لشکر افکند در گردنش
تا که دل با یاد حق باشد قرین   می نیابد ره درو انجا لعین
دور باشد شیر شیری چون رسید   دزد از انجا رخت خود بیرون کشید
در رهی کانجا پی شیری بود   نگذرد دیگر ازو انجا دام و دد
این پی شیرات اندر جهان   دست اخلال کند ازو دور
دل چو شد خالی زیاد کردگار   منزل شیطان و دیو و دد شمار
هست دل را یکدم از یادی گزیر   که بیابد پرتو کاهی بزیر
لاجرم هر دم دران عکسی دگر   می شود از ره نور دان جلوه گر
هر چه از پیداورست از ره گذشت   اندران اینه عکسش نقش بست
راههای ظاهر است این ای پسر   هست در باطن نیز راهی دگر
راه شهرستان نور است و صفا   صبر کرده بیان [illegible]
راه ظاهر لیک دار وجوب ورشت   هم ره دیو است انجا هم گذشت
اندران اینه انچه زپیداو و کوشت   از ملایک حکمی اعلی و صوت
سعد و نحسی کاندرین ره عابر است   این زدیوان ازفرشته ظاهر است
چونکه نحسی در وی اندر عکس گشت   دل بپیرامن ان دیو نحس
دل ز پیرامون شیطان دور نیست   لحظه دل را سره و نور نیست
خاتم جم را بگیر از اهرمن   قبل ان تموتوا
چیست کندن دل ازین دیوار خاک   کردنش ز الایش تن صاف و پاک
چونکه مردی دل ز تن مهجور گشت   اینه دل از ره تن دور گشت

تن شود کی خاک ایدر بیم   چون نماند بهر تن امید و بیم
خاک کشتن ان نباشد ای پسر   کافتد اعضایت جدا از یکدگر
دیده پوشی از زبان دهوانه   بود تا پاک از بود و بود ان
بست این اینه سوی تن کنی   روی ان بر وادی ایمن کنی
هر چه ان از جنس کالای فناست   می نبینی گر چه ورزند درست
دل بود استاده اندر انجمن   هم از ان ره بگذرد اسباب و تن
می‌نشیند در دلت لیک از فنا   هیچ عکس رهروان از [illegible]
بگذرد صد پادشه با کوکبه   در نیابد گوش دل یک همهمه
اتش افتد گر بجام سر بسر   در نیابد دل ز گرمی هیچ اثر
تن روان در کوچه و بازارها   دل ولی فارغ ازین پندارها
مرده باشد لیک ز میل و هوا   زنده باشد لیک در ملک هوا
می‌نبیند انچه بیند این گروه   گوش ادمی نشنود ما یسمعوه
لیک این نادیدنش از کوری است   نا شنیدن نه از کری یا دوری است
در زمان و زمینه اگر عاری بود   نی ز بی دردی و بی عاری بود
تن دران ویرانه ده با عمر دمید   دل بملک جان بجولان و طرب
اتشی اندر دلش افروخته است   کانچه انجا اندر اید سوخته است
جرعه نوشیده دوست است از ان   بیخبر از پا و سر دست است از ان
اتشی بر دلش افکنده نور   نیست با ان نور دیگر را ظهور
اختران از دیده پنهان شوند   هم بجو بوست در چه گلشن شوند
نامه خورشیدی که خورشید جهان   سایه بسید هر ادم هست از ان
نامه خورشیدی که چون سازد ظهور   نی گذارد موری و نی کوه طور

مرد ان بود که تن بیجان شود   جان سوی این بدن حیران شود
ان بود کین جسم محنت کیش تو   بی حیا باشد چو خاکی پیش تو
دیده دل را ببندد از پی جان   اینه دل را بپردازی از ان
دل ز هیچ اشنا ازین تن بر کنی   دیده بر رخساره جان افکنی
مرده باشی نی ز جان بلکه از بدن   زنده باشی لیک از جان نی ز تن
خانه جسمانیش جا بود   هم نشین با رنگ و با زر جا بود
بگذرد صد کاروان زین رهگذر   می نگردد از یکی دل با خبر
غرق گردد گر جهان بجو بر پای   دل از ان نگردد هیچ تر
تن نشسته در میان خان و مان   اشتین جنبانده دل بر این و ان
دل بود خالی و لیکن از حق   خلق و دل دارد وی در انجمن
فارغ از انجم و کاروبار شان   ایمن از وسواس و از پندارشان
کور باشد لیک از نادیدنی   کر بود اما ز نا بشنیدنی
گر نیاید سرد و گرم روزگار   ان نه از ذوقی است و اضطرار
بلکه جانش را هوای دیگر است   روی دل او را بجای دیگر است
شعله از سینه اتش سر بر زده   اتش اندر جمله خشک و تر زده
گشته پیدا در دلش بحر جنون   کاندران گردیده بحر و بر زبون
باده نوشیده از جام الست   تا ابد از شوق افتاده مست
اذری از شرق چون خورشید سر بر زند   باید که بر جه شد خار و درزند
نامه خورشیدی که صد چون افتاب   پیش ان گیرد ره نا دید در حجاب
نامه خورشیدی که یک پرتو از ان   عرش و کرسی باشند و هفت اسمان
از تجلی نحو طور [illegible]

این چه خواهش بود یا رب که خود را کردی چرا از پرده دور
نور بار این نور مطلق از کجاست   خیره داران دیده عالم چراست
در تجلی در پیش آن رخشنده نور   هست خفاشند عاجز در ظهور
بنگری اگر بنظر در آفتاب   می‌اندرد دیده اضطراب
آفتابی را که چندین آفت است   سال و ماه و روز و شب در گردش است
این بود تا بزرگش ابر و کرانی   تا نه سازد دیده ات از آن دل
نور مطلق را چه باشد پس اثر   که ندیده و دیگر دیده ور نظر
هر دل کان مشرق این نور شد   فارغ از خود همچو کوه طور شد
هیچکس را با دل و کار نیست   غیر یک کس را در آنجا بار نیست
ای خنک آن دل که در وی جای اوست   چند آن سر که پر سودای دوست
دل فدای غم او باد او   گشته بیداد او و داد او
چیست دانی آب حیوان ای گیا   آنکه سازد زنده سر مرده ترا
بند بر دار ای پسر از پای دل   پس ببین جولان مرغ ذات دل
تا در آن جز یاد جانان ای پسر   ره نیابد هیچ سودای دگر
خو کوه الروح ای صوب الحبیب   اندمی هر والد نیا خوب
جان ما را خیمه ها دارد وطن   نی بشام و مصر و بغداد و یمن
سیل و هر آب صاف و سبزه زار   وان شکفتنهای ایام بهار
همچو آتش دیار جان بود   جان در آتش روز و شب نالان بود
گر نبودی پنبه اندر گوش تو   ور نبودی کرده گوش هوش تو
می شنیدی تا به سان کو به سحر   ناله جانان دیار خویشتن
مرغ هم اندر قفس افتاده خوار   یاد دارید از وطن مرغزار

این چه آتش بد که باز افروختی   جمله اسرائیل را سوختی
انس و جن و جمله روح و جسم و جان   هم ملایک هم زمین هم آسمان
کور کردی جمله را این نور چیست   آفتابی در شب دیجور چیست
باشد اندر پیش چشمت روزگار   تا زمانی تیره و تاریک و تار
که حضیض و که هبوط و که وبال   که کسوف و که افول و که زوال
چون بود پس نور خورشید ازل   نور صرف خالی از هر عیب و علل
دیده کان بیند آن خورشید را   که به بیند ذره ما هیچ را
در دل هر کس تجلی میکند   دل ز هر سوداش خالی میکند
ده به هر کس آنکه جز او نیست کس   هر وجودی از وجودش مقتبس
آن دلی کان ماه را منزل بود   من ندیدم کان بجاری دل بود
دل که یاد دوست را باشد وطن   آب حیوان است در ظلمات تن
ای جواد ریاد او در اینجا کن   دل رها از جنگ ... از بند تنگ
دل به پرواز از هوای این و آن   بر در دل روز و شب شو پاسبان
جان ز جانان می نپرسد شکوه   یا جفائی ای حق کوه
جان درین ویرانه ده بیچاره است   در دیار قدس او را خانه است
این جهان زندان جان است ای پسر   میل از سوی آن کشور مکن
آن سرور و بهجت و نور و ضیا   وان نشاط و جهد و ذوق و نوا
جان محبوس اندرین زندان تا   روز و شب نالد ز هجران دیار
می شنیدی ناله پنهان جان   وان شکایتهای بی پایان جان
ناله و گوید خدارا ای یاران   یاد دارید از خوشی بستان
سر کشیده زیر پر اندر قفس   بر فشانده بلبل یک نفس

رفته از یادم هوای شبان   لیک چشم از جلوه های گلستان
این کی باشد روا یاران که من   در قفس باشم شما اندر چمن
ای شما آزادگان شاخسار   در نشاط از جلوه باغ و بهار
ای شما با همدیگر اندر وطن   یاد دارید از دو ناکامی من
همنشینم با لب چون قند او   یاد باد آن عهد و آن پیوند او
یاد باد ایام وصل دوستان   وان تفرجهای باغ و بوستان
جدا آن روزگار جدا   جدا آن مرغزار آن جدا
ای خوش آن دوران و آن صحبت و   ... چون صبا و شفا
آتش هجران دلم را سوخته   شعله ها در سینه ام افروخته
آتش پنهان کنون در سینه هست   ... یا رب این با شعله طور
آتش پنهانم اکنون باز جست   پنجه و جامه و دفتر سوخت
همچو مجنون عاشقی آمد   ... عمدا سوز جنون
کیسم اکنون ... صد زنجیر را   چاره ... زنجیر را
... تیکویم که من دیوانه ام   هم ز عقل و هم ز خود بیگانه ام
زین بعد ... کار من است   ... عالم است
... ... کی ز ... ...
عقل ای ... کرده ... بیل   ... از وی جبرئیل
... برگ ... ...
... اکنون ... خویش ...   .
... اندر عشق ... ... جاودان
... ...

یاد دارید از من ای آزادگان   ای شما با مهر و رحمت افتادگان
این کجا باشد روا ای دوستان   من درین کنج شما در بوستان
یاد دارید از ترحم یک نفس   زین اسیر دام و محبوس قفس
منم آنجا آشیانی داشتم   مهربان یار مهربانی داشتم
یاد باد آن عهد و آن جفتان ما   وان خوابهای و آن اشتیاق ما
وان نشستن با هم اندر مرغزار   وان خرامیدن بطرف جویبار
جدا زان دوستان باوفا   جدا زان باغهای دلربا
در جدایی سوختم از اشتیاق   آه و واویلا من حر الفراق
آتشی می بینم اندر دل نهان   ... اندر استخوان
آتش پنهانم اکنون پیش شد   معنی شعر شما فاش شد
بیم و بیخوده ام را باد برد   دفتر بحث و جدل را کار خورد
بد بریست از دلم هوش و خرد   تا که دیگر جنون می برد
آتش اندر سینه پنهان تا بکی   در دلم پوشیده طوفان تا بکی
دفتر زندگی بر باد رفت   مصلحت بینی مرا از یاد رفت
عاشقان را چاره نبود از جنون   آری آری عشق باشد ذوفنون
... عقلی را ناداک کنند   هر چه با طفل ابجد خوان کند
اندر آتش افکند گاهی خلیل   گاه موسی را کشد تا رود نیل
... ...
هر که بر شیرین لبی عاشق بود   ... لایق بود
... ... از نفایستی
... صباح ... ... مرا قربان کنید

یا جانی لعمری فی الغداء — اذ بجوئی اذ بجوئی ذبح شاه
تا بود از روی رحمت منقطع — افکند بر این تن بی پا و سر
ای صفائی مختصر کن این سخن — راز کم این چه راهی چیز زن
قافیه تنگ است از آن چون گفت — در سفر ره رو دلیل و چون خواند ست
عین هم چو تو خود دریا شکن — وه چه دریا بم ز طوفان رسی
دجله های آب عذب خوشگوار — میرسد بر دم ترا از آن بحار
یادگاری مردن پیش از ممات — مردنی کو هست اصل هر حیات
ونیت ره طریق — ای برادر این ره بازاریست
راه عشق است این نه راه شهره — ترک سر کن پس در این ره پا بنه
مرکب این راه عزم است و وفا — توشه آن رنج و اندوه و جفا
ای خنک آن جان که زاری کار او — اندرین ره عجز و ذلت یار او
بایدت بر تن سلاح از یاد دوست — آنکه خوش آنکه یاد او همراه اوست
بر تن خود چون سلاح آراستی — وز سر نفس و هوا برخاستی
خاکیان و خاکرا با هم گذار — پاک کن راه بر جان این غبار
کن وداع آنگاه و ترک خویش گیر — پس بگو بسم الله و ره پیش گیر
چشم افکن بر بلاد هستی — راه می پیما بپا و دستی
تا به تنهائی نه پیمائی سبیل — همرهی باید ترا در ره دلیل
منزل این راه بیرون از شمار — هم رصد افزون و هم از صد هزار
اندران کوه و کمر بسیار است — هم بیابان است و هم کهسار است
در بیابانش بریزد پر عقاب — مغرب از شرق نه اندای شب
هر قدم در ره سراب بحجه است — کس نه و فریاد اندر است

پس بجوئی خسته سازید این تم الکنید — اندر ره صید الکنم
در نگاهی بخشدش عمر ابد — فارغش سازد ز قید نیک و بد
بانی احوال دل را باز گوی — تن ز تب ترسم ببرم طرفه جوی
گر نبودی تنگ ما را قافیه — ما ترا گفتیم عاین صافیه
ده تو از دریای ژرف لامکان — منقص باشد دو صد جیحون
ای تو ما را استاد مهربان — جوهر بار از آن دریا نشان
راه این مردن با نمای رزود — شوق آن دل را زدست یار بود
زاد این ره درهم و دینار نیست — در وصول مقصد جاده
هست این ره راه اقلیم فنا — شرط این ره توبه از نیل و ...
آب عذبش اشک چشم پرنم است — عجز و زاری هر چه بر آید کم است
از توکل بایدت بر کف عصا — جامه رهمان ز تسلیم و رضا
هر که برگیرد سلاح از یاد او — ره گریزد دشمن و صیاد او
خیز بادی کور خفاش را تخت — کن وداع این سکنه آن است
وانگهی کن ترک عادات و رسوم — پس یکی کن چون انکار و هموم
ترک این همه ما هستی بگوی — راه شهر نیستی خود بپوی
هر چه را از هستیت باشد اثر — پشت پائی زن بر آن و در گذر
هر کرا در ره دلیلی شد رفیق — گشت ایمن او ز قطاع طریق
اندرین ره رهزن باشند بسی — دیو و غول و اهرمن باشند بسی
باشد اندر ره بسی گرداب ها — بوی خون می آیدش از آبها
مرکب مردان در آن ره پی شده — تا بهای عمرها شان طی شده
از شراب این نه کشان را غریب — ناگزیرش بود یارب نصیب

چون خلیل ار نه پی از سراب — تا نهد ربی آغاز و خطاب
بیان انکه شاه رنجه — صد هزاران ذره تا کوی دوست
گر نبودی خلعت حق بر تنش — دیده بینا و جان آگهش
که ره و جهت وهمی یافتی — از گروه آفلین رو تافتی
کرده دیو اندر کنار ره کمین — آتش افروخته در هر زمین
ترکش پندار و انجا ره نهند — خویش را در دام آتش افکنند
گر دلیلی باشدت در ره رفیق — او خلاصی بخشدت از هر مضیق
بیان انکه ... کر این طلسم بوالعجب
هیچ از اینجا نمی اندر جنبت — بگذرم از خود به مقصد پیش رفت
تان چو مردان بشکنی این طلسم — پای بیرون نه ز ملک و جان و جسم
عالمی چون گلستان در گلستان — کمان ...
پس در آن چون نقشهای بوالعجب — بار بنگر فارغ از هم رتب
دوستان دستان و دوستان — روز و شب باید نگر در بوستان
جسمشان از هم جدا جانشان یکی — مقصد و مطلوب و جانانشان یکی
نی عناصر را در ان کشور تضاد — پشه انجا می نگریزد ز باد
نی در آن سرمای دی گرمای تموز — نی تب از بهر کتان و حریر
بیان انکه ... دل نگیرد از این محنت سرای
سوی دنیا بنگر و احوال آن — وان غم و اندوه و ملال آن
آتشش پیوسته در سوز و گداز — بادش اندر اضطراب و در گداز
ابر گریان برق سوزان صبح و شام — رعد در فریاد و در افغان مدام
آسمان گر پرستاره روشن است — هر ستاره دشمن تیر افکن است

در پس صد پرده افزون و نهان — این همی گوید که دیدم باز هان
هر زمان فریاد ها یک کوی اوست — خلیل از رحمن که بنا رقی
که رها گشتی ز چنگ رهزنان — که سراب از آب واشناسی عیان
چون نداری ای پسر جان خلیل — هین منه پا اندر این ره بی دلیل
خود کند او از تنگ در گرداب ها — چند کاروان اندر کمان
اشک او شد دام دست و پا — خون او را هم بریزد جابجای
آنچه را گفتم بود در راه لیک — سر بسر باشد طلسم ای یار نیک
فارغ و آسوده گردی از تعب — ... مقصد رسید
لیکن از تن باشدت این خیز یاد — کان قدم بر فرق خود باید نهاد
جسم را در راه جانان خوار کن — جان بخاک پای او ایثار کن
پرده بردار از رخ زیبای دل — پرده از رخسار جان ای بی دل
کشوری چون خالی از درد و خلل — پاک بازان در آن جاه و محل
دوستان چون خالی از خلاف — جمله را اتحاد و اتفاق
عالمی چون خالی از رنج و تعب — خالی از اندازه روز و طرز شب
نی کلال جوع و نی ثقل شبع — نی بلای حرص و نی ذل طمع
تا بچند اینجا ز رنج و غم — روزها اندر تعب شب در الم
ماندهی تنگ آمد از این تنگنای — دنیای دون
هم فلک پیوسته در رنج و دوار — هم زمین دایم ذلیل خاکسار
ابر را تا خود چه باشد کار چنین — نالد و دایم زند سر بر زمین
آفتابش را گرفت و زوال — کوکبش را که هبوط و که وبال
ماه را ز ربع خسف است محاق — اخترانش را بلای احتراق

روز تابش را ز پی شبهای تار شادیش را در عقب ماتم هزار
گل درین بزم ده لاله داغدار غنچه دلتنگ و بنفشه سوگوار
شمع آن سوزان و گریان چون سحر سوخته پروانه هم بال و پر
دفت وقت در اینجا قهرمان مرگ سلطان و مرضها پاسبان
باغ و بستانش پر از زاغ و زغن در بیابان جمله دیو و اهرمن
اهل آبادی همه جبار و دزد با تگرگ دوره و باران مزد
بر زبان چشم باران دو خشه لشکر من مردار ندانند و حشر
ساکنان نشنوده هی ارام نی هیچ کاری بر مراد و کام نی
که مول اندر ده بیزار خود که ملامت ز خطای یار خود
روز و شب را سر برد در کاش کاش کاش کاش این روز و شب پر ارتعاش

در ربح سود بیش ان یکی در کار کشور در معاش
روز و شب مشغول بی خویشی خویش در حذر از خویش و از فرزند و زن
داره اندر دل هوای سیر گشت باز دوکان و باغ و دشت
بیغیان در بند زندان امیر شاه خود محبوس تخت است و سریر
سوی فرزندان نکرده یک نظر جز که چند شیخ برنشان بسر
با بود در کار جنگ و دار و گیر در دو میدان کربلا که بزیر
با گرفتار تقاضای سپاه این بدو مرسوم های پادشاه
این یکی خواهد وظیفه از عمل ان قصیده گفته و این یک غزل

در بیان مبتلای داد خواهانش گرفته راهها
وان دگر در فکر جاه و منصب است روز و شب زاندیشه در تاب و تب است
نی گوار القمه در کام او نی بنا دی قطره در جام او

دوستانش جمله با هم در نفاق هم زبان با شوهران اندر شقاق
عطر نالش مایه رنج و زکام تحفه یابش را صداع از بی مدام
روز آن هنگام رنج و محنت است شب در آن هنگام بیم و وحشت است
کینه و قهر و ستم اینجا شعار فتنه و یغما و غارت اشکار
کوهسارش مسکن گرگ و پلنگ بیشه پر شیر و دریا پر نهنگ
چون تنور خون اشک راوان اندران جور ترخانی شده و ترخونیان
تیز مرودان اندران در سلسله اقحبان اندر نشاط و چهچهه
ساحتی خالی نه از اندوه و غم گاه در تشویش و گاهی در ندم
من چرا کردم چنان گفتم چنین می نبودان کاش می بودی چنین
هر کجا می گرفتاری هست روز را اندوه و شبهای [illegible]
ملک شکر حق و گنج اتشش **در طب بیشان**
تخت زرینی که جای دوست تخته بندی محکم اندر پای اوست
لیک پایش تخته بند است از رفیق می نتواند برآمدن ز حیق
هرچه بند است گردن است ای پسر خواه زندان باشی خواهی تخت زر
می نه بیند دختران پرده گی جز که یاد آرد ز روز برده گی
که بود دنبال خصم نابکار گاه دیگر می دود بهر فرار
بام و شامی می کند اندر تعب در دو سرای کشته از اهل طلب
ان یکی جوید سپهر عالی ز تو ایمان از بهر [illegible]
راه خواهش بسته شبها ایمنا **ارباب جاه و منصب**
دل بزیر بار غم داده مدام جرعه آبی نی نوشد بکام
خنده با خواب راحت خنبش دل دمی خالی ز فکرت [illegible]

خوابها خفته همه آشفته تر از سر زلف بتان غالیه فر
چشم او بر گردون نگیت [illegible] گوشش او بر بانگ در تجنبان
یک نظر در حال سال و ماه کن طالع من بین مرا آگاه کن
خود بپرس از حال او رمال گز مسکین شده ارباب پیرل
چند پیش این یک کند شکر خدا یعنی از جور تو رستم ای هوای

در محنت اهل زرع دور شی دیو انیان دیو سر
دیگری در کار زرع است و شیار نی شبش ارام و نی روزش قرار
روز در کن می و ریگین کشتی شب زبیم عاقبت دل اتشی
تا کجا گردد فزون باران کم گفت می اسمان می دانم بجاست
شد بهار و وقت سیر بوستان وقت گلگشت چمن با دوستان
سیر باغ از خواجه بیرون این زمان گشت دشت از او و گشت از دیگران
که سوی الشهر و گاهی سوی دشت که بدوم و که عهده و که بچین
در نگاه و تابشها روزها شب ز فکر هیمه و در سوزها
که حساب مایه و سود و زیان که خیال بجره و بیم دکان
من چه خواهم کرد با فرزند و زن بایدم ناچار رفتن از وطن
اهل دنیا را به سکین حالها روزها شان بگذرد در سالها
مرگ باشد حق و لیکن همسایه را خانه اید بر سر [illegible]
این تم ز قلعه فولاد [illegible] چار در کام قوی پنبا وطن
خواجه پندارد که دزدی میرود می جهد از خواب و بیرون می دود
دزد آمد خانه ام تاراج کرد مایه ام برد و مرا محتاج کرد
صبح آمد خانه ما بستری است ما چرا این خواجه از حمقی گریست

دل ز بیم خوانش اندر اضطراب ظاهرش آباد و باطن بس خراب
گر که اید جانب اخر شمار می بیابا خود دستور لابی چاپر
گر ز قافله زن زنان جوید خبر که شنید خواند و که رمل گر
ان یکیش پرسد ز احوال دوران وین یکیش ارد رکوع و ابزون
وای اگر چاره در شب برد می نماند خود که در تشنی [illegible]
می برانند از عزیزانش دو ماه **و تجارت و حرف**
یک نمی کرد در هوای جراد از جان اندر قبل اعوذ در نکاد
گشت می آسمان اما چون شود دخل ان از بار کاهش افزون شود
گر گرفتار تقاضای خراج کز اثر و دیوانیان خواهند باج
خواجه ما را کجا باشد فراغ می تواند گردد سیر گشت و باغ
وان دگر تاجر نشسته در دکان روز و شب [illegible]
هر دو کی در قلم روز و شب [illegible]
که خیال سود و سودای خام که در دل با شریکان در جنگ ام
بجره را دزدی مگر خواهد برید یا بخواهد ساخت قلعش را کلید
دل یکی مجنون و تدبیر [illegible] دان و کر در قید قیس دو دغا
همچنان از روز مردن یاد نی جست ان خبر قلعه فولاد نی
من کجا و مردن ایرد خبر مردن چون من کسی اسان نگیر
خواجه در خواب تا که موشکی می جهد بیرون ز بستر [illegible]
سر برهنه میدود با الامان [illegible]
جمع اینده ای همه همسایگان الامان و الامان و الامان
هی چه بنشسته اید ای چراب کرده خواجه گو با دوش سر ما خورده بیش

ای بگو ایندان طب وان طب هی بیار یدان دو ادای شب
هی چو شد تابوت و کافور و کفن هی کی حنال و مقری قرآن کن
خواجه اخر با همه باد و بروت با کلان بگذر هی تا بوت
ای تو نو بر انجمن جفت کده اف بر این منزل که دیو و دده
جای منزل نیست اینجا ای پسر سیل و صرصر را دوان باشد گذر
در چنین منزل نتوان ساخت باغ پیش صرصر تو مکن روشن چراغ
کشتی تخوانی و دریا عمیق خویشتن بیرون مکن زود از غریق
می نپندارم ولیکن ای عمو کای از مرگ رنجیدن ز ده
می نپندارم پذیر ای سخن بل ملول و تیره میگردی ز من
ای بسی راو ان بترین کارها پیش از این گفته از این گفتارها
نی چنان بخشید سود نی ضرر نی اثر از چنین دیدی نه اثر
بهتران باشد که بر بندم دهان این سخن بگذارم اکنون در میان
بازگشت تمه قصه منتظر استاده الطوطی براه
پادشاه و نمود کای شیرین کلام آنچه با یکفت من گفتم تمام
بال و پر زد طوطی و از پیش شاه کرد پرواز و نمود آهنگ راه
سبزه دید آب صاف و مرغزار باغ و بستان پر درخت میوه دار
طوطی مسکین شکسته بال و پر دید پس اسباب و رحمت در سفر
روزها شب کرده در کهسارها شبها سر برده اندر غارها
دیده پس راه پیچ در طریق زین مضیق افتاده اندر مضیق
چشمه اندر چشمه آب زندگیش وه چه چشمه هر یک از خد خوشیش
گلشن اندر گلشن خلد گلشنش گلستان در گلستان در کهش

روز دیگر شد فغان و شیون است چیست هی خواجه کار مردن است
خواجه پنهان در لحد کردید زود خود تو گوئی خواجه هرگز نبود
از صدای پای موشی جان سپرد موش کش بیرون دوید و خواجه مرد
الفرار الفرار زین عشرای الحذر الحذر زین دیو جای
دیگه از سیل را خانه مکن پیش صرصر خوشت دانه مکن
سقف اشکسته است در زیر شحوب خانه کرده بر سرت ناگه خراب
سرکش است اسب و ره کوه و کمر چیست از این مرکب فرود آ زودتر
می نپندارم که این اندرز و پند رخنه سازد در دل ای ارجمند
که طبیعت زین سخنها چو در تیغ کرده زو بلی الحق تر
بارها بشنیده گفتارشان دیده هم کارشان و بارشان
پس کجا سود ده گفتار من بازدارد که ترا انکار من
بازگردم بر سر این داستان داستان طوطی شاه جهان
تا چه فرماید دگر آن پادشاه **طوطی و قصه تجربه**
وقت رفتن شد کنون پرواز کن چشم و گوش و هوش خود در باز کن
راهها طی کرد منزلها برید تا پس از زمانی این نیکو رسید
هر طرف مرغان رنگین پر و بال طایران جنگلی خوش خط و خال
که فراز کوه و گاهی قعر چاه که غم منزل که در کم راه
پس پریده در هواهای عجب پس بریده در رهای پر خطر
رفته از یاد رنج و دوران او وسعت دگاهی پایان او
جدول اندر جدول از نخلهای ده چه جدول رشک جوی فرات
وان همه مرغان خوش الحان طایران کشکر ایوان او

طوطیان

طوطیان نغمه ساز و خوش بیان وان کبوترهای قدسی آشیان
سبزستانهای شرق تحفه بخش خوانهای نعمت شاهانه اش
گل ثمر و ان خارها شیر و بر بار گیتیش کوثر آمد در نظر
جمله خوش چون هما میمون گذشت ماند اندر خاطرش در گشت
حکایت پادشاه مغرب حال طوطی یکطرف باشد ای پسر
پادشاهی بود در مغرب زمین جنگلی مغرب زمینش در نگین
روز و شب در فکر صهبا و سرود فارغ از بازیچه چرخ کبود
ساخت آن ملک را تاراج کرد باج گیر آمد بزر باج کرد
ساخت آنجا بیشها از گنجها برده ز انجا هم زر و رنجها
ساغر مینا و شاه از به کف می شدندی پا شکسته هر طرف
دشت و بیشه رنگ و دو گلزار در کنار شهر آن شاه گزین
بزم عشرت داده آنجا ساز کرد مرغ غم از باغ دل پرواز کرد
مطربان در نغمه پرواز همه ساقیان در ناز و طنازی همه
از فروغ شمع و نور چراغ روز روشن کرده دید هر صحن باغ
وانگه از شور شراب آن گلنار مست و لایعقل در آن محفل فتاد
حاجب و دربان ندیم و شیخ و شاب جمله افتادند مدهوش و خراب
دیده بر اطراف باغ افگنده شاه نخل و شمشاد و صنوبر سرو دید
پرتو شمع و فروغ مشعله طلعت جام و صفای مشغله
مست و لایعقل برآمد شه ز جای فارغ از گنبد سپهر دیر پای
شد بطرف باغ تنها در خرام با دلش جمله بیهوش از مدام
در گشاده حاجب و دربان بخواب هم بخواب و هم ز شور می خراب

نازها و ساقیان باغ ناز او نغمه مرغان خوش آواز او
زین ره آمد جزیره جلوه گر پیش چشم طوطی صاحب نظر
گلستان را ملکان کرد و فراخ آنجا را هم ثمر و ایوان و کاخ
گرگها دید و مکان کرد و حرام خوابها را هم زینت ماه و سال
همچو حال پادشاه با ختن **زینت گر گفتار روشناست**
کشورش معمور و گنجش بیکران حکم او نافذ بر اقطار جهان
نوبتی آن پادشاه کامکار راند لشکر سوی ملک زنگبار
هم ز نیروی آن بشکست سر کفر هم ز نی باوه سرش برآمد از
زان سفر چون شد مظفر بازگشت باز با جیش و طرب ایوان گشت
که کنار جویباران که باغ که بطرف کوهساران که بزار
بلخی از شهر آمد سوی باغ تا رخ غالط با به فراغ
ساقیان از هر طرف ساغر بکف لولیان در رقص و بازی بر طرف
هر طرف حلقه شمع افروخته برنیان اندر زمین گل سوخته
شد در آن شب باده چندان نوش کرد کز خود و عقل و خرد فرموش کرد
دیگران هم جمله کردند این سلوک ای بلی الناس علی دین الملوک
چون ز شب پاسی گذشت آن شاه مست بر درختی تکیه فرموده نشست
غنچه و گل یاسمین و نسترن لاله زار و سنبلستان و چمن
شوق گشت باغ و سیر گلستان شاه را از جا بر آورد آن زمان
پس خرامان شد بطرف بوستان شد بر اطراف چمن در پیش آن
بسکه امید چنین آن شاه را تا گذارش بر در باغ او فتاد
شد در آمد از باغ ارم تا رخ شبان و گلشن ابا بآو

سوی صحرا شد روان چون گوسپند گاه برفت و زمانی می نشست
دشت بی پایان و بی اندازه دید راه رو بی خویش و شب تا رسید

ره همی برید و مقصودی نبود دید میدان از گف و سودی نبود
مرد دنیا جوی ای مرد گزین هست حالش بی تفاوت همچنین

باد و ما از حب دنیا کرده گم حب دنیا برده از دل عقل و هوش
راه دنیا روز و شب بگرفته پیش میرود اما نه از کس بی ز خویش

هست وجود در کجا و در کدام فرق نشناسد میان راه و چاه
می نوردد روز و شب این راه غول می نگردد یکدم از رخش نزول

میرود مستانه این ره همچو ما می نیاساید ازین رفتن دمی
گر نه مستی ای رفیق خوب روی مقصدت باشد کجا با من بگوی

باز گو با من که مقصودت کجاست این ره است در چه منزل انتهاست
هیچ کس را دیده ای هستی ای رفیق کو شده اند مقصد و پوید طریق

مقصد از اندیشه هر روزه است از در شاه و گدا دریوزه است
وین دویدنهای صبح و شام تو ره نوردیهای بی انجام تو

سعی بی اندازه و سال و جهت رنج بی پایان گاه و بیگه است
هیچ میدانی چه باشد ای فتی که ز رفتن بی از رنج و عنا

می شود هر دم که این مرحله که بمنزل میرسد این قافله
تا کی در روز و شب خواهی دوید که بمقصد زین سفر خواهی رسید

آخر این منزل که هست ای پسر ای سالک که سرآید این سفر
تا چه منزل راه پیمایی بگو راه بی منزل نباشد ای عمو

گر بگوئی مقصدم باشد معاش بگذرم بهر معاش اینجا تلاش
این بدن هر روزه هر روزی بایدش هر دم از نو احتیاجی بایدش

هم والوان بایدش پرداده بر فی بعی از کاخ و کاشانه کرد
در تنورش ذوق و کانون چرم پوشش بهر هر عضو اندام

در سفر از آب و از شتر خار است در وطن بی گاه بستر کس نیست
کو میت ای رفیق ... اندر این افاقی از غربت گذشت

دیگرت امید چندان زینت است خود امید غیره و با حیثیت
باشدت در هر طرف صد مرغه کلاه ام مرتبه در مرتبه

باغ و بستان بحساب از هر کرانه درهم و دینار افزون از شمار
گر کی سرمایه صرف اید وصاف سالهای بی مدت باشد کفاف

روز و شب دیگر چراغان بیکسی کرد خود چون خلقبوتان می تنی
در بگوئی بگذرم من احتیاط می زبی خویش را از احتیاط

آخر این احتیاط را بگوی منزل آخر بجوی و ره بپوی
در چه منزل میشوی فارغ ز رنج تا که بهر احتیاط آید زخم

چند گرد و باید است کی ره و زدست برد حادثات
ای برادر هر چه بیش بسی از آن هیچ و کم رهیش ان یکسان بود

چو تو آخر تفصیل این وادی براه فی نماند کوه و در رهش نگاه
چون بخیزد صد چراغ این کوهسار برکنم بیخ از جهان هم چهار

بهر روز انبار دیگر می نهی منزلی هر شب خورده و ...
تا چه مقدار بهر روز ندای عمو میروی این راه را با من بگو

هیچ پایان دارد این سفر هر کرا بود این سفر آید بسر
دارد ار پایانی این راه دراز باز گو ای جاهل ای جلف ای نواز

گرنبا

گر نباشد این سفر را انتها پس روی آخر کجا ای ره نورد
دشت بی پایان و راه بیکران شام تاریک و دو بلا پیش روان

بی دلیل و رهنما ای رفیق کور کورانه همی پوئی طریق
سخت می ترسم که چون ان بارها روزگارت عاقبت گردد تباه

تتمه حال پادشاه هیچ دانی حال شاه پستلاب
کو همی برفت بهوش و حواب *سوزب رفیق*

از قضا وقتی ز رنگ تیره روی اندر ان شب هر طرف در جستجوی
از کسان راه جستندی نشان تا مقامی خویش را جویند از آن

ناکسان گشتند با سلطان دو چار در بیابان ان گروه دیو سار
شه چنان در دشت کلایشان زدند شاه منزد و نفر و ایشان پوشیدند

این یکی را جسب از راه بشکار این امیر جیش وان میر شکار
گفت این رهطرب ز اهتموش وان یکی دیگر ندیم باده نوش

شور صهبا سرکشی آغاز کرد با پرستاران حکایت ساز کرد
گفت باز از رگیان خواهیم گفت زان پس تا بیم بر ایران و چین

رو از ان پس سوی خاور آوریم هفت کشور را بچنگ آوریم
از سزاوار ان سراندازی کنیم در سراندازی سرافرازی کنیم

زین سخنها شاه چندان یاد کرد کان حجاج از اجداد ارشاد کرد
هیچکس را چشم واردون چنین مباد ای چنین جوئی ز راب ای چنین مباد

چشم واردون چنین هلاک حیرت است برکن از او دو جشنی درست
دیده ها جوی بیاد در رهت چنین چیزها را بی کم و کاکاست هیچ

ما نمی دیده بهادر وانگو ان سر فرو ناری بجز در پیلوان
چشم کج بین دل وارون پیکی نیست دشمنان گردت اسیر

تا بر قتالی بنو او بجستند خوش خوش تنگ در ملک ... بخشند
گیشند اندر شمشان دوستان ... و درق زچها

اسب و چندیا سارو کلاه سارابان نیم و تیغا کاخ و ایوان پاسبان
نفس تو ان اژدهای هفت سر ان دلیل در ... تا سفر

جمله اینها دشمن جان تو اند بوستی تو چه اخوان تو اند
از تیغ و طلب بهانه ساختند تا ز یعقوبت جدا انداختند

سوی چاهت هر زدا گاه شوی سپارندت بگرگ از ره پرو
انما اموالکم و ... از بنی ... عدوک شدتق

گر نه اینها دشمنند ای رفیق پس چرا افگنده اندت در مضیق
گر نه چشمت هست کج بین ای ... پس چرا زیشان نجوی مقر

حکایت آدم آبی که گرفتار شده بود باز در شناسی ایشان را درست
صد چاپان می گریزی جلد و چست *فرود کرد و ... جاب ... علم ... باشد*

ان یکی در ساحلی دامی نهاد ادم ابی بدامش او فتاد
پس گرفت او را و در وی ... وز نیش اهل ده گردند ورد

چند روزی با دل از غصه بلند هم نشینی کرد با سلطان و ملک
عاقبت جبار او را شاد کرد سوی دریا برد و آزاد کرد

با خود او برگشت چابک دید یاد در میان اب دریا شد نهان
اهل دریا گرد او گشتند جمع جمله چون پروانه اندر گرد شمع

رو به پرسیدند حال خاکیان ان شگفتیها که دید اندر جهان
گفت و ادم پس عجائب در زمین گشته ز انها دل بصد حسرت قرین

لیک دیدم من سپهر بوالعجب در شکم من ز اسرار روز و شب
همچو آن نقشی که بنگرد در رقم در دل مؤمن ز عصیان و ظلم
چون ز ظلم و از عمل باشد جلا آن سپیدی می‌شود نور و ضیا
چون کند دیگر آمد در وجود نقطه دیگر بر آن نقطه فزود
جمله گردد از آن پس آن نقطه صفحه گیرد تار گردد زین نقط
گشت پیدا چون نقطه را اجتماع خواه جمعش گو و خواهی اجتماع
پس ز سنگدلان نقوش بی زبان از خط و نقش سوی قیروان
اندر دو دیدم از عجایب دو یمینش اگر نشستی تخت و گل
چیده بر بالای هم تمثال و دار کرده نقشش کاخ و کاخ و شادوار
خار از خرابی هم دمی با کاخ از هوا تا گریز از کسره و بنا پیش غذا
ای بسا سرها سنان در رفاه ارزانی ای بسا تن طعمه زاغان از آنی
کاخ طرب کاین خانه از پرده بجنبم هر بومی حصاری ساختیم
آن یکی ارکان جزو و کل را تاج است وین فنون دریچه و از کل شاخ است
آن یکی سازیست در هر سنگی وین یکی هم جاری اندر هر رگی
خوی از رفت دهر در اجزای آن گشته ساری ای رفیق گشته روان
جمله اینها خوی دهر است [illegible] ای آن جاری چنین
کوس نوبت زد دهر در بامگاه طبل رحلت کوفتش در شامگاه
در بهاران کز گلستان را گشود هم در آن در بر رخ گلچین گشود
اگر دستگیر شکوفه یافت بامداد دیدمش شکوفه ای شام
کرد احوالش از سر عبرت گشته خواهم از دندان گلچین عبرتی گفته
ناقه‌ی تن زیب ابرا در رباط تا گذشت جز گلی ازین باغ

اول آن باشد که بر لوح سپید از سیاهی نقش‌ها آرند دید
از تی ارتی دل ز نور آمد پدید زین سبب در ظلمت آمد آن سپید
وز بنه کاری و عصیان و گنه می‌شود پیدا در آن خالی سیاه
همچنین تا چون گنه بسیار شد لوح دل پر نقطه‌ی تار شد
در تمام لوح دل آن نقطه‌ها جمع گردد زین سبب تا انتها
زان سپس اسپید خیز از دل [illegible] نازده و خیسته از دل برار
مردم قبری می‌شناسد بی کلام قصه‌ی تی و خطای را تمام
ست زان جمله خوبان چگل عالم خاک
دل بدان بندد و خواندش وطن وندر آن خسبند با دام تن
بوده چو داغه هر دم بی خبر صد هزاران زان فزود و اندیشه
روز دیگر باز سازندش ز نو برگشته از شیخ های بر خود و خو
نی در اول بحث آن کان آمده است نی در آخر پیدا از خیالی کان گذشت
هستی بنیاد دهر [illegible] عطف [illegible] روزگار
خوی کل از جزو آن پیدا استی طبع جزو از طبع کل برپاستی
هستی و هستی دگر [illegible] ام [illegible] سقوط و انقضا هم
بر سری کز روز کار افسر نهاد بر کلاهش از قضا [illegible]
کاخ هر کس را برافرازد صباح شمع گورش بر فروزد در رواح
برگ شد ابر سوی بوستان [illegible] و بنال آن سازد روان
گر بپند وشت بخشد تخت و تاج سازدت مرور محتاج علاج
[illegible] که خوان نعمت رنگ رنگ هست در هر رنگی از آن [illegible]
اجری هر سپهری کس [illegible] تا عاقبت خشت قبرش را نهاد

جو اینها خوی دهر است ای پسر دیده بگشا خوی او بنایش نگر
خانه را دیدن که می‌آید فرود بر نهادن در درون خانه زدود
دیدن آبوت همسایان براه هم بنا و نقش نگردن یک نگاه
ای خدا خواهم دل اندر نگر دیده حق بین و جان حق پذیر
دیده‌ای خواهم خدا یا پرده در تا نگاه پرده در از سر سبب
اندر سیم کردم دیده‌ی آغاز بین بر کنده باد
این چنین نکته از دیستم کن چنان گفت بیتم اگر اندر خانه کدان
چو نگه او در دو رنگ و انجم و دیده با تجلی بر بیش او چشیده اند
آن یکی گوید که ای بابای من وان یکی دیگر همی مولای من
آن یکی گوید تو نی شوی عزیز که پیش آیت تراهم نیز
دین و ایمان در دو پیشان نهند از پی آرام‌شان جان و دم
ای ایمانش برافروزد در جهان تا کند روشن چراغ برشان
پس بیابانها نورد در طلب پس دهد شبگیر و ایوارش تعب
لو عزی کرد و چون زیر بار که شود گاه و در رود اندر شباه
چون شنیدند این سپاز از زبان با خطابت گوگفتند ای خفه
گردنش پیوسته باشد در کمند با دو گاهی ترحم می‌کنند
گفت نی نی پای او در بند نیست گردنش هم در خم او بند نیست
ایمان گشته چون باشد چنین بس نگیرند چو آن مسکین
می نگیرند و چو از جنگشان تا شود فارغ ز قال و ننگشان
همچنین کاندر بحیرا نهان مانده دام از کار و بار مردمان
این همه جهل است و همچنین بیگران بوم خود و در نهد دیگران

خوی ایشان دیده‌ی پوشش از صواب دیده را نادیده او دورون حجاب
شیون همسایه بشنیدن طمع وز تغافل کردن او در شنید
زین تغافلها خدایا دور دار این تغافل خاک ما بر باد دار
پرده‌های غفلت از ما دور دار تا کنیم پیش چشم اعتبار
دیده‌ی در دیده از انجام بین دیده هم دانه و هم دام بین
تا به ازمک و فضا و کند و باد ای پسر آن گره
هر گروهی بینی اندر خانه جمع گشته گرد یک دیوانه
گرد آن بیچاره را دنبال گرفته میکنندش هچو کودان ریشخند
آن یکی چه خوانش و آن یکی پدر وین برادر عم و خالش آن دگر
زین فنون چندان بر آن مسکین دمند تا بر آن بیچاره گردن در کشند
ای جنا شبها بروزار در برنج ای بسی روز آن گذشت بی‌سبح
خونبشر از آب و بر آتش زنند بی محابا تن بدریا افکنند
تا نگند او ماده اب و نشان و تا دهد ترتیب خان و مان شان
مانده او حیران و سرگردان که این هیچ در ما را اندیدیم این همچنین
آن تشنه گیران گشته بار ها ای کجا دامان آن بیچاره را
سال و مه باشند از نه شان همه یا بود گاهی زحبس او را گذر
میرد و هر جا که خواهد بی سخن گاه صبح و گاه شام و گه چنین
چون نباشد پای او اندر جدار نزد ایشان از غم و درد و ز قرار
گفت هستم زین بسی در فکر و غم حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
کاین همه سرگردانیست و پیچ و تاب وین همه خود سوزی و رنج و عذاب
دیگران در فکر کاو بار خود در خیال رونق بازار خود

[illegible]

زر خود کرده فراموش روز و شب   بهر ایشان در جفا و در تعب

گر توئی داری بگو با رشک گی   گاه وجوه بی و تیمارش کی

نان و نان تو ذمی باقیست جز   پیش کم ایمان من را ه کریز

هم قدم کن دست و سر را ای پدر   وام کن هم ز آنچه گفتم بیشتر

پرکر کی ز بیون شان ای عزیز   بیلا بزو بیلا بزو سیلا بز

دشمنی دوست اما مشان   هم ز خون ما لب جانشان

این یکی را نام فرزند عزیز   می نهند در قوا لا تیز تیز

اینک امروز ما ای پدر   باید لیکن لخون بار سفر

می کنند این طفلکان و لقوز   در حساب ارث بابا شب به روز

روز گیرد از تو رخت و نان و آب   شب بجای بوسه و پهلو و خواب

روزها در جنگ و دعوا و طلب   بهر حمدان مهربان گرد و شب

هیچ خانو ترا مپی در غضب   چین برابرو پیچ پیچ اندر بزیب

خود تو در کنجی همی گردی نهان   می نیارد کس برایت آب و نان

گر از این قاضی نشد حل ماجرا   عند قاضی الشرع پیدا گر ماجرا

حکایت آنکه گفت   ای دو صد نفرین برنهای کو

ای بابا وران زن و فرزند ان   هیچ دشمن باشد آیا اینچنین

با رفیق خود یکی گفت ای پسر   لا بکش کحکنه مرا تشخیص پدر

بخش داده در دگر یک کابوسی   من پدر را می نخواهم اینچنین

پس ببریدش دو گوش حق نیوش   یک دیت دیگر کیرم بهر گوش

پس جدا سازند و شانش زنی   یا پاهایش پس ببرند از بدن

تا دیت گیرم برای هر کدام   پس ستانم ارث او را تمام

آتش از خشمان از دو چشم خویشتن   را ندارش سوختی

مهربانان تو عزیزی بی اشتباه   لیکن ایشان فی ذهنه چه گاه

دست و سر باید اگر اقدام کرد   هفت صد پای دگر هم وام کرد

مینزکن شب روز کریز از زبان   بر تقاضا کن نظر تا قیروان

ایسلمان نخان زمینه نشان   دشمنان عزرگاه جان ستان

ایشان روز اشک چشم ماستی   شیره جان نهان شان حلوا ستی

یعنی ای بابا تو تا کی مانده   کل نفس از بنی ناخوانده

دیگرشان جز مردن بابا مدان   فکرشان جز غارت و یغما مدان

وان یکی دیگر بود بیخواب و خفت   محرم بیدار و پنهان خورد و خفت

روز خواهد مال و ایمان ترا   شب بگاه و ان جلب جان ترا

الغیا ذو باشد از کشب …   هیچ کم نشود فردا …

نیز در ها طفلکان بی آب و نان   با همه خاتون بدشنام و عتاب

بگذرد روز و شب در تاب   کر … دعوا افزاید ذکر

می نهد صد گونه تهمت و افترا   نزد قاضی آن ستیزه مر ترا

اندر آن بد خو بیاید   گفتگوی خواهم ابد …

آنچه خواهد بر تو فرزند و زن   کاو ز مرگی پسنده دشمن

تا برم هم ارث هم کیرم دیت   از پدر باشد بود این منفعت

نگذ بخواهم که حیاتش سخت   بر کنند و یک دیت گیرم درست

بینیش را پس ببرند وارثان   پس ببرندش دو لب لکذبان

پس دگر پس حیثیتش را ببرند   پس کشندش جان من فارغ کنند

بر تو ای فرزند بادا آفرین   چون برده فرزندی چنین

میتوان کردن تن و ایمان فدا   بهر ایشان ای رفیق مهربان

رجوع حکایت پادشاه   هم برادم کردن جو و از کند

دوستی با این گروه است بخلاف   دوستی پادشه با زنگیان

گشت بایشان سخنهای نهفت   آنچه را نتوان بجز با دوست گفت

رشته ارزم خود گسیختند   آتش و بی پروا بشه او ریختند

گردنش را با لهنگ اندر چنبد   دست او بسته و محکم تاختند

میکشیدندش بروی خاک   میزدندش ضربهای سوزناک

کو بجوش میزدند و کرسنگ   اینچنین راندند او را تا زنگ

چاهی از قعر و پایان ناپدید   نی فرج ز آن کام نی رستن امید

آتش ظلم و ستم افروختند   هر چه دیدند اندر آنجا سوختند

هم رعیت هم سپه برباد رفت   نام شاه و کشورش از یاد رفت

دست کر بر جای سرو و نسترن   خار و خس روییده بر جای سمن

عندلیب از بوستان پرواز کرد   زاغ زشت آنجا فغان آغاز کرد

ای رفیقان حال ما این اشتباه   سخت میماند بحال پادشاه

حزب شیطان از بسیار و اندکا   بهر صید ما نشسته در کمین

ای تو در اقلیم امکان پادشاه   یک صد شه در درونت با سپاه

ای گنه جا کرت چرخ طبق   کردن گردون گشت در کمند

ای زینت جای دو جنت زیر پا   دی سرت کوتاه و ذوق …

…ده هر قیت حق در اندر آن   خویش را مغز دوش ار زان انجمن

زنگیان ببنا مذ این ره در کمین   میبرندی تا کی بگو غافل چنین

حیف باشد چون تو در قید بلا   حیف باشد چون تو گرد و خاک سا

آنچه با آن خطا کن شد ره و تاب   او هم خویشتن را زین گروه

هم چنبد ارزم رها ی خویش بند   مقرب تمیراند

زنگیان را چون نفوذ کرد شاه   دوستان مهربان بیگناه

زنگیان را از آنجا شه عیان   سر نهان شد نفت و عیان

شد دبیر زنگیان آن شاه راد   ای پسر از جو بپید او قود داد

گردنش شد با لهنگ پالهنگ   کرده پیش و خفت … لنگ

او چنین به صورتش اندرا حق   دین فعلش دم به دم بی دار حق

پس در آنجا ز پس اشکنجها   در چهی کردند سلطان را رها

پس روان گشتند سوی تاج و تخت   سوی ملک آشنه دلا کهر

سرنگون شد تخت شاه مستطاب   قصرها ویران شد ایوانها خراب

آسمان بارید بر باغش تگرگ   ریخت از هم نخل او را شاخ و برگ

رفت فرخ فر چها افزونه بوم   آشیانش شد مقام بوم شوم

شد چراگاه خران …   جوق کوران دکوزها را فراهم

میرویم از باده غفلت خراب   … شور و شتاب

هان و هان ای راهرو هشیار شو   دور تر زین راه ما آنجا شو

ای تو زینت بخش اقلیم وجود   ای ملایک پیشت او در سجود

ای طفیل هستیت هم ماه و مهر   ای ز بهر خدمت گردان سپهر

ای گرامی گوهر بحر وجود   ای تو مخدوم در خدمتگاه شهود

… شدی از این ره باز گرد   ساعتی با عقل و هوش انباز گرد

حیف باشد چون توئی در چنگ زنگ   حیف باشد چون توئی در چاه تنگ

کو بچه خور دستی که تا اینچنین   … ار زمین

داروی بیهوشیت آنگه داد خلق بر چشم و بر گوشت نهاد — که چنین خاص وی ره روز و شب می نخواهی لحظه‌ای در عقب

تا پس ره بینی و نی پیش راه نی کسی بشناسی و نی خویش را — باز گرد ای جان ازین ره باز گرد لحظه با عقل خود دمساز گرد

عقل میگوید مرو این راه را چک زنی در مشکل شاه را — از کف خود ملک جاویدان مده ملک جاویدان ز کف ارزان مده

دولت سرمد ترا آماده است خوان نعمت آید بنهاده است — رو ازین دولت متاب ای خوب‌رو دست ازین نعمت مکش ای خیره‌رو

خود تو میدانی که این ره راه نیست ور بود پایان این جز چاه نیست — لیک شیطان از بهشت از یاد برد در فریب دام غیبت را باد برد

چند گوش باز کردم بعد ازین سالها بگذشت و میگوئی همین — هر چه رفتی راه برگشتن ره است می شود گر جوانی گشت باز

راه گرد و ره روی بست و جفت هم شود مرکب ترا لنگ و جفت — تا بکی فردا و پس فردا کنی خویش را رسوا ازین سودا کنی

روزگاری شد که فردا گفته‌ای باز در جای نخستین خفته‌ای — من ندانم کی بود فردای تو وای تو ای وای تو ای وای تو

چون که فردا پس فردا دگر تا ابد می‌تو فردا نسبه — قدر عمر خود چرا نشناختی ضایعش کردی و پس بباختی

مایه عمری که هر دمی صد جهان ... در بها و در نرخ آن — اندک اندک بی بها و بی ثمن می فروشی چه بلا ای بوالحسن

حکایت آن دو دزد که طرار ... آن یکی طرار از اهل دوان — رفت تا دکان بقالی دوان رفت که کودکان هزاری جبه

پس بدان بقال گفت ای ارجمند کردکانت را بهزاری که بچند — گفت ده درهم هزار ای مشتری زود ترده هم بده گر بخری

گفت صد باشد بچند از گردکان گفت یک درهم بهای آن بدان — گفت با من کو که ده گر دو بچند گفت ... در بهی ای دردمند

گفت چون رفت یک از آن گفت از آن جیب قیمت ای فلان — گفت یک گردو عطا فرما بمن داد او و گردکانی بی سخن

باز گرد از وی یکی دیگر طلب خواجه او را داد بی شور و شغب — گفت باز هم گردکانی کن عطا گفت بقال از کجائی ای فتی

گفت باشد موطن من در دوان شهر معروف ... تحفه دوان — گفت رو ای دزد طرار دغل دیگر بیا ده خوب این ای حیل

یاد کردن بر جلال الدین تو کو بود این تحفه تعیین تو — ای تو گردو از ز بقال دکان بی بها تا عبرت بنده گردکان

گرکسی گوید که از عبرت بجا مدتی چل سالست ... ای مرتجا — چند باشد قیمت این چل سال را باز گو تا برشمارم حال را

فاش می بینم که بخشی برباد خویش دیوانه ازین گفتگو — پاسخش ده بی کرامت جهان می دهی بخود بهای جهان

کردی صد ملک بی قیمت را می فروشی کی جهات خویش را — لیک ای گردکان بینی بی چل و فال می دهی مفت از کف خود مال

چون گردان دیو لعین بی تاب و پیچ می ستاند روز و روزت را بهیچ — اخوان عمری که صد ملکش بها بود از فرزند عیبت ... نها

۲۱

روزها چون رفت حسرت نفع آن زار است آه ... سودی نگف — ای دو صد حیف این چنین گنج گران کانرا رفت بار ... بیکران

ای دریغ از گنج باد آورده ای دریغ آن که ... درد ما — آنچه غیب بودش از عالم ذوق کو چه کردی و کی باشد کنون

ای خدا کو دامن کوی ... تا بکام دل در اینجا روز چند — ای هزار افسوس عالمها دریغ کافتاب ما نهان شد زیر میغ

کر در خود بنام ... که بروز خود بگریم های های — درد با داغم بدل از روزگار چون کو نالم درد و انتظار

از مهیاران به تنگ از درد کاش بود هیچکس را یار بد — که بجا گنجم نیستم که بکف که کنم جیب و گریبان چاک

آتشم زان تیره دم زان ... بستدند ز ریش و دل عجب چون — بنجری کو نبدم سینه ... کرد آه و غم وی برمن بینه

از غم من مایه رنج و محن ای مسلمانان فغان از دست من — گیتی وانی یار بد کرد این کاوست دایم همنشین و یار من

این نمی را یک دو ... اسیان زنند فاسم کن از بلای خویشتن — اندرین زان شام و شام ... جان از آن وسوسه حال من تمام

هر کسی نالد ز دست این و آن من هی نالم ز خود ای دوستان — است دوری کردن از خود بین ... بینما یلیت بعد المشرقین

سانحه بگو جمع ... روی چی دوان این خود بیراهه رفیق — دورجی در دی محقق اندر حقیق حسب حافظ خودی است

دورخی بر گردم و بیراه دها دورخی کانرا نباشد انتها — چون خودی مرکز خود از بشد دور سخن هم محیط که ...

این سخن را گر همی خواهی بیان ازبی رو ما اصلاب ذکر آن — ای برادر هچنان آمده ... از خودی خود پرستی ها نکر

آن یکی را سیخ و اندوه از حسد تا چرا نعمت بجز من میرسد — آن یکی از کبر و خود بینی ملول کر چرا من برتر آمد فضول

آن یکی در حرمت بخت و دولت ... از غم جو ... و رحمک — آن یکی در فکر هم روز و شب تا چرا آید بمن ... طلب

آن یکی از جاه و منصب در دام ... اوستاد من شود این ... کم — آن یکی از حرص خود در ... بگدا این دون زمن باشد کمر

دان یکی در غصه فرزند و زن این نباید ... شود با آن ز من — آن یکی با سوز و حسرت شد ... من چرا ... چنان گفتم چنین

این همی شادمانت ... آن مراد کرده ... — رحمی خیز ارنی ومن ... می بیابی بجز رنجی ...

آن خودرا مصدر هر رنج ... بادمی از بخودی صد گنج دان — ریز خود دیها بگذرید اید دوستان ... همچنان ... دوستان

ای خنک آن کز خود شده رها گشت فارغ از غم و رنج و دغا — ای خنک آنکو ز دام خود بجست در رضای بیخودی فارغ نشست

تو ای برادر چون ... غیر امکان نیست ... — حیث امکان چون ... جز سیه روئی ... و هم

این عدم چون با قدم مربوط شد ... عظمت همه ... شد — حاتمی پیدا شدی زان ارتباط روز تی گردید ان سم الخیاط

عالمی بالاتر از محض عدم   بی‌نهایت دور مسکین از قدم
از عدم اندر از یکدو گام   از وجود ما ندیده غیر نام

ای اری بگذر کزین حجاب   بر روی افکندی وجود مستطاب
رشته پندار خود بگسستی   الطرف تر از عدم بگریختی

از نیاوردن سلطان وجود   دور هستی را اگر آن می‌شود
می‌شدی صد قرن ما بین عدم   نی حجاب الا امتناع ای کنیم

دور تر از امتناع ار یافتی   جا بجا هی سوی آن بشتافتی
پس ز فیض ار تباطش با وجود   چون قدم بنهاد در ملک شهود

بگذر در طول و عرض خویش کرد   خویش را دید و رفت و بیش برد
پهلوانی رسیده در جهان   عرض کرده خویش را پهلوان

هستی بشنیده از نام و بیم   لیک او رهست از هستی جز
هستی خود را چنان پنداشته   بود خود را آن وجود انگاشته

آن عزیزی گشت روشن دیده حال   آن چراغ کور کور بی زوال
گفت رخیت آنچه گویند آفتاب   این چنان خورشید با صد آب

تمثیل پشه در خودبینی و دیدن آن مور کلان بام بسیار
گاه پر آورد و بال و پر روزی بجا   **آن شنودی که پری آورد**

لیک بال نا توان سست دست   کان نتواند پریدن زان ورست
بار خود لطف پاس حق   اوج بیکران بعد رفاقتی

پر براوردن یکی مور ضعیف   یک دو روزی در بهار با حریف
کرد پرواز و به یواری نشست   پس بخود نازید چون طاووس مست

گفت اینک من عقاب رستمین   چیرم مرورت تا چرخ برین
هم منم شاهین اوج همت اد   کرکس منم صید و باز ام شکار

شاهباز ساعد سلطان منم   پادشاه جمله مرغان منم
هم منم کاوس فردوس برین   هر پرم رنگ نگارستان چین

هم منم سیمرغ قاف و مکان   لنگر ایوان عرشم آشیان
هم منم آن هدهد شهر سبا   هم منم فرخنده بال و پر هما

مخزن آن مور یم آن یاد عزیز   بل فزون تر زان هزاران بار نیز
در بهارستان چمن لم یزل   اوز نسیم لطف فیاض ازل

دیده بگشودیم از خواب عدم   شد جهان مجذور در اعجاز رام
پس رسیدیم از عدم سر بر زدیم   تا سر دیوار دنیا پر زدیم

بر پریدیم از عدم گاهی سه چار   تا سر دیوار رست روز کار
نی خبر دانی جو ازین دیوار پست   نی گذرمان در تماشاگاه رست

نی خبر مان از جهانهای سترک   نی ز دریاهای زخار بزرگ
نی از این ملک تلطیفان خبر   نی بر این چرخ معلق آن گذر

نی خبر از ماه و مهر و اختران   نی از این امد شد هفت آسمان
نی کنده گنبده در هم جهان   نی خبر زان عالم روحانیان

نی ز شبهاز آن اوج خود نشان   نی ز سیمرغان قاف و مکان
نی بجز نامی شنیده از وجود   نی ز ذاتش دیده چیزی غیر دود

چون ز جز خویش اگه نیستیم   نیستیم اگر که ما خود چیستیم
چون نه از هستی هستان آگهیم   نام هستی را همی بر خود دهیم

دیده بنهاده ندیدیم ای عجب   گر شنیدیم آنچه باید مان شنید
بسته بودیم از وجود خود نظر   از محاسن نام خود بود دیم گر

هستی خود را کجا پنداشتیم   نام هستی که بخود بگذاشتیم
چون جز از بود و نبود و نام نبود   دیده بینا از نظرمان دور بود

هستی خود را گمان کردیم بود   **بیان آنکه بخود رو آوردن و آوردن صد حجاب و چون رو آوری از عالم برود و دوری حق**   رو بیان کردیم از هر سوی زود
پس بخود از خود بجز ار پرده دیختیم   با عدم بر ز محبت باختیم

این منی و مائی آمد در میان   صد هزاران فتنه شد پیدا از آن
ای اری آری چون نباشد اینکه   غیر باز دیدن معدوم و نی

از عدم جز فتنه و نقص و وبال   چیست حاصل از قرین بجمال
این همی دو فتنه و دیل و دم   هم بر او شد از نسل عدم

خود ترا باید از وجود مستطاب   جز صلاح و نیکی و خیر و صواب
هر فساد و شر بر او ور از عدم   لیس فی الا امتناع العدم

کی بسازد و بنوی خویش نیل   بار فقر او بود با از خیل
سوی اکر بایدش سازد و دلیل   یا زر نشتی باز خوی زشت و دل

آن یکی در شرمساری از جمال   وان دگر از او محو امان در و بال
آن یکی از ناتوانی در ذبول   وین یکی از جهل و نادانی ملول

آن دو را از ملک وکشور شد طمع   کی تزا می بود اگر بود قناع
آن یکی وجهل و بیهای ای پسر   جز عدم بخود نیابی چیز دگر

انچنین سهو بت جانا سر بسر   جنس آنچه آید اخر بسر
راه گم چون دو از عدم آمد پدید   رو بیاورد از خیر او پر داده حق

می‌کشد زان سوی خود هر دم ترا   میل ازی می‌کند جذب و قضا
ای گذشت سوی نابودی کشد   تا کند بودت ز سوی خویش بود

ان کند خود و نیز از آشیان بجه   اری کشش را این شتاب آمده
با دو دست او را بسوی خود کشد   یا دو پا تو خود بسوی آن دوان

ای اری چون تو خاکی و خاک   طالب سفلی است وارد بار و هلاک
از عدم یا فقری چون می‌زند   لاجرم بخود بسوی آن دو ید

ان کشان و خود دوان واز عجب   لشکر ابلیس با شور و شغب
بگرد و پس روز و شب در دمشک   کرده و دیگر اندر خواندنت

ان بخود اندر بیا سوی عدم   این بر اندازد تا تا غا ئی یک قدم
هم کشش از آن و هم کوشش از خود   خواندن و راندن ز فوج دیو دد

چون ز کوه دال عدم آئی بدر   کر برآرد جان هزاران بال و پر
ساز رعد جسم و جان   جان علوی پر زند بر هم همی

تا مگر پرد بجا بالاتر دمی   **در میل علوی و سفلی**
سوی بالا چند وکردن کشد   بال و پر افشاند و بر خود طپید

تن ولی چسبیده بر پا های او   پا بپای آسمان بجای او
پا بپایش را گرفته با دو دست   می‌کشد از فوق سوی پست

جان زند پر سوی علیین پاک   تن زند پا تا سر فرو در ته مغاک
جان همی گوید ادای جان   دست بردار از من و از پای من

تا بسوی عالم بالا روم   بر فراز کرسی اعلا روم
عرشیم در عرش دارم آشیان   آشیانم بر فوق لامکان

سست کن بگذار تا پر و مرا   پس ببین از نه فلک برتر مرا
میزنند نم و تیسان هردم صفیر   کز چه در دام بلا ماندی اسیر

هر ستاره میزند چشمک مرا   یعنی ای روشن روان بالا تر آ

بهر آن خود را بهشت آراسته	گلشنش از خار و خس پیراسته
حوریان برکف گرفته جامها	منتظر در باغها و شاخها
قدسیان در راه من در انتظار	زلف حوران رفته از دام و خمار
سوی خود می‌خواندم شاه ازل	سر چه می‌خواهی تن دزد و دغل
تن همی گوید که ای جان عزیز	ای که از دستم همی جویی گریز
بیگه بزی از چه روز از دستگی	از چه می‌خواهی همی بگسستن
خوان همی بنهاده در هر سو بپیش	کاسه‌ها را پیش ما با من جلیس
هین بیا پس مائده سلطان خوریم	هین بیا از خوان شیطان نگذریم
بهره بنهاده است این مائده	تا از آن گیریم هر دم فایده
گر بیالایم بخوانش دست و دل	می‌شوم هم شرمسار و هم خجل
این عجب را بین که گشوده از بهر	چون پسندی پیش ایم شرمسار
بین که آن قحبه مرا خواند بخویش	چون توان دیدن و پیش الطاف بیش
بین که هم بر آن همه در گلستان باغ	بزم ما به که مرا باشد فراغ
بین که خاتون سرا خواهد زنش	اطلس و زربفت و دیبای جنش
گر نباید هم خاطرش کرده ترشد	هم نباشد پیش یاران سرخ رو
خانه را باید از این پرداختن	سقف و دیوارش بزر پرداختن
تا نباشد کمتر از همسایگان	تا خجالت نکشم از هم پایگان
گو بدار از بهر این سخنان لطیف	انچنان جاه و گنج باوجیف

حکایت آن جلوه و شخصی	ان یکی را داد سلطان عزیز
دست جلادی که خونش را بریز	که علم نقیق دانسته بود
هین بریزش خون زتیغ آبدار	هم سرش را رو ز تن دور کن
دست از جا زنگ جلاد و دید	دست او بگرفت و پیش کشید
زنگ برفشان ابریشم بسته	هر طرف میبد بدار بهر بهر
ناگهانش چاهی آمد در گذار	خویش را افکند در چه بی‌قرار
گورهای بچه اندر چاه بود	هر یکی را سوی چاهی راه بود
مرد گشت بیچاره در آن چه خزید	از جفای زنگ بی‌پروا رهید
زنگ آمد بر سران چه نشست	از دم میبود دست خود بشست
نی توانائی که اندر چه رود	در رود وا و رگی پیدا کند
سر فرو کرد اندران چاه و بگفت	ای برادر باش با الطاف جفت
ان چه انصاف که بهر سری	آیدم پیش سلطان می‌بری
هر یکی انگشت ایم و گزین	پیش شه چندین دار شرمگین
از برای چوجه خون خوش	چون پسندی بر من انگشت خشن
ای چاه بیرون بریزم خون تو	باشم اکنون تا ابد ممنون تو
راست ماند این حکایت ای گزین	با حدیث جان و نفس پر کین
وین همی چشم غفلت کور کرد	خودپرستی از هدایت دور کرد
جنه خود چون نباشد خود قدم	میکند در دار فنا ایشان عدم
جنبه دیگر ترا گفتم که هست	جنبه رابطه سلطان الست
پکه راز خود در رابطه باربط شو	فارغ از هر لغزش و هر خطا شو
می‌کشد رابطه بر بوطها به	آن بهر اربطها موقوف علیه
چون با وپرستی ای بخشنده	سوی خود برگشت میکشد هر دم
کرک بازی میکند آن دلنواز	جان فدای آن نگار کرک باز
زشت کرده در آن دراز کفان	از برای ارغون ارک جان

گر ز سوی پیش شه بجا که اندر گشت	ور بپوشش شد بجای آن بسوار درشت
رو بپوشش تا گشاید سوی خویش	پس بجای آید تر را هم تو بی خویش
ای برادر خوی با دو دانی که چیست	آن لقای کر لقایش جنت جنت
چون ببوی او شدی هر دم ترا	بازمی آید کرمان بالا ترا
او منی هر قدم آید خطاب	هر تر از انجذاب مستطاب
چون بهی یک گام بالای بهم	را بدار آن زر نشیه گام دگر
گام دیگر گام دیگر را سبب	می‌شود بی رنج و آن دو تعب
هم چنین پیوسته باشی در صعود	جانب باغ و گلستان وجود
از قدم هر لحظه گردی دور تر	هم ببالا می‌شود و پیر نور تر
تا ابد پیوسته برای نردبان	می‌روی بالا ببوی لامکان
لیک تا پای تخت سلطان بجز	چون نهایت نیست ره را در صعود
از ازل پویان اگر ره تا ابد	می نیابی راه پایان و حد
هر قدم لیکن از آن ره منتهی است	که از آن عیش و نشاط بحد نیست
راه چون گلستان در گلستان	گلستانها جنت باغ جنان
راه بی گلشن اندر گلشن است	هر قدم از گل هزاران خرمن است
زنده هر برگ گل زان خالی	هر گلش را هفت دریا شبنمی
در بیان آنکه برخی بجز وی اند	مان هشیاری که چون آید بسر
عمر تو انجام با به این سفر	که آن زیب که و هیچ مکان در بود
تا در این داری تو هستی ما هر نفس	از تن کالبد در آن باشد وطن
نی قرار آید بعید از آنست ما به	نی تو زون گرد و ترا پیرایه
این سخن را در ثبات انابات خلاف	از زوال این سفر بی انتهاست
می‌روی منزل بمنزل تا ابد	در دو عالم بس هم سیر الی الله
هم بهیا هم تبعیت ای فتا	می‌روی و می‌روی و می‌روی
آنچه کرده خوش در این جهان	آن عمل باشد عمل آن را بدان
این عمل لیک ابیو بستن است	بس نژاد پاکش اندر مخزن است
می‌نشاندی ای برادر هر عمل	کو دلان ماهرویت در بغل
همچنین هر کودکی در شکم	طفل دیگر است وز آید پاک ام
پس در این عالم دو بسیه میروی	سوی مقصد زان دو مرکب میبری
آن یکی باشد عملهای درست	وان دگر نسل عملهای نخست
لیک در معنی عمل چون شد تمام	نامه اعمال را اندر ختام
زاده اعمال دنیا اندر فنا	نسلها وارد و چابی بی کران
ذوقها این وان ای رفیق مهربان	در میان آنچنان و آن جهان
زاده دیگر است بین الحالمین	کان بود در منقضای شب یقین
وان همیشه که چون نبوده ملا	در سرای آخرت مرگ و فنا
زاده اعمال دنیا را بدان	نه گه رخت خود با نجام کشید
از برای آن دگر بود و زوال	هست با هم شکل از زوال انتقال
از پی هم زاد کان شیر پرسد	هست نسلا بعد نسل تا ابد
لیک دنیا جای مرگست و فنا	هم در آنجا کو نباشد هم فساد
زاده اعمال چون دیگر نژاد	هست اندر سر من کون و فساد
زینت کردی که از اراده و دین شب	هم تو کجا میش از نکر و عطب
تا بماند سالم از چشم بد رگ	تا نیاید ره بد آن جاه و هلاک
گرد و اصیل بی نسلی خو	بر تو یک سلاله اوره محجوب تر

لیک اگر غافل شدی زان یکدو باد نادمیدی هر زبانش سنیاد
کرد او گیرنده اخوان دیو تا کشیدش سوی خود از گرد دیو

رفع توهم دیگر چون سفر از اینست

پس نماینده چه باک اینت حجت
پس ببرزن دستها کاینت حجت

لازم می آید که بعضی را چه شبه

این که گوئی چون سفر با اتفاق هم مسافر را بره رنج و مشقت
نیست رحمت تا بسوزانید بسر انه کان السفر قطعة من السقر
این سفر تا ابد در جنبش است بر کنار از رحمت و از ساکن است
کاین نباشد ای برادر جز قیاس از قیاس ابلیس شد در اقتباس
گفت جز ان امام راستین اول من قاس ابلیس اللعین
کاروباران نگارستان پاک کی توان کردن قیاس سوره خاک
اندرین عالم مسافر روز و شب سوی منزل میرود بی تاب و تب
در جهان پاک لیکن ای عمو منزل آید جلد و چابک سوی او
سوی مقصد بایدت رفت انچنان مقصد آید سوی تو گرد دوان
در توهم ره نوردی روز و شب نی از آن رنج باشد نی تعب
این سفر را هول و شام هست علم راهبرش با بی او قدم هست
در ره شهرستان و ملک بقاست کی درین ره راهبر محتاج هاست
پا نمی خواهد که گردد آبله در سکین نی گر نکند راحله
پای این ره شوق و مرکب عزم هست کاروان سیکباران چیست
چونکه شوق اندرین ره رنج نیست بار سنگباری نیز محنت نی الم
ای سبکباران خدا را همتی فرصت است از خود درگذرتی
این همان ای رهروان بیگاه شد راهزن از حالتان آگاه شد
همرهان رفتند و در خوابی هنوز بی خبر وان سرائی هنوز
ای سلک افکن که هنگام رحیل نی کرشمه گیر و نی قال و قیل
خیز از خواب و سبک کن بار خود ای غم یار و نه فکر کاروان
نی ز دزدش خوف نی بیم از رسن نی کشش در بادیه نی یاد سخن
این همان ای دوستان باید وقت کوچ آمد سوی ملک بقا
ناگه ار امیدی ره بی انتهاست وقت شد بیگاه و در هر سو رقیباست
بار سنگین تکلف از راحله تا بیابید از قفای قافله
بفکنید از دوش خود این بارها بارهای بیکراند ای راه ها
آنچه داری ای برادر بار نیست جز خیال و صورت پندار نیست

بیان اینکه نتیجه امتحان

دیده ها از امتحان پوشیده شد از امتحان نادیده بنهاد دیده شد

دیده بینا و پوشیده شد

ای توانائی که بهر امتحان بست این نقش هیچ و از کون
کاندران را دادن همگی شدند عرضگاه جهان ابد شدند
دور بینا ان کور و نابینا شدند تیزهوشان بیهش و رسوا شدند
داد بهر امتحانش جلوه ها هیچ اندر هیچ اندر هیچ را
وانچه بود آن جز با لاتر چیز کرد پنهان در پس صد پرده نیز
این منی را در نظرها جلوه داد نام من بر هیچ بی هیچی نهاد
هیچ ای را از نظرها دور کرد دیده ها از دیدن آن کور کرد
تا بکی گوئی من و من ابلهو کو بیا نشناختی خود را نکو
نظره‌ای بیهوده ی مایه است روز و شب سرگین کشی شد پایه است
این منی تا چند ما و منی ای دنی تا کی بخود در بری

بایدت بگذشتن بهشت خویشتن کون خود هر روز و هر شب ای تنی
ای تو کون شور و تو کون خود لیکن ای قدر نشناس و ادون کو ها

حکایت خلیفه

فرخوان بس که گوئی تقرو حب
کون خود را می تو ام پاک شست

طاوس بیابانی

ای طفیلی شدی اندر حرم کرده بر گردش و شادان و خدم
مجلسه ها سیران و سیران بهر امتش هر طرف بگرفته طرف و امتش
میخوامید همچنین با صد دلال سوی خانه پادشاه ذو الجلال
با هزاران ناز و تمکین تمام گام میزد جانب بیت الحرام
دید طاوس بیابانی در رهش در خروش آمد نهاد او گوش
بانگ بر زد کای تو نادان غوی جانب کرمایه گوئی میروی
کی سزاوار تو باشد کبر و ناز و انکهی در بوستان پا بناز
چون شنید از وی خلیفه انفعال گفت بنگر من بکیم جستی جلال
می ندانی تو منم مسکینم زینه و عمره و کبر و جاه لذ مسکنم
چونکه این بشنید طاوس از غضب گفت چون نشناختی این عجب
اهم را انجام و آغاز تو وا نمایم بشنو اکنون راز تو
اصل تو یک قطره آب پلیده گشت پرورده شکمی دون خون پلید
چونکه از خود دور گشته مادر اندر شاهی دون کردت مغز
شاهی و بهشت خانه گردیدت قضا پوشش آلوده و خوشت غذا
وقت این آموخت مردار خوار کز تو نفرت میکند مردار خوار
طعمه کردن تن ناز دان تو هم دو قوه ناره دوزخ جان تو
است آغاز و بیت انجام حالت از کثافت و پلیدی بگو اول
بیک سنگینه پر ز سرگین گشت وان بانکه دن هر دو دم از درت
پس تو حال سنگ ساقی گون از چنین کس کبر تحت دیدنون
چون خلیفه این شنید از وی بذوق از نهادش شد جلید و شد به شوق
حال ما هست بگیرا ای پسر دیده بکشا اول و آخر نگر
با چنین حالی زدن دم از منی هیست جز از احمقی و کودنی
ساقیان با نظیر ای خدا از خود دو چشم کور کن

قاضی الحاجات

وز حجالت دیده ام پر نور کن
دارم از خود صد شکایت انجا بالکه گویم جز تو عیب خویش را
ایخدا دارم دلی از دست خویش شرحه شرحه پاره پاره ریش ریش
ایخدا اندر بلا زد و وستان این حدیث و هست الا رب ان
کالچنین گفت ان امام مقتضی کشتی دل را با دو صد رحمت و بین
کای تو اندر این سرای نگنا صد هزار انت بلا اندر قفا
چونکه امید از جانی در مضیق کشتی در بی مرخلاصی را طریق
رو کریمی از کریمان بجوی حال خود را سر بسر با او بگوی
ایخدا ای بحر احسان و کرم وز کرم حاجت جهان غرق نعم
هر کریمی جرعه نوش جام تست ریزه خوار سفره انعام تست
هر کریم از تو کرم اموخته مایه احسان ز تو اندوخته
سائلی شد ایخداوند کریم هر کجا هائی زند از اسم رحیم
کرد با بام خانه ات پر میزنم خانه ات را حلقه بر در میزنم
شنی دید کو بیم اندر دو گیت خوانم اندر گاه وقت مرکب
چون گدائی بر دری ز بار گاه که خدا ایش از لب نان شاد کرد

بایدت

ای خداوند و کهت من آن گدا   خانه را هم تو خدا هم کدخدا
در دی از یادش گلها می‌کند   در صد خورشید گردانی کند
چون سگی خود را فکنده‌ستم بکانت   یا الهی یا الهی می‌کنم
ای داده عالم خوف جهان شما   لطف ذاتی با این سگ کن عطا
وان چه باشد یک نظر از لطف خاص   کز غم خود سازدم یکسر خلاص
چو که باز آید کسی باز ز تفرقه   بگذر از ظلم و رخ جان آن جهول
سوی درگاهت کنون باز آمده   چنگ اندر دامن عفوت زده
مجرمی چون شد پشیمان در گناه   باز آمد سر به پیش و عذرخواه
ایخداوند مجرم نادم منم   کز ندامت دست بر سر می‌زنم
گر بخشی هم کریمی هم جواد   ور بسوزی شاه با عدلی و داد
ایخداوندی که کافر نیستم   بلکه در توحید تو فانیستم
یک نظر کن از عنایت سوی من   فارغم گردان ز قید خویشتن
در بیان شوق تبریزی رومی
بلکه دل از این دیار م پر شد
کو مبارک پی دلیل کز عراق   می‌روم گشته سوی عراق
ساربانا خاطرم شاد کن   ساز راه کوفه و بغداد کن
ساربان چون باشد و تا انجمن   گشته جان [illegible]
ساربان گلشن بود من عندلیب   عندلیبی سالها هجران نصیب
از فراقش دیده من کور شد   هم بصیرت هم بصر بی نور شد
ای رفیقا یوسفم در چاه شد   در فراقش نادم تا ماه شد
مهدی اندر چاه و آن دیده نهان   می‌دود دجال در گرد جهان
کی توان دیدن خدا را بی‌نهان   این جهان پیدا و آن گلشن نهان

گر سگی آمد به دیواری سپید   جا دهد او را به جود بی اشتباه
ای خداوند بی‌بها بازار سپاه   مجرمان را این عقوبت عذرخواه
روز و شب چون سگ پی یک لقمه نان   دم همی مالم سگ آستان
ما نمی‌دانی چه باشد قوت جان   جان از آن یابد حیات جاودان
بنده روزی ز سوء کار کج   رشته مهر و فا [illegible]
این منم آن بنده بگریخته   آبروی خود به خاک آمیخته
آدم آنک بدرگاه تو باز   حلم باشد مرترا ای بی‌نیاز
خواجه عذر او پذیرد از کرم   هم به جا بدکش پیش و کم
دست بر سر به پیش و عذرخواه   آمدم بار دیگر ای اله
کافری گر شد کریمی را دخیل   آن کریمش می‌شود یار و کفیل
مرترا هستم دخیل ای ذو الکرم   آمدم با درگهت با صد ندم
بر من رفیقان تنگ شد بار الم   کن تهی ز رنجشان خدایا [illegible]
جان از این آب و گل دلگیر شد
در خطاب اصحاب ابرار
ما فرا اندر روز و شب با صد شغف   تا ذات و فا ضربات [illegible]
ساربان کشتم ز شوق ساربان   گو رفیقی تا بسازم ساز ره
ساربانا نوش من پروانه‌ام   در هوای شمع آن دیوانه‌ام
ساربان مصر است و من یعقوب پیر   یوسف گم گشته آنجا بالاسیر
ای فغان کز جور اخوان زمان   یوسفم در چاه کنعان شد نهان
یوسفا جای تو در زندان دریغ   آفتاب از نظر پنهان دریغ
الف الف اف وه فغان دردا که   مهدی اندر پرده دجال آشکار
که توان دیدن پریده چند لب   در چمن بگرفته جا زاغ عجب

کی توان دیدن خدا را بی‌نهان   این جهان پیدا و آن گلشن نهان
یوسف اندر چاه و دجال [illegible]   آه آه و آه آه و آه آه
احمد اندر غار و دشمن [illegible]   در حرم کعبه دست هم بدست
ای نسیم صبح ای باد صبا   بر سلام ما صد مرحبا
من بگویم [illegible]   بوی پیراهن کی آید چون صبا
ای نسیم صبح بعد از صد سلام   از صفاتی گو بشنو این پیام
برف بارید و دست برد باغ   آفتاب ناگه باشد نهان
پر شد از ظلم و ستم روی زمین   یک نظر بر سوی مظلومان ببین
راه حق بسته شده این زمان   راه حق بگشا ای راه حق
سیدی قد ذاب قلبی فی هواک   لب سوی ما بل [illegible]
ای طبیب درد پنهان منی   ای دوای رنج بی‌پایان منی
ای خلیفه حق و سلطان دین   مصطفی را نور چشم و جانشین
سوی خود از دید بازت [illegible]   پر توت بر یک [illegible]
از شعاعش لیک عالم روشن است   روزها پیدا و شبها [illegible]
[illegible]   [illegible] باغ از رسته
ای ازل و ز [illegible]   دست کوتاه من [illegible]
چو که در دامان او [illegible]   در پناهش [illegible]
رجوع به تتمه
با دل شاد این زمان ای [illegible]
مرغ دست آموز شاه [illegible]   چون گذارش در چو [illegible]
رفت از یادش رفیقان [illegible]   هم نشین گردید با زاغ و زغن
کی کشید نغمه با آهنگ زاغ   که چه دید چون زغن بر طرف باغ

کی توان دیدن [illegible]   در نگاه پوشیده شیر ژیان
دیو بر تخت و سلیمان از میان   گشته پنهان [illegible]
حیدر اندر خانه محراب [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
فلک [illegible] ای پادشاه   [illegible] دولت [illegible]
آفتاب روی [illegible]   [illegible]
ای تو ذره [illegible]   [illegible]
لوح دوران [illegible]   [illegible]
هل اری فی لیلة [illegible]   هل ماوی [illegible]
ای بیاد [illegible]   [illegible]
ای که چون دست همچو خورشید [illegible]   لیک خورشیدی و بر اندر نهان
گرچه در ابری نهان شد آفتاب   چهره خود [illegible]
جز و [illegible]   [illegible] عالمی را زان نظام
ای تو خورشید جهان [illegible]   [illegible]
من کرم داشت ای ذو العجب   هم وحیفت کشتم ای فضل الوهاب
دل رها شد از غم و جان [illegible]   ای صفاتی مرحبا صد مرحبا
باقی احوال طوطی را بگو
قصه طوطی
شد فراموش شه و ایام او   وان خانه‌های صبح و [illegible]
گشته هم پرورش اندر [illegible]   بوم شوم و زاغ مرده خوار
روزها از بهر مرداری [illegible]   [illegible]

تا این جا

هر یک انگشت دیواری شب با هزاران چند در شور و شب … این یکی خشک مجلس با و سر وان بسی عارض گشتی بال و پر

کای یک دانه در دامی اسیر کز بودی دانه از موری حقیر … کشتی با عنکبوتی در مگس تا مگر بر پایه از دی یک مگس

رفت از یادش نوای طوطیان هم فراموشش شد آن نطق و بیان … ای بجا اطرافش آن بحث و جاه نی زمان بازگشتن سوی شاه

قند و شکرها بخلق شد حل جای دست شد عصا بیش محل … بالها بشکسته پر با ریخته تیر با چین القضا آمیخته

ای الکو دور شد از اصل خویش جان او افسرده کرد و سینه ریش … مانده ای از جان تشنه در میان تا ابد بریان شده

چون جدا گردید شاخ از درخت از جفای تیشه شد لخت لخت … گل چو با گلبن شده از اتصال در میان خارها شد پایمال

چو بگذشت آن آب از سرچشمه دور تیره گشت و ناگوار و تلخ و شور … چون برون شد دم از حلق بدن شد هزاران ریح و گنده ز تن

چون جدا شد یوسف از یعقوب راد پس اندر چنگ آن اخوان فتاد … چون جدا افتاد یوسف از پدر بند گشت و خوار و افتاده دربدر

آن یکی میزد طپانچه بر جبین می فکندش آن دگر یک بر زمین … کرد آن طعن آن زبان سوی پدر کافر از آن کو کرد از دلت خود

آه و خورشیدی که گردون داشت سجده می نمودت چرا این لحظه سود … وان دگر زد طعنه بر روی کرا سجده دادم دی برش هر انکار

بعد چندین خنک مال و مهان در چهی کردند اندر را نهان … ای صبا بعقو بر ای کاه کن کو چرا یک نظر در چاه کن

سوی کنعان رو خدا را ای نسیم کو بیعقوب آنچه شد بر آن یتیم … ای نسیم صبح وای باد سحر سوی کنعان کن خدا را یک نظر

خاندان پیر کنعان را بگوی شرح حال یوسفش با او بگوی … کو در آن یوسف اندر چاه شد چاره کن روز او بیگاه شد

اندر آنجا کاروانی ناگه رسید بر سر آن چاه و آن در را خرید … اندر آنجا قیمتش نشناختند چند درهم را بهایش ساختند

همچو یوسف را چو آن زمان شد بهای خریداران بیا بشنید الصلا … در چهی شد در بهای عالی قطره اندر برابر با یمی

ذره بخجیده شد با آفتاب قیمتی کرده پنهان در حجاب … یوسف را همچو از زان مخوند بند بگیرند و رنداران چیزند

آری آری هست نزد یک ضرب جز طلسمی قیمت هر چیز … می برند و ترس این تابنده جوهر درهمی در نزد نا خبایی گهر

مشک و عنبر سوی دباغان بر هر اقطع موزه ای ناکن عجز … کو دکانی از العسل رمانی مده اخذ اندر کف کوران منه

حدیث فخر کاینات خود را این شنیدستی که شاهنشاه دین … پیشوای اولین و آخرین **ذکر دکان کودکان جمله**

سوی مسجد روزی اندر رهگذار می شدی تا فرض حق آرد بجای … اتفاقا کودکی چند از عرب در ره شد در نشاط و در طرب

ملک باری می نمودند آن گروه در روان با دستار با شکوه … چو بگردیدند آنشه لولاک را آنجهانی جان و جان پاک را

هر سوی او و بدید از طرب جزو ما را سوی کل باشد هرب … هر شرار همچو گریزان تا اثر قطره ها بنگر به دریا ها خطیر

چون نماند جسم و جان را ارتباط وارهند از امتزاج و اختلاط … جان علوی پر زند تا لامکان جسم خاکی جا کند در خاکدان

جان گریزد سوی علیین پاک تن گراید جانب آن تیره خاک … الکه از نور است امیزد بنور در نگارستان اقلیم سرور

وین گراز جسم و خاک تیره بود رفت و اندر خاک ظلمانی غنود … خاصه آن گلی که هر گل جزو اوست او بود مغز و دو عالم چو پوست

مصطفی جان است عالم چو جسم مصطفی معنی بود کون اسم … کودکان چون زاده ایمان شد جانب آن قلزم ایمان شدند

چون بپایان لطفشان شد منتظر حرف ایمان بود وابث زاده … پس امامان همچون زادند لب بجا با سوی او بشتافتند

دست در جیب وی آویختند پنجه اندر طرف دامنش زدند … آن یکی بگرفته دامنش بدست وان دگر بر دامن او می نشست

وان یکی بر کتف او جست جست وان دگر برگردن او در آجنب … های تز آنجنی کرده زیر بار نه بپیرت ناقه ها اندر قطار

اشتر ما شو دل ربوده از بیش قد دوتا زمام اشتر ما باش … چو بگه دیدند اطفال عرب کان شه عالم نبی منتجب

جای دادی بخشش را کله آن دو نور دیده و رای اشتباه … می نشیندی بان کتف کزین آن دو شمع محفل اهل یقین

آن دو یکتا گوهر بحر وجود آن دو تابان اختر برج شهود … دو بیچ خوان ولستان است آن دو ار بستان نادر بهشت

آن جوانان جنان را افتخار عرش خلاق جهانرا گوشوار … قرة عین النبی المرء من نطفة از زهرا حسین و حسن

حدیث سید عالم کرد حسنین این چنین آمد حدیث از راویان … بر دو شان باد صد رحمت روان **شهر ار بید و اکبار خود علیهم السلام**

کان فلک پیما شه گردون وقار روزی اندر حجره می بودش قرار … ده چه حجره مطلع خورشید جان ده چه حجره مخزن جان جهان

ده چه حجره مشرق شمس ازل مطلع نور خدا عز و جل … ده چه حجره آسمان آستان زهره کرد و پاسبان

ده چه حجره قاف ملک لامکان اندر آن سیمرغ جان را آشیان … ده چه حجره عرش اعظم را قرین عقل اول اندر آن کرسی نشین

حجره افلاطون بزم کن فکان شمع آن ذو الجلال ذو جهان … بزم او ادنی و را انجمن قاب قوسین ذو در پایه

شد نشسته اندر آن خلوت سرای بر زمین و آسمانش زیر پای … کامد اندر از درون شهزادگان شد دو خورشید از یکی مشرق عیان

چون شدند در حجره پیش آن همه سید صادق ز روی شوق … لب گشودند و پس از چندین سلام عرض کردند ای شه والا مقام

ای تو مادر جده و ما غلام پدر بچه صدر از پدر مخواهیم تر … آری آری آن پدر باشد کب چون نبی مصطفی مرتجا

بیان آنچه بشنود نبید آنچه رانند ای بر ترا ای پسر … دانید از وی جان با صد وفر **مهربانی ترو دایره**

شغل او تحصیل آب و نان تو کار این ترتیب وقت جان تو
این رهاند او بود و سازد ترا هم برون زین لجه اندازد ترا
او چراغ از مهر نور دین کند این ترا خورشید نور افکن کند
او دو روزی همره تو بیش نیست جز طفیل کار و بار خویش نیست
باری این مر ترا ای گوش هزار باشد از گهواره دان از کارها
دل فدای خاک ره پیمای او در توسل بخاتم انبیا
یا رسول الله یا مولی الوری یا دوای القلب من داء الهوی
یا رسول الله یا شمس الظلم یا شفیع المذنب فی یوم الندم
ای ادب آموز تعلیم اله وی ادب آموز کل من سواه
ای طفیلت هستی کون و مکان ای به دورت گردش چرخ جهان
ای تو فرزندی که بی عقد تمام بی پدر و مادری تو در ایتام
ای در این دریا تو ما را ناخدا ای در این صحرا تو ما را رهنما
صد بغفلت بر کنم می آورم هم دل و هم رو سیه می آورم
ای تو سلطان افق را میزبان مرحمی کن بر تن این میهمان
کو گنه کاری از هر در رانده عاجزی در کار خود درمانده
میهمان خوان احسان منت کو گنه کار است مهمان منت
از خشم هم بخبر در خاطرات میهمان بنواز اگرچه کافر است
جز بجنبی این سیه رو را مبین چاره بنمای ای خدای ذوالمنن
این وجود است آن بود دیگر بدرش جسم او فرسوده دیگر
بیان تمثیل موسم عیدات و اطفال عرب
کودکان هستگر برآمده با سوار در قفای هم قطار اندر قطار

او ترا در دو جهان یاری کند سازدت همی بد دیو دده
تا سرای خاص سلطانت برد تا بجز نگاه جانانت برد
او برایت جو عذاب آورد این ترا تا چشمه حیوان برد
این همیشه همدم و غمخوار تست در دو عالم غمگسار و یار تست
این کند همراهی تو تا لحد این ترا همراه باشد تا ابد
جسم و جان قربان یار پیمای او صلی الله علیه و سلم
یا رسول الله یا غوث الامم یا سحاب الجود یا بحر الکرم
یا رسول الله یا حبل النجات یا رجاء الخلق یا محیی الرفات
عقل اول طفل ابجد خوان تو روح اعظم سایه از جان تو
ای لعمرک تاج و لولاک نطاق چار رکن از گوهر پاکت صداق
بهر که لی مع الله وقت تست جلوه گاه او دنی رتبت تست
ای گنه کاران را عذر خواه من بامید تو کردستم گناه
از گنه دارم قطار اندر قطار بختیان بارکش در زیر بار
الغیاث کوه عصیان را بازکن در شفاعت گفتگو آغاز کن
در پناه لطف خود کن بنده دست در دامان ما او بخشنده
سوف یعطیک تو فرمودی خطاب خوانده است او بخطاب اندر کتاب
لی ترا ارو عده لطف ولی ندم لی مرا هم روی مهمان از شیم
نیک اگر کرده است کرده کرده است انچه اگر بد است با خود کرده است
الغرض گفته انهزادگان باز طفلی بی انس و جان
محکی اندر رشت طاء و عرب روز عید صبیان
در فرح کو به بستان کو بباغ در تو سانا که صحرا کو براغ

ای خدای شاه هم از طفلان یتیم ناقه ما کو نه هم کودک یتیم
دوش من بادانشین کامشان سوخت جان من زتف ایشان
مهر و مرکشم زبانم لال باد زین سخنها لال و زین اقوال باد
باز گفته ای این کرده کار ای عقیلی از وجودت روزگار
اندرین ناقه مرا پوید نیست نی سبب ایندریغ و مویه نیست
یار دیگران دو شفیع جمع ها باقه از جمع خاصان اختصاص
کای ضیا بخشای چشم آفتاب آفتاب از تاب رخسارت بتاب
ناقه از بهر جنبان کامشت کار ما و ناقه ما مشکل است
ناقه ما خر کش بندند باز شاد از عنبر فشان بندند باز
ای تو مسعود اقبال عرب ناقه شان پیوسته اطفال عرب
شاه عالم بند ار گیسو گشته زان سپس در خدا والا گشته
دو کلان از دو سنبل پیچ و تاب قامت منزل کرده بن طب و دیه
کودکان را تا فضا چین در نفیر باغچه شان بر رفته تا چرخ اثیر
اگر وه را صبا را عذرخواه ای پناه جوان بی سپاه
چند نوبت ای خداوند عرب عفو جرم است اوردی طلب
خواست از جرم زمین تا فلک سوز لذا از اوراح و عو فا در ملک
باز دیگر عفو ار ای حبیب گر نبود کاوفی وادم عجیب
سوی تو من پیک شاهی هستم مخبر وحی الهی هستم
لب فرو بندای لبت گوهر فشان ای از رویت ابر رحمت شایگان
تا ببیند لطف تکلیف از نظام تا شریعت را بباید انتظام
در مقام جمع اگرچه داشت جا لطف و رحمت را ولی بر دو نما

گفتشان ای زینت اغوش من ناقه تان کو زینت ابلک دوش من
هم حسین شستش بیهوش و هم حسن گشت طالع ز اسمان نیرین
جیب مهر و مه دو فرزند خوشنما جان من باد فدای جانشان
هر کجا اطفال و هر جا کودکند ناقه شان در پویه اند و در تکند
کام ز نشدان رسول کیک پی ناقه اسرار ره بیموده طی
چشم پیغمبر فغان بر داشتند مهر از درج دهان بر داشتند
ناقه این چون طفلان عرب که در وجد ند و گاهی در طرب
سید عالم خداوند جهان شد بامین که رسید از ایزد روان
کای امیر پاکزاد پاک دین پاسبان درگهت روح الامین
در خانشند و خادمان در دستشان وان خادمان همواره درکف دستشان
کاو خبر ار استاع اینادرفت ابوی مشک از پی صیاد رفت
بازگشته ای بنای حرمان ای بجگه گشته کرده روان
ناقه ما از وابسته است نای نی نوای نای و نی بانگ و درای
در ز درج در رحمت باز کرد نغمه العفو را آغاز کرد
بال زنان شد تا برش روح الامین کای مطیعی ازدر معراج یقین
سوز شی در دل کان اندر اشتی کار رست را زمغوت ساعتی
با چنین دلری خداوند کریم گر گذار مشرکه اندر جحیم
موجی از دریای عفو الهی ابروی بهشت و دوزخ ریختی
نا کرده دستخ ایات جلال تا بماند عدل شاهیر اجلال
ادی احمد بود مرات جمال مظهر لطف و جمال ذوالجلال
جامعیت بود اگرچه خوی او ابر رحمت و لیکن روی او

پرده از آن رو اگر برداشتی / وا نمودی آنچه در بر داشتی

ذرّه‌ای در رنگ وجه [illegible] / رنگ و زیبایی همه در باقی

گر شدی طوفانی این بحر نجات / غرق گشتی هم حرم هم سومنات

گر شود آن یم رحمت موج زن / موج آن هم روم گیرد هم ختن

چون گشاید آن نهنگ خون‌کام / قعر باشد در گلویش ناتمام

چون ببارش آید آن ابر کرم / هم ببارد بر عرب هم بر عجم

ترکند هم روس و هم [illegible] را / پرورد هم [illegible] و هم خاور را

سر زند آری چو خورشید از افق / افکند بر زنگ و بر [illegible] تتق

چون برآید آفتاب از کوهسار / همچنین روشن کند هم شوره‌زار

چون بجنبش آید آن بحر کرم / انبساطش میزند دم [illegible]

گر جبین رو بر آن کوه جلال / گر نداری ز استراحت اعتدال

بین کشتی زاید آن تا قیروان / غرقه گردی از کران تا کران

هفت دوزخ را ز تاب اندکی / اشتباهی گشت [illegible] ساعتی

زین سبب بود حبیب الله لقب / رحمة للعالمین را شد سبب

بلکه جمله ماعداهی [illegible] / خوردی از عین الحیات حق آب

هم خدا گفتا نام آن شیر خدا / مظهر جاه و جلال کبریا

جلوه‌گر بود از جلال ذو الجلال / اشتقاق و اتّصام و اتّصال

گر چه از بهر جاه دل الله داشت / مظهریت از جلال شاه داشت

در گذر فتح خیبر گشتن اسد در عرب / زین سبب چون شیر یزدان شد نبی

روز خیبر بار [illegible] کان زمان / در کشتن جبرئیل در زمین اورا

مرحب از کبر و نخوت را پلنگ / قلزم کفر و شقاوت را نهنگ

از گزاف و لاف آن بیهوده گوی / ناسزا گفتن آن دیو خوی

پای حلم آن خلق شد از جای / ز آستین آمد برون دست خدا

مرحم قهرش در آن دم در گرفت / از شرارش تا فلک محرم گرفت

بحر قهاریش طوفان خیز شد / ساغر خود داریش لبریز شد

از نیام آورد بیرون ذو الفقار / بر رکاب باد پیما شد سوار

تو ولی تا با جنگ [illegible] ز کرد / چین بر ابرو بست و بازو باز کرد

از نهیبش آسمان در زد دهان / آشیان [illegible] اگر [illegible]

آسمان بر آسمان ارزش طپید / خون ز تک [illegible] ز عرش چکید

بر کتف افکند جبرئیل آستین / ساخت اسرافیل دم با دم قرین

چار رکن مهر [illegible] / [illegible]

آن زمان از جانب رب جلیل / امر نافذ شد بسوی جبرئیل

آن زمان بشتاب ای پیک [illegible] / از فراز عرش تا سطح زمین

رو تو در یاب آب و خاک را / هم عناصر را و هم افلاک را

بازوی خیبرکش را بگیر / بخشد قدرت [illegible] را بگیر

ورنه بری آمد آن شیر ژیان / کاف و نون را تیره و ویران کند

گر بجنبیدی [illegible] / [illegible]

از خود [illegible] قهر جلال / می‌شدی [illegible] پایمال

آری آری لازم آمد در نظام / در نظام الملک و ابداع [illegible]

از وجود لطف و قهرش [illegible] / هم دل آسوده و هم جان ریش

هم فرستد [illegible] / [illegible] هم رحم و هم [illegible]

زین سبب فرمود خلاق جهان / یا حبیب خود ... انس و جان

[illegible]

در بیان حدیث لولاک لما خلقت الافلاک

گر نبودی ذات پاک [illegible] را / من نکردم خلق در افلاک را

حدیث [illegible] علی لما خلقتک

[illegible] در خلق جهان سودی نبود / هم بر ایشان [illegible]

[illegible] / گر نبودی علی آن شیر [illegible]

آن سپهر کبریا را آفتاب / آن بجان دشمنان سوزان شهاب

آن [illegible] / [illegible]

من ندانم ربط [illegible] / [illegible]

شاه را هم تاج و هم افسر بود / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ای طبیب [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

شاه حسن [illegible] / لیک [illegible]

چشم خوبان [illegible] / غمزه خونریزش [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گر چه بالایش [illegible] / لیک [illegible]

گرم [illegible] / لیک [illegible]

بیگنه خون من از [illegible] / هم سر و هم جان من باد [illegible]

بین ز خون من لبالب جام او / جان فدای [illegible]

خون من میریز [illegible] / من اسیر لطف بی پایان او

در کف [illegible] / [illegible]

در برش [illegible] / [illegible]

جان فدای خنجر بران تو / من شهید آن لب خندان تو

بار دیگر بر تنم خنجر بزن / چون زدی هم خنجر دیگر بزن

من [illegible] / [illegible]

[illegible] / این جفا بر جان من کمتر مکن

از شهیدان [illegible] / زین سبب [illegible]

ناله [illegible] شود / [illegible]

ای [illegible] / [illegible]

سر نهادم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

کاسه [illegible] / باده [illegible]

سینه خواهم [illegible] / [illegible]

[illegible] / جان فدای یار شیرین کار من

ای [illegible] / [illegible]

پادشاهان [illegible] / سروران [illegible]

این [illegible] / [illegible]

تیر تو [illegible] / ای لب [illegible]

ای [illegible] / [illegible]

تا [illegible] / جان نثار [illegible]

[illegible] / [illegible]

رجوع به قصهٔ حکایت سبب این همه بیگاه در مسجد شد
ور کشاکش شاه و یاران کو کجان زنده تر نزدیکشان از کو کجان
از پی مؤذن وقت ما بیگاه شد او ما بی روی او تا ماه شد
چونکه از مسجد برون آمد بلال در تفحص آن خجسته بو سپاه
قدر آیا که رفته دور راه آب شاه یاران گشته مجبور در باب
گفت پیغمبر که خیر است ای بلال از چه گشتی چنین آشفته حال
نی قلم بر نشان گفته روان نی خدا از گفته کان حجت نشان
در خدا از حسد خالی از نشان انتقام از وحشت هیز در آسمان
کو بهم اینها از شند نالها از سینه بر در شسته
این من مسکین که خاکم بر دهان تن نهادم زیر این بار گران
از جواب بار کلان آمد خجسته خوبتر از بیم چو فارغ گشته اند
شرح دادن خاتم انبیا خود را از طفلان الغرض گفت آن شه دنیا و دین
تا آن های مرا از طفلان بگو سوی خانه ما سوال نو شنو
سوی خانه بی پیرسند راه را از تن جوان خوش شتابان را
بر گرفتند آن گدا که بر بنگرست آن گلی گشته به عهد و گلف
گفت بشارت تنها اجل با الجزیرات تنیون الجل
چو سوی وی دوید از شفقت کای رود صحت پرده عالم ز رخت
سوختن از ای از این سودا پسر که به ایشان بود دیده گهر
هم چو آن کاو خود بخوبی خفته در بیابان ...
زینت دنیا کار است و زینت جمله نقش است و بال ای نازنین
بانگ زد کی حق در جمال با دو بادام رخش در جوال

انتظار شاه عالم می‌کشند و بجا ماکودکان دوب
ای بلال خوش دو آن کی بت جمله ای قصه باز آمدم کی
ای مؤذن چه زنده را بجوی حالتها امیر با او بگوی
دیده اشترا اسیر کودکان کودکان بگرفته او در میان
چون بلال این دید از درد غضب رفت سوی کودکان بی ادب
کودکان آنجا بی از ایشان غولا تند و تا بیست بر کودک
ای خدا زین امتی خداداد خاک این محنت ای بلا
این بهادر امتی کم جنسند جمله در امان عجز او گستند
کای خدا از کجا دو امتی زین امانت الامان والامان
سلامتی ای کوه و غرم ابریشم بر تو ای گردن
شاد و خرم ایزد آن چون آن نگریسته خنده بر خود در دهان
کای بلال ای بر تو باد آن خبر از سودن بلال
سوی شتر از بکجا با بی اندر آن تا که خود را و خرم زین کودکان
کودکانی چند اندر خانه یافت بر گرفت
دو بال طفلان ... با هزاران
کردو شید اشتر خود را کجان
اثر آن نماند آن ... خویشتن را زین
کر بکر بند از آن ... از شتر و ز ...
ملک جاوید و حیات ... داده و ...
با بیت ...
اشعار ...

باتوان

آیدت ابد ... از حرام ... با حلال
هر ... با بیت ... روز ... در بیخ ارباب طلب
هم ... و ... هر ... و ... و باران ...
گر این نقش است ... نقش با مخلص ...
کو ... است ... سازد ... سلک
خانه ... تنگ ... با هر در و دیوار ...
ساغر ... ... گشته ... و ... دم ... ل
باشد از ... وقت روز و شب حال از وجد ... طرب
هر کجا ... چنین ... بهر ... درد و غم ... آن
چه ... هزار ... با ... ده ...
هر ... که باشد ... داغ آن باشد ... که ...
بیخ روح از ... داغ روح ... خون ...
در ... جان ... در جان مسکین ...
از احتیاج و ذلت و ظلم و ستم ... گرفتاری ... غم
گر نباشد این و بال ... بس کدام است ... نیکوی ...
... به ... و این دنیا ... باشی ... دانی ...
میل سوی ... شاد و خرم گشتی از اقبال آن
زین سبب ... شاه ... الا ... و عقبی ...
حکایت آن عارف ... عارفی ... روزی ...
... از روزنی کاین سخن ... بانوی ...
هم اگر ... روشنی ... مرا ...

ابتدا باید ... کنی ... آری ...
از که او ... و ... تخته ... امیر ...
روز و شب ... این ... که ... آن
هست ... عظیم و ... سکه ... رضا ... کوه
نقش اینها ... بر جان بود ... از اینها ... بود
اهل دنیا را ... ...
هیچ دیدی اهل دنیا را ... درد ... هست اندکه
سینه اش چون کوره ... دل هم ... شکر
حال ... ای برادر ... برتر از آن حال ...
... اینها ... صد ... از دون ...
درد آن ... بود ... داغ ... بود
درد ... جان از ... باشد جسم و جا ...
چونکه ... باشد ... رضی و زون
جمله اینها ... بر جان تو وای ... تو و ... تو
زینت دنیا چه باشد ... بس چه ... باشد این دنیا ...
چیست دانی ... عقل ... خویش را ...
میل این ... شاد ... زین ...
رو ... چون ... دیگر ... را ...
با دل و ... جان ... حکایت ... خود
بگذرانم ... هم بگذریم
جمله اینها بگذرانم ای عزیز ... هیچ

لیک اگر بر گنج دیگر [illegible] بار جمار و گرد زن سنگی
مرد عارف این سخن را چون شنید نعره‌ای جنبان ز جان بر کشید
جمع شد بر گرد او [illegible] چند بر هر چه دیدی های و هو چنان و چند
گفت نقش هم معنی هم ظاهر است چشم جان ما ز دیدن قاصر است
حق جان هم قشر است و پوست جسمهای روح مغز ذات اوست
ذوق لمس سمع او را ناشد ورنه او گر او با بو باشد
هم گل بی بوی و شمع بی فروغ هم سبوی خالی از دوشاب و دوغ
ابجد است اینجا همه بی حرف رنگ نیست اینجا وحدت یا حرف
چون حواس ما نباشد مغز نغز کی رسد زینها سبوی لب و مغز
این سبب فرمود آن پیغمبر که چون می زند [illegible]
پس ز مغز او نباشد بی بری پس بنه مغز ز معنی سنگی
چشم جان بگشای و بنگر بی حروف از حجاب [illegible] صد ایما صفت
دیده جان پرده‌ها را بر درد در نهاد قشرها لب بنگرد
[illegible] آن دیگر دارد وطن [illegible]
گر گشایی گوش جان تیز گوش می بیابی در جهان چیزی که هوش
مغز هر حرفی بگوش آید ترا [illegible]
پاک گردی [illegible] جان [illegible]
هر گروهی جنس خود را طالبند [illegible]
رجوع بحکایت مرد عارف گفت گوش جان بکن
[illegible]
[illegible]

گفته‌ام از تو هر گز این کلمه [illegible]
[illegible] جان [illegible] و بیهوش او فتاد [illegible]
این جای عشق و پوست [illegible] است [illegible]
[illegible]
[illegible]
حق تو بی مغز باشد بی سخن لفظ بی معنی و فرع بی لبن
قشر باشد جز قشر [illegible] هیچ او صافی و مغز [illegible]
جمله قشرند و مغز [illegible] [illegible] آنجان باشد جان
جز قشر از [illegible] می‌شوند [illegible]
چشم جان بگشای ای جان [illegible] هر چیزی [illegible]
[illegible]
چشم جان بگشا و بنگر بی حجاب هر طرف در جلوه [illegible] آفتاب
در درون این یکی چند جهان گشته صد خورشید [illegible]
پرده [illegible] این [illegible]
رازهای [illegible] بشنوی [illegible] امید [illegible]
هم برای سؤال [illegible] [illegible] نطق [illegible] ذوق [illegible]
چون [illegible] [illegible] جان [illegible]
صحبت [illegible] جنس [illegible]
مغز [illegible] گفتار [illegible]
مرد عارف
[illegible]
[illegible]

مغفرت [illegible] اهل عصیان را سوی خود [illegible]
در بیان گفتار شیخ [illegible] خلق [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
این زبان بی ادب [illegible] دهان بی حیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
جمله عاشق [illegible] در طلب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر یکی [illegible] انی لکم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیش [illegible]
[illegible]
گفت آن عارف [illegible]
مرد عارف [illegible] هوای [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]

مغفرت [illegible] طلب [illegible]
بود [illegible] و گنج نهان **قدسی گفت** [illegible]
[illegible] خورشیدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
همچنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم [illegible] هم [illegible] رحیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر گناهی [illegible]
[illegible] **مرد عارف**
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]

گر نماز و روزه است فرموده‌ام زان بسوی خود رهت بنموده‌ام
تا بگردانی دل از مال و وطن از عیال و خان و مان و جان و تن
معنی اینها همه یکسان بود روی دل کردن بسوی جانان بود
اشاره بمجاهدت نفس لیک کس اهل بود اینجا قبول
زان سبب فرموده شد اهل عمل نیست مومن بود به از عمل
آنکه شد دل سوی دل از تن دل بپرداز و زیاده آن و این
جز یکی از کار دل آگاه نیست این و آن را در دل کس راه نیست
کار تن ماننده است و چند برد ریا باشدش از این و آن چشم جزا
کار تن سهل است کز دل کشید نفس باطل را ز دل بیرون کشید
الحذر آن او بود بس تیره باد حیث لا یطلع الیه غیره
خالی این آیینه از زنگار کن پس مقابل با رخ دلدار کن
رو حساب اینکه ما آن توییم دلبر و دلدار و جانان توییم
بیکسی گاهی طلب که باز که بخود خواند یا گفت که باز
حسن او گر با تو طنازی کند لطف او یاری و دمسازی کند
چون ترا با غیر چندین رشته غیرتش برد میان تان ارتباط
تا مبادا با رقیبان خو کنی رو بغیر آری و ترک او کنی
غم فرستد تا دلت را خون کند خون کند وز دیده‌ات بیرون کند
حکایت عارفی بود در شهری یکی مرد خدای
از جهان و هر آن وارسته در بسوی راست و زیبا بسته
روزیش هر روز همی اندر طلب میرسیدش رانده بی نقص عجب
سلطنی ماند و دو در دست نی دمان آتش نه هیزم نه رد گذر

هم زکوة و خمس و حج و هم جهاد مطلب از جمله بود صرف فواد
روی بر تابی از اینها یکسره روی آری سوی آن یار سره
زین سبب بی قصد دل زینها یکی نیست مقبول خداوند اندکی
گر بود تن را ز عمل باشد قبول **نفس نیز غیر تن عمل**
زانکه آن جان است اعمال تو جسم نیست جز بود که دارد اسم
این تن را بعد وارد از وبال از برای جسم تو باشد کمال
کار دل چون باشد از جز او نهان کس بجز او نخواهد آن نشان
دل بود بایسته تن گرد جا که دل سوی جانان رود تن سوی خاک
دل یکی دلدار هم باید یکی می نگنجد در یکی دو بیکی
دل بود آیینه رخسار یار پرده زین آیینه نقش ز نهار
او همی گوید ترا با صد نکو میروی از غیر کی ای صد ولو
مادران تو تو آن کیستی تا بیاد تو بیاد کیستی
که فرستد نامت گاهی جام که به پیدا ریب خواند که بنام
راه دهد گر دور باشی همنشین خواندت در دم بعذر همنشین
رشته آید در نظر ما روی تو دور گرداند ز دل اهای تو
در دلت چند اگر سودای غیر با بگاه او در سر جای خیر
با رقیبان چندت گر درستی بر زند مشتی ز غیبت بر دهن
از در هر سنگ و هر بدی بپای **ریب کمالی بر قضیه**
روزها در سینه که کردی بشام هم شب تا صبحگاهان در قیام
دور رو آتش او به اندر شام و چاشت راتبه زان مطبخ بر نوش داشت
کار زایش همه قد پیدا آن از نشان تا نارسی شان مهمان

چون بخوان مطبخ پرنوش قند جای دیگر ره نبرد آن ارجمند
چون نماند پای رفتن خارجی ابر آید سوی او از امر کن
می کشد ابر او دهقان برو زند پای خوشها از راه دور
دست کوتاه و دامنش را بدید شیر از پستان مادر می مکید
بود در طاعت چو او بی خود چنین مرتبه هوش ز شور مستان جنب
ای خدا یار امتحان ها داده امتحان پس خانها برباد داد
امتحان خلق مر از پا فکند ساخت در تیه و بالش آسمند
ای پناه بی پناهان جهان سیل برزم در پناهت ز امتحان
حکایت مستوری عجب بود مجنون عجب را شور عشق
ساقی عشقش قدح لبریز داد باده بد روز هوش الحیز داد
گفت یارب عاشقم بر درد تو سینه خوارم بلا بر درد تو
هر چه داری از بلای جانگداز جمله را بر جان من پیوست باز
زهر تو خوشتر ز قند و سلاح تیغ از دست ز جان شیرین تر است
دردی اندازه بر جان من پس چنین آن صبر بی پایان من
من خریدارم بلایت را بجان بادرت ارجمند امتحان
دردی آمد صعب و بی چاره انگند گفت با خود هین ببوز ز جان آن
او همی پیچید بر خود همچو مار بر دو لب دندان همی دادی فشار
جامه بدرید و گریبان چاک کرد پس زمین افتاد و بر سر خاک کرد
کاهمه از درد دل یارب ببجان یارب از این درد پیدا امان
کفتی ای طفلان خدا زار ابهار یکه عاشی در حق این شرمسار
بر یکی زانکی از بهر خدا ادع و العلم الیتیم الکاذب

برسیدش مانده هر روز و شب بی صداع و کسب و بی رنج طلب
الغرض او شناخت باز دو بلند بادیش با صد ادب کار ز کند
دید اندر کاوه و خر چون پای راه برد شان با چوب لت تا جایگاه
نا دلان ناتوانا را زد بهر ز آن بخوار سفره با با گذاره
از قضا عجب برای امتحان نامدش آن راتبه زان شار نان
ان عجیب را امتحان مردود شد طاعت صد قرن او نابود شد
ز امتحان بر صبع آید شد پاک سجده او وز برای آن خاک
من کی ام و امتحانت ای جلیل پشه لا غر کجا و بار پیل
روزی اندر فقه‌های طور عشق **که بلطیفه طاقت نبا ده**
سینه پر سودا و دل پر شور شد عاقبت جوشی ز جانش دور شد
جان من از درد بی اندازه ده درد بی اندازه هر دم تازه ده
هر چه داری زهر کن در جام من زهر تو حلوا بود در کام من
صد قرابه پر طواره پر شرنگ گیرم و نوشم چنان داده بیدرنگ
در بلایت صبر کنم ای عجب صبر جوید جای عیش است و طرب
ناچار او بر او گردید چنان بار شد ببرد او دری از امتحان
درد او هر لحظه می کشتی فزون در دمی پیچیدش اندر اندرون
عاقبت دردش فزون از صبر شد وان همه حلوا و قندش صبر شد
ناله و فریاد و افغان ساز کرد ای خدا او وری خدا آغاز کرد
روزها گشت با قد دوتا دست بر دل کرد و گفت ای خدا
هین ای خورد سالان همی در حق این عم نادان دعوتی
کشتن ان بیچاره فاضل بد امتحان چون نبرد افکند اندر امتحان

ای خدا من در تو نگریزم ز تو هم پناه از تو همی آرم به تو
چیست کان در راه کشت بسیار نیست جز عجز و مسکنت در کار نیست
گفتم ای خیر المساکین [illegible] این تن [illegible] پامال [illegible]
من گواهم هر چه [illegible] نیست تاب [illegible] این [illegible]
من گواهم بر [illegible] گواه دیگرم [illegible]
رجوع به قصه کاتب روزه را شبها [illegible] افطار کرد
روز دیگر باز آمد [illegible] زن [illegible]
خانه را [illegible] زنان [illegible] مرد را در کوه و صحرا [illegible]
[illegible] چون زن [illegible] [illegible] کار [illegible]
[illegible] آدمی را [illegible] چاره [illegible] و چارق پاره
[illegible] برگ [illegible] لیک باد دانه [illegible]
[illegible] ده [illegible] صد [illegible] پنهان باشد [illegible]
جواب دادن عارف باید اول زحمت [illegible]
داد پاسخ شوی زن را [illegible] کای مرا [illegible]
[illegible] عجب [illegible]
[illegible] دل [illegible] باد و آب [illegible]
[illegible] بر سر کون و مکان
جسم و جان را [illegible] چون تو باشی جسم و جان [illegible]
[illegible] چون تو [illegible]
رفت [illegible] منزل جانان من معمور باد
[illegible] عاشق دیوانه باید [illegible]

من ندارم هیچ [illegible] که از [illegible] عجز و نیاز
این زمین و آسمان و مهر و ماه [illegible] گواه
بنده بیچاره بی دست و پا [illegible] بی نوا
[illegible] زبون و ناروا
الغرض [illegible] امتحان [illegible]
شکر کرد و سجده [illegible] کرد **عارف [illegible]**
گفتش [illegible] چون زنان [illegible]
[illegible] مرد را [illegible]
کسب کن [illegible] طاعت [illegible]
چون ندارد [illegible]
[illegible] باشد [illegible] روز و شب [illegible]
هر [illegible] باشد زنان [illegible] دکان
[illegible] خلوت و صلوة **[illegible] زن را**
[illegible] کار و بار [illegible] مردمان [illegible] باشد بسی
[illegible] در جواب [illegible]
[illegible] هم دکان [illegible]
[illegible]
[illegible] آب و سوز [illegible] ای [illegible]
[illegible] کلاه [illegible]
آب [illegible] چشم [illegible]
ای [illegible] ای تو دنیای من و عقبای من

راحت [illegible] جان [illegible] جانان من
ای [illegible] جمله عالم [illegible] اغیار باش
چونکه [illegible] آتش [illegible]
چون تو باشی [illegible] کشتی نوح [illegible]
جواب دادن زن زن جوابش داد کای مرد خدا
آنچه فرمودی درست [illegible] لیک کم کردی در این [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] لطف [illegible] خدا [illegible]
از توکل [illegible] باشد [illegible]
جواب مرد [illegible] گفت [illegible] مرد عارف [illegible]
[illegible] که تواند گفت [illegible]
[illegible] قرآن [illegible]
[illegible] بطنها [illegible]
چیست [illegible] بطنهای [illegible]
سر پنهان [illegible] در حجب [illegible]
[illegible] نقش و صورت [illegible]
[illegible] بانگ [illegible] کاروانی [illegible]
[illegible] بوی [illegible] اصفهانی ای [illegible]
[illegible] اصفهان [illegible] کاروان
[illegible] خورشید جهان [illegible]

جز تو هستی هیچ چیزم [illegible] جز تو [illegible]
[illegible] لطف تو کشتی [illegible] عالم اگر طوفان [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] کشتی [illegible]
ای که هستی در عبادت [illegible] **زن [illegible]**
[illegible] توکل [illegible] کسب [illegible]
[illegible] توکل [illegible] کسب [illegible]
[illegible]
[illegible] زن [illegible] دکان [illegible]
[illegible] توکل [illegible]
[illegible] آیات [illegible] **زن [illegible]**
زن [illegible]
[illegible] جز خدا [illegible]
[illegible]
[illegible] عجب
[illegible] عجب [illegible]
[illegible]
[illegible] کاروان [illegible] اصفهان
[illegible]
[illegible] کاروانی [illegible]
[illegible]

چون بگلابی گشت عکس آفتاب   جمع آرد بر برون باب و ناب
بر کسی چون شود پرتو فکن   پر ببین گردد از آن صد انجمن
حکایت آمدن بو شتر بو بشری   جمله این اختلافات جهان
آن عجب دیدم بسوی شهر ری   از پی خفته ح یاد از آل علی
راز یابان بود مانند روز و شب   هر طرف در جستجو و در طلب
کای برید خوش لقای بی سکون   حال اهل قافله باما بگوی
بازگو احوال دور افتادگان   وارهان جان از غم و رنج فغان
شرح حال پر تب و بیتاب بگوی   قصه یاران ما با ما بگوی
ای برید از خدا را مژده   زنده کن از مژده خود مرده
زنده گردان این گروه مرده را   روح بخش این قالب افسرده را
آن یکی پرسید احوال پدر   وان دگر حال برادر و آن پسر
مانده در حیرت عجب در آن جماعت   که سوی این دیده کاری سوی آن
نه خبر او را ز حال کاروان   نه ازیشان او را از شرح آن
چون شنیدند این سخن زان همه   در بیان شان گشت پیدا همهمه
گفت آن یک کای رفیقان این بود   مژده کاندر رسد آنجا پدید
وان دگر گفتا از هوا است در آب   رو بره او رسید بشیر با شتاب
ره زنان بگرفته کاروان   کاروان میران بیابان ره زنان
گفت هم از هوا این رسید   کاروان اینک سوی شان رسید
جای دیگر گفت کای دل در عجب   ماتفقون گوید اهل درد و عجب
جمله در گفتن و در گفتند   هر که پندار دیده می گفتند
یک گروهی سوی دکان نا   گشته تا از نقد شد یکسان

بر زمین شوره چون تابید نور   می نماید اندر آن خوش صورت
هر کسی چون ز فهم خویش لاف   زین سبب گردید پیدا اختلاف
از خلاف فهم باشد اختلاف   و سؤال زین زنان و زحال کاروان
کاروان ری سوی حج رفته بود   راز پابرجا آگهی زیشان نبود
چونکه دیدند آن غبار از ره   جمله سوی او دویدند از جمیل
تو بدیدی کاروان ما مستی   هم بگار و باز شان وا رستی
بازگو از محمل و یاران ما   از غمان سرو بالایان ما
از رفیق و مرد و باده گو سخن   دل از غم خالی کن و جان از محن
ای تو با عیسای مریم هم نفس   مرده ایم از ببر حق زیاد رس
الغرض بگرفته دورش اهل ری   زین نمط در گفتگو هر یک بوی
آن یکی از حال وان یک از هوی   وین زمان وان یکی دیگر زنوی
نی تن شان فهم کردی از نسب   نی در بهار ز جانی هم بسبب
گفت ما دوری و خلاق الجمیل   ماتفقون ز هوا فعلوا الجمیل
کای سخن زجهت صحن و جاق   این خبر باشد یقین از کاروان
از هوا یعنی از نسب ادرید و رد   بگوی حال و شرح آن عدد
ره چو پردوز نیاز دزد و قتل   تا بجاید کاروانشان بی دلیل
کرد او دید یقین هر جا برد   سوی دزد کاروان از دید برد
رو بهستقبال شان از دید شد   کارشان زانگونه دید روان شد
مات از حیرت ورزه نازبان   صوت مرگ است یقین ای دانا
اهل ری بگرفته هر یک مسلکی   هر گروهی تابع وهم یکی
از برای مژده کانی پی   بو تهاده جمله کشو ده در

هم از هر کسی که به شان بیک   جلوه آورده بی و جیف و عکس
جمع شد جانانی از بیوان لا   پرسشه و اندشت وکوه از ماهی
تا بیارند از همه هوداش   فارسان مذان گروه خوار کار
حلقه دو هیزه و بر زن رو شدند   جمیل داوری وانت بیاری کوشند
نوعروسان از ره پرهیز از شغف   جلوه گر از بام و از در هر طرف
جوق دیگر جامه بر تن از جیک   کای در جفا کاروان تان شد هلاک
اعتقاد جملگی بر فهم خویش   مانده در قید خیال و وهم خویش
بر هوای خود گشته تأویل را   پیش سوی خود کشید مثال را
وهم این یادی رباعیست فهم این بانصف ثانی است این
ساعی تأویل و واقع راطباق   با هوای خود نباشد جز نفاق
مال اگر مردی تو ای سنبستین   فهم خود را ساز با واقع قرین
هیچ ساز اینجا خاطر زنگ   تا حقیقت رخ نماید بی درنگ
این طوطت نیست جز افسانه   رو بجو آن اصل نه بر دیوانه
کار ز ما چو گزشته هم دکان   از حقیقت که کی باید نشان
برین گفتار ز ارباب خرد   لب بجنبان کار دیست چه رد
این گو با جمله این پندارها   دم مزن از علام با پندارها
چون نشسته هیمی اندر بزم کار   بجنین دفتار و ره تو از مرحی خود
ای اهل دانش حجز دم مزن   از قیاس و رای و دستان و ظن
سالها باشد که منم ابرفیق   چون تو در دریای پندار غریق
اندر او در دام بجز پندار نیست   در رهست بیکوبم مرا انکار نیست
که زبان خامه بیشتر نشنا   مانده بر شرح از حقیقت با شما

واگذار و دیگر از جا خوش   شده بر تن خود دا نسعوار را سند
بر کف بجواز از خشند   دایم و ماهی بهاجون تا کشند
جمع دیگر خانه را بسته   گو بجا از خار وخس بر را بسته
مشکی و شمع و چراغ افروختند   هم بجمر عود و عنبر سوختند
کان خوش گفت ای شب کاروان   نو جوانان کار و آزاد و دیان
الغرض گردید بر پا های و هوی   از حقیقت هیچیک نابرده بوی
کرده واقع را طابق با خیال   جز خیال خود نسنجیده محال
مصحف و توریه و انجیل و زبور   جیشت و از جمله کلام در
جز نگاه جنبش او ز مطال   بر مثال خویش چندان مبال
ره دیده از آن صد خلاف و صد جدل   رخنها باید باد و بیان و عمل
گر تو با واقع مطابق ساحتی   فهم خود بجو تا علم افراحتی
نیست هست جز پندار و گمان   مانی زپندار از حقیقه و احوال
این خیالات همه طیف المنام   وهم بگشانی نه جز نام
چون نزاع استاده بالید نهی حوش   که تو اذیت سر شنکوش
می نمی خامه را رو نام خود   خوش یاد از اصنافت واز اعلام خود
زن مرمی دم رسی آری مزن   شکر قدر و شبا ازین من
برکشیده داد و چون فنات را   سرمه این انکار الا موات را
پرده بر خیزد اگر از کار ها   می شوی رسوا از این پندارها
دفتر نیارا کرد جنبی ای جام   وهم در وهم است زاول تا تمام
که حقیقت را ورق کم بود   صفحه این ره اگر جهان نهان بود
محرم این راز نبود در دل   آن دولت کو مست جنس است کل

در خور این راز ما هر گوش نیست / محرم این هوش جز بیهوش نیست
با زنان بیگو سخن از شرح وصال / نی ز حرب و نیزه و جنگ و جدال
این سخنها را اطول بخش بس / هم شکر را رانده از مگس
پرده پندار ما را پاره کن / هم سراز گوی ما آواره کن
هر دو را خانه بگذشت ای دریغ / وقت رنج و درد بگذشت ای دریغ
هوش کو تا بگویم درد خویش / درد جان زار غم پرورد خویش
ای خوش آن شب چشمان نرگس / قصه پر غصه خود سر کنم
ای خوش آن شب طناز من / دوستان دل ز غم پرداز من
دل فدای آن بت بیگو کنم / جان نثار افشان پای او کنم
ساقیا برخیز و می در جام کن / فارغم از قید این ایام کن
اهل عشق سر بسر کرده بیان / پیکار عشق همه دود عاشقان
می بجام من بیا و یار کن / فارغم زین عالم پندار کن
جنت وقت است تا بریزی جام جام / رحم فرما بریزم خم بجام
ساقیا می در قدح کن بیدرنگ / بشکن تقوای ما را از ترنگ
محو فانیست و در روی اهل دانه / درخت در دست و شبهای دراز
قطره ای زان مشک و عنبر بر فشان / عود و صندل هم بمجمر بر فشان
نغمه برکش بیاد دلبران / ما نثار اریم جان و دل بر آن
ای بسی شبها که ما خواهیم خفت / رفت در پای بسی خواهیم گفت
تتمه جواب مرد ای منافق تو در این بزم جلال
گو بزن آخر چه گفت این موشکاف / گفت قرآن حق نفی دم مزن
هر یکی تکلیف تو هی دیگر است / هر یکی را سوی راهی رهبر است

طوطیان خفته شکر خند یا ان / ما گیاه زار از خند و بیان گوان
با حقیقت ز حقیقت گو سخن / پیش اهل وهم از جهان کهن
ای خدا فریاد از این پندارها / زین گمان و وهم جان افگارها
باز گویم گفته ام هم بارها / دل به تنگ آمد از این پندارها
مانده ام حیف خدا یا چه کنم / سینه تنگی می کند کو چو کنم
حور کو تا که با او ساقی / فاله از اخبار سازم خوقی
گویم او گر به کتاب زار غم / ور نه پر می آمد از پندار هم
هر شاید دل از غم وا خورم / ره بکوی دلبر رعنا بریم
آنچه از حق جلوه را بیگو ببینیم / از خود و از هستی خود وا رهیم
مطلبا امشب ز نو آور ز مستم / قدح بیا ده ده اینجا خوانم
ساقیا صهبای روحانی بده / می بیاد آنکه می دانی بده
جرعه زان لعل رمانی بده / کز نوای عشق پنهانی بده
غم هم از دل پر بنیاد در عشق / ای دل فکر زنی لحظه می
ساقیا امشب مبارک محفل است / رحم بر ما کن نه مارا هم دست
باده پیش پیا آغاز کن / هم گره از زلف معنی باز کن
مطربا امشب نوائی ساز کن / نغمه بر یاد و داغ آغاز کن
امشب اتفاق بدور انداز جام / مستی ذوق اجل با جام الست
گو یک امشب چشم ما بیدار باش / امشبی تو صاحب یار باش
ای ز زن زاهد گرسنه در جدال **عارف زن را**
گر چه بسی و کسب اندر کتاب / هم توکل بنده را نزد است خطاب
هر چه پنداری لفظ با اختلاف / جمله باشد زین غلط ای موشکاف

کسب باشد زاهل بازار و دکان / این توکل حفت از آن دکان
چون تو از دی توکل پیشه کن **جواب دادن زن**
گفت ای زن ای قرین دیرباز / ای که داری دعوی فهم دراز
گفت آری آن توکل و اعتقاد / هم بود و نفر ترسی و اجتهاد
هم خصلش سعی خواهم هم بجا / هم بجا اور دنش ای خوش لقا
پس چه بجا این جد و جهد انبیا / وان همه اندیشه های اصفیا
ساختن کشتی بامر آن اجتهاد / وقت طوفان رفت و در کشتی نشاد
آن زره سازی روان آغاز کرد / وان دگر زنبیل بافی ساز کرد
الغرض گویش آخر چاره ای / هم شبانی کرده هم سوداگری
باغها از دست خود آباد کرد / بنده را از کسب خود آزاد کرد
ده تو اکنون طعنه بر کل مزن / پیش من دم از توکل بر مزن
گر نبودی از تکاهل ای فتی / خانه از مرغان گر فتی از هوا
چون زنان چون بازنشستی از توکل / ایه بر کرده
جواب ای تکلم بر گفتار ان یکی پرسید از پیر خوار
گفت من دارم چه بودن پیشه / نیست جز آن پیشه ام اندیشه
نیست جز از مصحف حق یار من / حفظ آن در روز و شب بکار من
گفت دیگر گفت دیگر نیست یاد / نیست در قرآن بجز آن هیچ یاد
آری آری ذوق و لمس چشم و گوش / نطق و تخیل و تصور حفظ و هوش
آنچه دل فرماید آن چند بصر / دانچه گفت او شنود گوش ای پسر
جمله اینها چاکران شد و خدم / حضرت سلطان و دل را لاجرم
آن بهین آن فلسفی برای سلیم / کز تکلم نام خود کرده حکیم

عامه را خواهند سعی و اجتهاد / خاصگان را حکم امد اعتقاد
مرد عارف را ترک مکر و حیله و اندیشه کن
گر چنین است آنچه گفتی پس چرا / لبس ... ان ای ... سی
خود توکل است فعل بندگان / سعی گفتن رهبری باید دان
سان جوابش داد و گفت این اجتهاد / کرده بی مخصوص عامه از فساد
نوح که نه از جهد خود و افکار / بود لشکر هم بسیط خاکرا
موسی عمران بی تحصیل زاد / چوب چوپانی بگردن بر نهاد
آن سرور سر کرده جمیل رسل / پیشوای جمله و سالار کل
شیر یزدان شهوار ملک دین / کش دو عالم بود در زیر نگین
نانشان از دسترنج خویش بود / دستشان ز آزاد بر ریش بود
گر نبود از قحبس ای بی هنر / شیر صید و شبدی از کاوان نر
چو که در شرکت ماند ای / آید بر بر در توکل خواند
ایه دیگر بخواندستی چرا / لی حدیث اجتهاد و ادلیا
حرف دوری و یا بگانه **قرآن گوا دشتر را و همیشه** امسبی
منزم قران خوانده شنی این هم بگو تا او هم در انجمن
گفت از قرآن چه سید ای بگو / گفت تا آن بشنو گوا و اشرح
من ز قرآن غیر این نادیده ام / جمله از استاد هم بشنیده ام
جمله اینها چاکران دل شده / بر نم دل را هم وشاق خلند
آنچه بسیار خط اندر نگاه / دارد و دورنگه دارد خود بهوا
آنچه آن غیر از بهودی دل / گوش و هوش تو از آن فرو
غیر نوبت الحکمه افزودنی می نمایند آید ... از نبی

ور بنا هم جز او نگه دارد غیبت جز و دیگرانرا دارد
کرده تا تیس مصحف را رو به جبر ما فی الارض و من حوم مبین
ان فقیه شهر چو مغرور گوید کوس و نار اندر وجود
علم ما کان و علم ما یکون اندر ان اندر ظهور و در کمون
تقوی بر ایخ حکم مهر مدار است نام ناموس شرع احمد است
مال ازو و در غنا فر هلک تخت و نشان کرده باید ترک
فقه اعضا و جوارح را درست کرده در فقه نفس و روح جست
بهر اصلاح هوای نفس خویش چشم عامه آورده پیش
خرابات اگر هم از مذهب است حکیمی محکم با دو ثبات
عقده دارم بهر سند و انشوری تا گشته برهمن حیران دری
عالم و دانای بهر حق که هست در میان شان جنگ اینه بیست
با مجوس نحن این ماجرا کو کند اثبات دو انزا چرا
افتی کرده به هر ملحد خویش را دانا شمرده از سفه
از قدیم امد جهان یا حادث است از پیش یا عرض یا حادث است
صد دلیل اورد بی تجربه نفس نفس او لیکن نصیب زحجر جبین
ترحلق کوفی کو بصورت فیلسوف خواند که کون خویش نشت
ننز نیکو بد اشارات و شفا جلالیکن [illegible]
کاملان هیزا برد از غادر یک غیر دین علامه قیامه پرس
ای فرو برده علم و فضل تو تیره صد مدرس بود از جهل تو
مانش هشتد دلال و برهان سیخی مهره چیدی فقیری با نجی
بر علاف فهم تو نونهی دکر کرده هستند انها چند و [illegible]

ان مباحی مذهب صوفی لقب ان مرقع پوش هذه و الطرب
روز و شب در طاعت امر کلوا جنس گلوا شد تا علوش و اشربوا
از کتاب حق که گنج اعظم است رطب و یابس جمله دانی هم در است
مخزن اسرار رب العالمین است ان مطلع الانوار سبحان الذی
کو نیا نشنیده غیر از قائل ما تحفو طلقوا خلوا و دو اسجوا
از کلوا خوانده تا تو از کوه فاضل از ایات توحید و صفات
هر گروهی مسلکی بگزیده اند ابجدیش موافق دیده اند
گر نه اینها مگر نفس است هوا جمله قرآن است فرمان خدا
گر نداری صد مرض کو پس چرا مومن بعضی و کافر بعض را
با مکو بد کاش [illegible] علم ما داری بالست اصلاح الامم
حیف در عالم نکی مرد خدا جمله شان مشغول طلعه دو هوا

در نکوهش فلاسفه

فکر او سخره اطراف و جهات کار او ترجیح حیوان و نبات
تا جز [illegible] زا احکام وی می نداند جز ناری کار کاه
طفره باطل بکند در ان و لیکن خود ولی از طفره است از کار ان
بیگمان خود هیولی و صور از هیولای خود اما بی خبر
از نخود روزه گر پرسند از آخذه [illegible] پیش بر پره
اهل علم و فضل و درس را بگو از نخود روزه و جنس و وضو
وهم و پنداری هم ابجحی شوری از چون و چرا بگنجی
صد خطا زینگونه هستند لالها دیده دریا [illegible] و صالها
ریخته و اخ [illegible] باشد جز یکی مجموعه دان هم لیسر باشد شکی

پس چنین صوفی چرا باشد کمال نام او کن وهم و تصویر و خیال
باز ادب [illegible] باشد نزا فرداد کفر
چون بیفتی خود شدی مگوفیت چون زدی از فهم عقل و روح لاف
از ازل را ماند چون هیچ نی که شدی عقل را ای بوالفضول ۴
خانه فرعون را شیطان بیخ حلقه بر در زد که دارم مطلبی
گفت ابا حلقه بر در میزند از کرا با دست بر سر میزند
کو نداند در برون خانه کیست حلقه بر در میزند از بهر چیست
وان دگر یک گروه صوفی تخم گمراهی نهفته اند در لام خود
قید شرع از دوش خود افکنده کهنه ابائی زنگوز کسنده
من ندانم حجب این صوفی چرا کش سراسر حلقه چون تو [illegible]
کم کنی بر پر شکسته تا چوی یاز کار [illegible] ده چیز ها چیزی
با قلندری زهر در دفتر باز [illegible] تخم مدرسه [illegible] ما خذ
حلقگاه صوفیان کفنی و [illegible] علم و لغت ظاهر از جبال او
راه و رسم صوفیان نخواهی تمام خلق و خلق و دلق باشد والسلام
صوفه هر گوشه کردی سراغ از اراده تا حین سوش برغ
دیده هر گوره اندر مجلس خوانده است صوفیان خوش لا
کفش خیرات بر گوای اخی تا چه دیدی زینگروه دور حی
چون سیه گشیده سرکوش بر دهان چوش سینه لوش
[illegible] جشن کو عبرت مین به حرمت زنیک و بدیش این بهه
چشم عبرت بین مبارک دیده است مرد عبرت گیر فرخ بنده است
سینه اوراد [illegible] اشتم نحم [illegible] سینه کاشتم

چون نداند در پس دیوار چیست با کسی کو خانه دارد کو کیست
چون شدی اگر کمال لامکان عالم ارواح و عقل و دستیان
از کجا امد جز بر کو ترا از فواد خوش تا تحت الثری

حکایت شیطان بر در خانه فرعون

گفت فرعون ابلهان تو کیستی آدمی یا جن و یا که چیستی
گر تو شیطانی بادی از مقصد ما گفت یا و این بریش ان [illegible]

در نکوهش صوفیان این زمان

هیچ دانی کیست صوفی شره مجری مشکلی مباحی مذهبی
کو به سان سر بر سر زا نهند چون گشته فاضل به نیر جهید
[illegible] اینجا یکی مرد سره می نیابی کار و در دل کره
باز منصب خول گشته عاملی با شکم نه در کدایی کاهلی
در میان صوفیانش باز جو چو بیش اندر کیسه نیکشش در کلو

حکایت شکوه بر صوفیان کرده [illegible] از صوفیان نکوهیده

ساده مردی بود از اهل صفا بود او صوفیان [illegible] اعتقاد
خدمتش را روز و شب بستی کمر بود او شبی و ان صوفیه عمر
لعن کردی صوفی و صوفی پرست [illegible] که یک [illegible] خویش است
گفت بود اندر حجره صوفیان صوفه از ون [illegible] در میان
کز کشیدی و جنبانیده سر کز عبرت بر ملک کردی نظر
می نبندم چشم اعتبار بند [illegible] روزگار
در امامت صوفیک در بجگاه خلق بر پا که دامنش کوتاه
سالها در خدمتش بسته میان خدمتش را عزم چون بسته کمان

تعجب [illegible] ان این همه فضولها چرا از ذو الفضول

استانش رفتستی هر بامگاه رستانش بر دمی هر شامگاه
چون زکار خویش بردادم خبر تا تنی بگرفته سوی خویش تا سحر
بین تفاوت در نگر بود می دست بر هم از تاسف سودمی
ای دریغا کر نشسته ماندان و بلند وین خورشیدا مانده اندر تاتنی
بان مان زین دیو مردم دور باش چون تحیر از دیدها مستور باش
خود کرامت اندر خلوت است صحبت انجوم نه دان ذلت است
صوفی اندر خواب دوش بیگاه بود ای دریغا چشم او بر راه بود
کرده شبها را بروز این پاکباز در خضوع و در خشوع و در نیاز
خواب باشد روح عارف را وصال با جمال دوست گیرد اتصال
با جمال خود من اندر گفتگو روح صوفی باز کرد دیدار تو
کای پسر برخیز تا حلقی زنیم حلقی اندر بر دو دو دو قی زنیم
طفلانش را الفبا تر قم کرد بچه دیگر که پیش تعلیم کرد
این بود که خواب اندر شده باز اندر عالم دیگر شده
ساعتی حیران نشستم بر زمین کردهی هر صوفیان را او زمین
کامدان فجر زخواب و بر نشست کای اخی اینک وقت علی ای کرات
قائم شد طاق و دل بی تاب شد مرد صوفی باز اندر خواب شد
ای دریغا وقت خود کردم تباه ای دریغا چند در افتادم زراه
کر علوم سر بر باشد چنین واشور و واچنین و دو این
رو بلغتها کی آورد ز دو باره دیگر بر یکی صغری فزود
طاقم دیگر نماند و ضبطیار حلقه بردر کوفتم بی اختیار
مطلبش ارشاد باشد یا دعا کس نگوید جز این راز اهل خدا

یک شبانگاهی مرا کاری فتاد دلکش نزدم اول شب راستاد
در تو م راه با خود در عتاب کای دریغا دیر ماندم در تو آب
کای دریغا دیو ام از ره دور کرد روز ما را چون شب دیجور کرد
خانقاهش دور بود و زمردمان گوشه بگرفته بود از این و آن
تا توانی ای برادر زینهار گوشه گیر از خلق گرده تند بار
تازسیدم خانقه در بسته بود مرغ هوش از دام سر باز رسته بود
حلقه کر بر در زنم این غافل آدا بشکنم بیدار این فرزانه را
لطف خواب است بیدارش مکن تو رودی ادب هشیار شوی مکن
باز گردم کر نیز نگاه خود دکر نه شاید که او بیدار شد
بانگ بر زد او مرو ای مرد باز کاکلش میپرورد انجا هر نماز
پس الف کو خویش اندر کاف کرد چون خود او را صوفی بیخلاف کرد
معنی الفبا اش در دل نشانده آن پیر الفبا و شاید خواند
من سر انگشت تحیر در دهان مانده بر جا خشک و مبهوت در آن
این چه حد ار لیست یارب بخواب خواب هم باشد بیا شد خراب
بار دیگر خوانت الصلوة خیر من النوم داد داد از بیت قوم ستدوم
من فتاده سر بدیواری زغم از گذشته در فسوس و در ندم
ای دریغا عمر من بر باد رفت در گزاف و لاف این بنیاد رفت
در تاسف من که باز آن نا بکار جست از خواب و بگوش آمد چنار
شد چو یک صوفی برون بی هزار معنی الفبا کرد بیدا آشکار
گفت صوفی بر در انجا کیست مطلب او از اهل حق آموز چیست
گفتمش من ای سر اهل یقین پیشوای صوفیان سالک دین

گفت از کی آمدی بر کو درست گفتمش ای عارف از خلق نخست
دیدهای دوربین بیدار تست گوشها بر رخنه دیوار تست
ای برادر مان دماغ پر ... ای تا سر چشم باش و گوش باش
اینک از قرآن و ما لفظی که از رگ هم لبا المرصاد دان
باد تو ... است ای کو همچو گوش جمع عار است ای تبره ...
لحظ کلم خطا جاسوس کیست بر ده کو پنهان کی مستور چیست
ار کسته فرباد هنگام سخن چو نکه دانه هر کسی چون خوشتن
مانده چند که برادر ای عجب این سبب از کی و این سبب
وان دگر خود در افتد شهر خود حکم بر مال و دماد خلق را نه
مدرسی ار است از نو مجی اتاش شش جهد درس لیک درس اش
اصل استحباب و ترجیح المناط امر و نهی و حل و حرمت احتیاط
اصل در اشیا اجتناز ار اباحت است مس و هیچ در شان وی است
در مواضع انچه کوئی کر بسی صد الیکن نمی بخشد مگس
فقه ظاهر را که چندان دان نیک در زید است افزو کرین
ان یکی را از خود انچنان شناخت هر چه خواند از ... وفریا دکن
حضرت او کن که سلطانت کند خاد او شو تا سلطانت کند
هر سری کز لطف او افراشته افزاز خاقان و از قیصر گرفت
بنده او گر شدی آزاد زی کر غم او می خوری روشاد زی
حیش او ست که او گی ملبنه دست شاهان الحق بر پشت بنه
بنده او چون نیاز اندازه ست تا ز کن عالم ایر تاز ست
پادشاهست کوبران از نهره کو کس حبا رانده در گاه او

رهنما ره پیچان من هشیار شو واقف از پیش و پس هر کار شو
دور بیمان در کمین کاه تو اند تیر پوشان کار اکاه تو اند
همچنین بنشسته در بازارها الحق از کارها و بارها
اسمانها نزار از کواکب دیدهاست روز و شب بینای کار و بار ماست
هر بن موئی ترا جاسوسهاست هر نگاهت را نظرها از نخست
پرده گر است پیش چشم ماست با جان دانیم چیزی در حیات
کر به ما چون دیده ی موش از نظر آب چشم خود بر هم نهد با صد شتاب

در نکوهش فقهای بی عمل

شهره اندر هر افق چون مه شده صدر را بگرفت و دولت الصدر شده
اش درد ای حیث با بر و تسلیم مال اموقف و داد ... جم
نیک داند لیک هر زید و عمر از برای دو نه نهی اند ... ام
همه برگ در کف ... الکن پنجه اش در مال سلطانان چنگ
فقه اعضا را سراسر خوانده است لیک اند فقه جان در مانده است
حال جان را جزئی اگاه نیست جز کی را سوی جانها راه نیست
ان یکی باید ز تو خوش شنو دیاد کو تمام عشق خشم الود باد
ای طبیدا انکه او کردش طبیبه وی نخنک اند لی کز او شد ارجمند
اذ که او کرد و پس خورشید باش مرده او زنده جاوید باش
سر بنه در استانش بر زمین پس سر خود بر تو از کیوان ببین
نزد او عجز و نیاز آغاز کن پس بر و بر هر دو عالم ناز کن
کر تر او جا و جه در استان هر که میخواهد بر اندکو بران
ای خدا ابر روی من مکش تو ... در ببند و هر که میخواهد دگر

گر نبودی ای که چون تو پادشاست   هر که خواهد گو ببوید باک نیست
هم تن من از تو و هم جان من   هم سر من از تو هم سامان من
ملک جان و تن ز تست ای بی‌نیاز   خواهش و ویرانی و خوابانی باز
بر سر و بر جان من حکمت رواست   لیکن من اختیار من کجاست
اندی آری پیش حکمش لال باش   یعنی اندر کف خیال باش
دیده هر چند از زبان گویا زنست   دست اگر گیرا و پا پویا زنست
صبح خندان روز روشن از تو شد   ظلمت شب پرده انجمن از تو شد
دام تو بست کمر از کهکشان   بوستان از بهر خدمت [illegible]
دانه‌ها را تو برآوردی ز خاک   میوه‌ها را تو نمودی از شاخ تاک
کودکان را گریه تو آموختی   دایه را دل از برایش سوختی
شد رعد از هیبت قدرتست   خنده برق از امید رحمتست
نغمه بلبل از آن آوازهاست   عود و بربط زخمه زن سازهاست
زلف خوبان را تو دادی پیچ و تاب   چشم مستان را تو بخشودی شراب
هم از آن عناب رو دید کین لب است   سیب رنگین از دو کاین غبغب است
داد بادام و دو چشمش نام شد   گل ز تو در روی رخ گلفام شد
نار وجه خوب و بد با دوست   هر چه هست از تست ای تو هر چه هست
استکارات این معانی برگوی   از چه عز [illegible] چه را جوی
صد کتاب دیگرش گر نظم شود   سر حق که اندران مدغم شود
مخلصی از موج این دریا بجوی   باز قصه احوال عارف بازگوی
سعی و کسب اولیا و مرسلین   آنچه گفتیم حق است و یقین
الکتاب از بینش خشک است   که شنید می‌شود از بهر زاد

گر برانی ور بنوازی مرا   مصلحت‌ها می‌تراشم خدا
گفته‌ام من بنده مملوک تو   بنده و هم بنده مملوک تو
ملک ملک تست این لیکن بسی   خواهش من این است اگر خواب
من به پیش حکمت بی گفتگوی   مرده‌ام هستم چنین مرده‌شوی
نان خوریم از سفره احسان تست   آب نوشیم از کف حلوان تست
دیده‌ها از نور روی روشن است   سینه‌ها از آب جوی گلشن است
ماه ز امر تو مشعل‌دار شد   مهر از حکم تو خوان‌سالار شد
ابر را سقای بستان کرده   باد را فراش دوران کرده
خون ز امر تو به مرده که شیر شد   کودک گیرد ز پستان سیر شد
نافه خوشبو شد ز عطر تست   سرخ رو گل از نگارستان تست
نوبهار آوردی از دنبال دی   ای [illegible] از تستوز تی
چهره خوبان را تو زیبا ساختی   سرو قد را تو قد افراختی
لیک در حقی بار آوردی نیاز   داده‌ای از حسن در جانی طراز
نار بار آورده کان پستان بود   فندق [illegible] بر گلستان بود
غنچه شگفته [illegible] لب   [illegible]
هر چه خواهی کن که یاری سخن   جست کس را این بحث یا [illegible]
این جهان که طاقت بیش نام شد   مرغ دل [illegible] دام شد

موعوج به تمه حکایت مرد عارف و رزق

گفت از جواب جهت خویش   کای تو نشو در خیالات پریش
لیک در آن سعی و کسب و اجتهاد   بی سبب که دو مطلب بود زاد
اوفتاد از گفت و من سعی بشنافت   که هر در بهر زمی می‌شتافت

الخلف از بخطر اکبر کرد سعی و کسب   او را کجا توقیر کرد
گر به ابجد در دبستان داد شاد   ورد و دوران باشدش لیکن مراد
مرغ در پیش گر بلبل برزبین   نوک زد یعنی از ایشان دانه چین
انچه فرمودی تو دانستم همه   لیک سودی می نکرد این دمدمه
اهل ارشادی برو ارشاد کن   ورنه از ارشاد دستر شاد کن
گر تو هم پیغمبری استاد باش   کسب کن کو ارزد و ارشاد باش

گفتگوی شخص آن بگرا افتاده در بیدا اشتر

ماند حیران اندر آن صحرا و دید   گشت ناگاه آن شتر مرغی پدید
ای تو همراز تست گجو دانی با من برد در ره تا منزل رسانی
هیچ مرغ را شنیدی بار کش   بر من از رحمت نگاهی باز کن
ای مبارک چه چه شهر سبا   ای همیون پر همای خوش لقا
رو تو ترای طایر قاف آشیان   شرح حال من بگو با دوستان
کو خدا را ای رفیقان وطن   ای نشسته با هم اندر انجمن
تا قرار بخت و با هم در ولایت   آنکه در جان و تا رم در ولایت
تا بر دار ای جان نبود تر   باد آسا سوی من اکنون گذر
گفتش اشتر مرغ کای بیچاره   که شنیدستی شتر پرواز کرد
ای بسی از اهل دنیا ابتر بین   چون شتر مرغ اندر کار دین
چون طاعت‌شان کنی بار روا   جز بپیش ارند و گویند ای اخی
بنده ایم و کردن ما در کمند   در کمند پادشاه زور مند
عاجزی در پنجه قدرت اسیر   که نه حکم قادر پیش باشند گزیر
انتقام و حمله و پاس و شتاب   اجتهاد و جستجو و اضطراب

تا مقصد شان از آن ارشاد و کسب‌شان چون خواندن استاد بود
خواندن او ابجدی تو تهجی   هم بخواندن کو دکان انگشتی
زن چو ایش وا دکامی خوشتراد   او نشاد و انجه نزاد و ستاد
ره نگه با من که تو هستی از کدام   ره نپاد و او لیاقی با حوام
گر تو خشوری تو علم اموز شو   ورنه زسند و جج علم اندوز شو
ورنه از پیغمبران ارشاد گیر   کسب اب و نان از ایشان یاد گیر
تا همرو با راه و در گل نشست   با شتر مرغ

مرد حیران نزد آن شد از نیاز   گفت ای اشتر خدا چاره ساز
گفت رو رو ای تو مرد خارکار   دیده هرگز تو مرغی زیر بار
گفت پس ای مرغ فرخ بال من   رحم کن بهر خدا بر حال من
بر من از رحمت نگاهی باز کن   رو و بر سوی وطن پرواز کن
رو بمنزل که آن گم گشته‌ای   آشنایان را خبر کن رهنما
رحمی آخر بر منی تنها که سیم   لیک نظر سویم در این بیدا بنم
یا برادر کو کرای بار دی من   ای بیا دیار بت بر دی من
تا از این بیدای تا بیدا کران   هم من و هم بار من یابد امان
من نه بینم هیچ تو کس لنگ بود   اشتر و پرواز بلکه لنگ بود
گاه در جبر نده که در اختیار   سود خود جنبد در هر کار و بار
بنده ایم و بنده را نبود خبر   هر چه اید از قضا بیست و قدر
بنده ایم و نیست ما را اختیار   کار ما محکم شد اندر کار یار
در نصیحت‌شان کنی از حرص و آز   در تکاپوی و بهر سو ترک تاز
گوئی آخر چند این رنج و دوار   کار خود را با خدای خود گذار

ای برادر در طلب آن نور باش / همچو ماهتابی در شب دیجور باش
با خروس عرش هم آواز شو / با طیور قدس در پرواز شو
زین بر نه روشن خورشید را / باز کن مرغ دل با شیدا را
چاره جوئی راهش لبیک گو / سوی گردون زاد خود را ...
مرهم زخم دل ناشاد خواه / از دم عیسی مسیح امداد خواه
مرد عارف رفت بر دامن از برای / تا بجوید در گشاید از کجا
عاقبت برگ کهربا ساز کرد / اشتی اندر بدر آغاز کرد
حلقه به در کوفت اندر خانه / آشنائی زند در بکجا
ای برادران صیف حال حنیف / ابلهان از این زنان چاپلوس
سالها نازش کشیدن دلنواز / گرد در ما بر زخش از لطف
ابله و نیش را فرستاد از کرم / بر زن خود نوش نیک بخدم
نازهای ناروایش را کشید / عشوهای ناپسندش را خرید
هم طبیب گاه بیماریش بود / هم رفیق روز بی یاریش بود
در ره مالش را همه در ساق از او / هم سرش را داد او هم سامان او
سنگ دوائی همرازیش داد / با خیال خویش دمسازیش داد
بی نیازی کیشی آغاز کرد / حسن ساز بی نیازی ساز کرد
جلوه زمرد استغنای حسن / دور باش و خود نمائیهای حسن
عهد و پیمان را شکست آن بیوفا / رو بکوی غیر او ورد از جفا
گرد او جانب اغیار دون اورد رو
در بستش را بستی از همخانان / ... از بیگانگان
الغرض بخشید دل بخشید جان / دادر دردی و درستاد اب دهان
عشق داد و چشم و گوش و هوش دل / نور خود را بخشید با این آب و گل
دلبری خلوت ... نزد دیدی از محض قرب گشود
سالها نازت بصد خوشت کشید / از خیانت عشوه هایت را خرید
بیعت ... کشیدن ناز و جان فدای عزت و ... او
بود لقمان حبشی را رفیق / خدمتش کرد و از جان آن شفیق

در آمدن لقمان میوه تلخ را از دست خواجه خود

بود لقمان حبشی را رفیق / خدمتش را معترم در هر طریق
آن یکی در دست این با سپر / این مرا از مهربانی تر از پدر
خواجه را با عطوه ... یک گوار میوه آوردند ارمغان
میوه چند از گوار آن دو لطیف / داد لقمان را بدست خوش بخش
گرچه انعام تو جان پرور بود / گر ز دست خود دهی خوشتر بود
گفت ای شیخ از دست تو بر سرمرا / خوبتر از تاج و افسر مرا
زهر از دست نرم هم خوبتر / زهر از تریاق جان محبوب تر
خورد لقمان میوه ها را با نشاط / هر یکی خوردی فزودی انبساط
از نشاطی گرچنین او نبود / خواجه را در میوه صد رغبت فزود
رغبت خواجه سه رغبت در نهفتی / اندر این پنهان و در آن پیدا سیتی
چون یکی زان میوه برداشت بی / شد مذاق خواجه زان تلخ و دژم
دیگر با بر داشت دیدش تلخ تر / طعم حنظل میل طعمش چون شکر
یک گوار میوه در آن کو همی دید آن خواجه بهر خود ...
گفت لقمان را که ای شیخ وفا / چون خوردی تو این قدر آن را
ای عجب این زهر خوردی چون شکر / نی برابرو چین و نی بر رخ اثر
چون چشیدی با نشاط این صبر را / از کجا این طاقت داین صبر را

گوید آنکس جبر کفر مطلق است / لیس للانسان الا ما سعی قول حق است
بنده را حق فاعل مختار کرد / عقل و هوش و قدرتش ایثار کرد
اختیار از عالم اسباب خاست / عقل را بهر تو اسطرلاب خاست
این همه را باهم مربوط کرد / جمله قدرت را بهم مخلوط کرد
هست بی جز دگر از این بتر / گوید اینها نیز زاید از قدر
سعی و تدبیر تو در مطلوب تست / اجتهادات تو در محبوب تست
جهات جو در دو لحواه شد / با هوای تو قدر همراه شد
چون نشد تقدیر هرگز ای خنک / سعی تو در هیچکوئی مرسبک
چون ترا در سعی تو نبود اثر / هیچ سبب چون نشد بهر ضرر

حکایت آن صوفی که در حال وجد و بیهوشی خود را بر روی فکندی

صوفیان را حلقه در ذکر بود / کارشان در حلقه ذکر و فکر بود
ذکر میکردند با رقص و نشاط / پاکوبان کف زنان با انبساط
از سماع و وجد خرسندی زهوش / مست و لایعقل چو رند باده نوش
که فتادی بر روی یکی / کز این شدی در پیروان یک برزبر
در میان شان بود رند ساده / عشق از خشتش دل از کف داده
مرغ دلها جمله اندر دام او / مادرش بنهاده فرخ نام او
هم میان شان بود در مستی قرفام / گلها گاهی قلندر و بیه نام
شیخ را چون گاه مستان آمدی / با بیهشی او طغیان آمدی
می شدی بیخود ز جای خود بلند / خویش را بر روی فرخ می فکند
تنگ او را تنگ چسپیدی بدو / سینه بر سینه نهادی رو برو
آن یکی کردش ملامت زین عمل / کین چه رسوائیست ای شیخ اجل
شیخ و شاهد بازی این نبود پسند / خرقه شیخی بچنگش ای لوند
گفت او ای شیخ شیدا را مجو / اختیار از فرخ بیهوشان مجو
این نه از قصدست وجد و عشقتست / عالم بیهوشیست و اضطرار
گفت رو وادی سرابیل شوم / ای تو وردت بحث فیفه ای اسلام
گر نداری صد مرض در ماندنی / از چه بر فرخ همی افتی نگون
با بیت بی اختیار رستی اگر

بر آمدن مرد عارف

تجهیل او

ویسه را یکبار رفتی برزبر
مرد و زن را چون سخن انجام رسید / مختصر مرد از جواب زن شنید
جمع هم او را همی خواندی بگاه / جمع را شد معین و دستیار
ایکه عالم بگوید جز ... / ای قدر و اندرو پیدا نی نقصان
مرد زاهد هست بر طلب / شد برون بهر طلب در نیم شب
ظلمت شب پرده هر کار شد / رفت و زینهارا همه ستاره شد
شب چه خلوتسرای اهل راز / نازنینان را بود هنگام ناز
راست گفتند آنچه گفتند این کاب حیوان است در ظلمت نهان
من دل شب راستی بنگام غم / آب حیوان اندر آنجا یا غم
روز اگر چه روشن و نورانیست / بیش از شب و لیکن ظلمانیست
چو گذشت شب پر نور اندرون / وجعلنا الانوار کشفا فی الظلم
می نبینی بهمن و دی کو بجام / سبزه گردد اب و شیرا ندر مقام
اندرون هم چو کانون می شود / دود از دل بیرون می رود
هم چنین چون آر میکردند بروت / نور پیدا می شود در اندرون
می شود در زنده و دانا ... / ستار و من اللیل فتهجد به نافله

گفت لقمان صاحبا بس زانکه من شکرها خوردم از دست نیاز / گر یکی تلخی از آن دستان چشم کی روا باشد که رو درهم کشم
کام من بر زبان از آن گفت سپاس لطف هم تلخ اگر باشد رواست / خورده‌ام شیرینی از دست مدام گر یکی تلخی خورم زان جام
پس حلاوت از تو در کام بود زانکه انجا رسد شیرین بود / اینهمه از تو شده کان شکر خطی انجا کی بخشد اثر

قطع شدن دست

الغرض اندر عارف طلب / بر دری بر داشت دست آن نجیب

عارف و دزد

کر فدای خانه دزدش یکی دو آن ما بها بگرفت و جایگه شد / از قضای آسمان آن چند روز سرکشیده دزدهای خانه سوز
دزد ما شبها به بیداری همه سر برآورده به بیداری همه / خانه‌ها بر چیده در شبها بسی آتش افکنده به جان هر کسی
بود شاه شهر از این رو خشمناک هر شب در جستجو در هر مغاک / با عسس هم شاه در خشم و غضب هم عسس از بیم در جد و طلب
اتفاقا عارف اندر رهگذار گشت با وی چو رشکی دزد / عارف اندر جامه شکر نهان چشم اعمی کور از دید جان
دین عارف است خورشید جان چشم ظاهر دیده خفاش دان / دیده خفاش که دید آفتاب زین سبب چون خشن خفت در نقاب
چون عسس همچو شکوران جهند لاجرم از دید جان کوران بدند / عابد صد ساله را نشناختند روی بسوی او ز بهر او تاختند
بعد عارف را بدان دم متهم سوی او کردند تازان گرگ وار / گاه از جدایت شهری در سته با طلبگار آمد از شهر کوه
چند سوزی مرده ما زآفاق و مال چند نشان کفر بر هر دو کان / هم یزدان گرچه ستاری کند ابر و حب دنگه داری کند
لیک بگذشته از حد کار تو لطف و حلم او بود ستار تو / پرده پیر گیرد چو از حد بگذرد دست قهرش پرده‌ها بردرد
هیچ دزدی را خدا رسوا نکرد تا بهای دست خویشتن نکرد / جمع شد چون حیف دستان او … بگیرد سر پنهان او
فاش و فاش مرد مان را سوی شاه تا بهای دست خود دیدند و شاه / کاشفت قهر خدا رسوا نمود هم گرفتارت به چنگ ما نمود
دست الحق انست … بپایش کردن بحکم حق جدا / پس کشیدندش بسوی میر شب کین همان دزدی که می‌جستی طلب
این همه خانه براندازی چرا این جهان ویران کنی هر خانمان / میر شب را چون بر آن افتاد چشم شعله ور گشتش سعیر قهر و خشم
همچو آن دوزخ کرده شعله در همه ما را چون بر آن افتد گذر / دو زمانی پی توقف ای امیر تا جدا گردند دست این اسیر
دست او را از بدن کردند دور کین من صابرم این کفور / همی بر دوای کف از این تن دور چون بسوی خبر رفتی همین برد
چون بسوی مردمان گشتی طلبند بانش مرداری گفت … / چون ز تیخ طعمه از این ناکسان طعمه باید باشی ز بهر سگان
همچنان بر دوای بر عادت از برم همین مزن دیگر تو حلقه بر درم / ما شهنشاهیم و شاهان گدا جز شها نا خست ره بر خوان ما

شهنشاهی

از گدایان گدائی عار نیست / بعد از این بر در ما بار نیست

در بیان کیفیت عاشقی و معشوقی و …

در شب یکی عاشق نشست دیده بر دیدار آن معشوق بست / محو شد در یار و از خود بیخبر گفت معشوقش که ای نیکو نظر
بین جمالی نگار نازنین کن تماشا قدرت حق را ببین / خوب و دیگر ادب بین چه بینم نگاه او کرده‌ست پس من بنگرم
عاشق مسکین نظر سو نکند تا به چندان نگار ار حسب / دست زد معشوق و افکندش ز بام گفت رو رو عاشقی بر تو حرام
نام عشق و عاشقی بر خود نهی تو هوسناکی که سرت بر خاک نه / گر تو بودی عاشق ای بی‌وفا من برابر بود دست نی در قفا
گر نه بازاری و هر جا بنگری از قفا در جستجوی دیگری / چشم تو هر جا بدی بر دو … باش ور عشقی …
چشم هوسناکت چشمت کرده از جمال نازنینان دو … / دیده‌ای کو بنگرد اغیار را کی تواند دید روی یار را
دیده کو دید جز دیدار ما که سزاوار است بر رخسار ما / دیده چون هرزه گرد … بچهره ما بنگرد
ای چو آن دل گشوئی دیده … هم برجلب … / گوش از آن آواز بهره ور نشد از حدیث دیگران …
هم تو نام غیر او … نام او را هم زبان محرم نشد / با رب … مزاج است … غیر را از محفل او …
دیده اندر دیده … پس … او … / چنبه در گوش … دل ربا
جز بنام او زبان کوتاه کن … / گر دل از غیر یاد او خالی کنی …
صفه دل را که ایوان صفاست … / رفت و روکن از خس و خار جهان …
شاه شیخ بروی آن سند دل اندر آن … / شاه خوبان را در آن مسند نشین **مشغول عارف …**
چون جدا شد دست عابد … آن کسی شناخت او را در … / … دل سیاهان …
این گرفتاری … / این چراغ خلوت اهل حق است …
ای عجب … / … نور …
پادشاه … / … شاه … مرد بزرگ
دید او … خون خویش … / شد … این ماجرا … جمله …
… شیر … هم … / … گفت ای …
… خون … / … این کف …

… عارف …

کیف این دست بی انصاف داد از وی بر دست آن جلاد باد
از کف من شد چه ابو دلف گفت کیف کفر این کف کاو گرفت
شرک آورد آن خدای پاک را خون جابد ریخت آن بی باک را
کار ایشان جمله خیرات و مبرات باید از احسان ممتاز و جست
با کف بریده دست خونچکان شکر گویان سوی خانه شد روان
سر همی کردی بسوی آسمان هر دو با نزاهم بود مقصد زبان
که توام ای برون از چند وچون ایم از یک حمد شکرت بر برون
گاه کردی سر بسوی آسمان در سپاس و حمد بگشودی زبان
ای خدای لطف بی پایان تو بنده و شرمنده احسان تو
جرعه دادی ز شوق افلاک را جرعه دیگر بسیط خاک را
در هوایت آب و باد اندر طلب این دوان و آن بدون سوز و تب
مرغها کامد هوا طیران کنند در هوای عشق تو جولان کنند
جمله بر خوان تو مهمان تو اند جیره خوار خوان احسان تو اند
من کجا و شرح نعمتهای تو ای دو عالم سفره یغمای تو
لنگ یکی این لطف ختم ایزدی ختم نزد او دعشق انگیز من
عشوه کردی و کلام ساقی آتش تو تو بجان انداختی
داغها بر دل زدی بر نار کن من فدای یار شیرین کار من
زان چو آن خوشتر استان اتشم من درین آتش سمندر و خوشم
نادی امد شد جهان صد نور از آن شد سرا پا یا ایم در خرمن ابرار آن
در گفت زخمی بمن امد مرا ساخت زخمت زنده مرده را
ده چه زخمی مرهم صد داغ منم روضه منم گلشن منم باغ منم

بر نشان زخمت تیر شستت او من جانم شستت او دستت او
مرهمت نظری مده دخوش هر که ریخت هر کس خون او ترا
دست من می داند و من جرم او میرسد با جسم بجرم او
له آن خوش باد کاین نابود کرد این بگفت و شاه را اندیشه کرد
بر زمین مانده ز شادی پای او شکر حق بر ریخت از لبهای او
هر زمان صد صلت کو یا شود در طریق شکر تو پویا شود
که فتاد از بهر سجده بر زمین بر زمین مالید رخساره جبین
کای خدای لطف از اندازه بیش دست لطف مرهم دلهای ریش
نه فلک سرگشته و شیدای تست مست و بیخود ز صهبای تست
آن زبهامی گمر از شوق لب این ز شکر عشق تو افتاده است
کوه بر جا خشک اگر بینی سود است ایستاده در حضور روی است
ماهیان در آب و موران در بحور طایران در شاخ و کرمان در جحور
من کجا و وصف ذات پاک تو ای ملایک قاصر از ادراک تو
کیست آن کو غرق نعمای تو نیست چیست آنچیزی کز آلای تو نیست
لطف کردی سوی خود خواندی مرا از در بیگانگان راندی مرا
صد قیامت آتشم خاموش شد سوز عشق تو ز خاطرم فروش شد
شعله عشق من است تیز شد آتش پنهان من اخگر ریز شد
در من است آتشی از دو جهان هر چه باشد غیر عشقت دو جهان
نور بخشد آتش سوزان تو تاب بخشد روی نور افشان تو
ده چه زخمی زراحت صد دردم منم هم دوای جان علم پرور منم
زخم تو هر زخم را مرهم نهند مرده صد ساله را صد جان دهند

رو بخشد

79

روح بخشد قالب افسرده را زنده جاوید سازد مرده را
الفت است اگر با من سوزد مرا هفت دوزخ باد جولانگاه من
الفت شمع است و من پروانه ام در هوای زخم تو دیوانه ام
آتشی زخم و جان من کهن ریشه آتش من از بن بکن
کاشتم من بر تو کردار تو جا بجا فدای نور تو و نار تو
درد تو بر جان من درمان بود سیف و خنجر لاله و ریحان بود
زخم دیگر زن که صد جیداغ کم بگذرم از جان و جانان شوم
زخم و آتش از تو چون باشد نکو خوی فاعل ساری اندر فعل اوست
گر چه درد و شتم صد زهر اندر است از لب شیرین ز شکر خوشتر است
زخم و مرهم در بر دانا یکی است گر تفاوت هست ناهم اندکیست
چون ز ذوق فاعل چو جنت آمد است با تو گلشن باغ و دوزخ جنت است
تا ز بیم و هجران پر زور شد حلقه گرد جان پر شور شد
دوست را با دوست باشد صد سخن که تو انش گفت در هر انجمن
در ستایش بود عابد با سحر کردم اندر ها قدس پیش حضر
تتمه احوال سید زانکه اصحاب بند در مسجد علی
مهلتی چو را که اصحاب سبل منتظر بنشسته در مسجد طول
بجوه تیغ شد زنجک قطرها هر نحو را دو خون بد از ذره ها
شد سیمین قمر من بد ز آن خدمت اینت و بند و جای آن
رحمت حق بر روان پاک او ابر رحمت ان باشد خاک او
این چه جلت ای دو عالم خاک است از ثریا تا ثری شرمنده است
زیر بار رفت کون و مکان داده تن زیر بار کو دکان

زخم تو بر جان همچون آن بود زخم تو این مرهمت پس چون بود
گر بد این زحمت بسلطان دادی تیغ تو بر تارکم جاوید باد
هر چه خواهی از سر اینی آتشم زن در نهیم اگر اکنم فغان و دمان من بسوز
عاشقم زخم تو و من بلبلم عندلیبی را گل است خار و گل
چون جر جهد تو باشد رحمت مرهم از غیر تو زهر ارقم است
از یکی زخم تو صد جان یافتم بهر جان جان خویش ارزان یافتم
این اثر ها ز زخم و آتش است بگذار از دست نگارد لکش است
هر چه از زیبا رسد زیبا بود زهر از شیرین لبان حلوا بود
بوسه را از آن دهان یار کن بد تر از دشنام و یاد دشنام هین
امتیاز این دو از فاعل بود در میان شان ذوق از این فاعل بود
در میان عابد و شاه و چو بود این خلط نکته شد بس گفت و شنود
در میان جان و جانان راز هاست خامه و دفتر در آن محرم کجاست
راستی در خلوت جانان و جان جسم هم محرم نباشد در میان
باز گویم باقی احوال شاه با گروه کودکان در عرض راه
چشم اندر راه فخر المرسلین اینجا بکوه دکان رفت
چون خدیوان شاه عالم خسروا در حشر از جنگ طفلان شد رها
گفت گریان قدر تو نشناختم هم بهای خویش روشن ساختم
در همی ده جست مادران کاروان در بهای یوسف بی مثل دان
قیمت من گر دکان شد سر بر جان بنده ام ار دی و درم اعتبار
این چه عشق است ای ملایک خاک ارت زلف حور العین جاروب در است
قیمه گیتار رمیت چه سهمان بشکر بخوار را بها ده کودکان

عاشق پایت را شرف بر عرشها / اخترانت بندگان در بارگاه
اسمان یک حجره کوتاه تو / عرش و کرسی پایه از گاه تو
بگذر بیداری ... از کرم / بنده کردی هم عرب را هم عجم
یک زمان خواهم به پنهانی جهان / بی زبان جاری شود چون عقل و جان
تا سخن از وصف آن شه سر کنم / خوش کرده ... پر از عنبر کنم
لیک ناگفته وشنو عالم پر است / زین صدف گوش ما سر ... پر در است
گرچه هر شرح نور آفتاب / خلق او خوشبو تر است از مشک ناب
بلکه نور آفتاب از روی اوست / نافه گر خوشبو شده است از بوی اوست
خورد از روی او گشت ... صبا / ... رسد از او نصیب برگ و نوا
اسمان رفعت زشان او گرفت / از وقارش کوه حلم ... گرفت
چشمه‌ها عذب آب نوشین اوست / خاک را آرام از تمکین اوست
از کف او ابر باران ریز شد / وز دم او بحر لؤلؤ خیز شد
سرو هر خدمت او قد کشید / لاله با داغش ز کوهستان دمید
نی از آن گفتم بود تا بشنود / لیکن جان از خطر او خوشبو بود
هر که گوید مدح سلطان دین / او ستایش میکند خود را یقین
بعد ازین ای یاران دلم ... / روی او را دیده‌ام ...
هم من از بهر ... / ... را الکم
چون تو گوئی مدح خورشید جهان / ... خود را از آن
مردمک روشن از آن ... / ... و نور ...
مدح ستائی دیدگان خود یقین / دیده ... روشنست و دور بین
هم چنین هر کس که ... شود / شرح ... خود ... بود
داد در صدق حواس خود خبر / بعد ازین ای یاران ... کودم ...
هم دلم و اندو جانم روشنست / گفته‌های من گواه من است
هم چنانکه آن دلکی که گزاف / از قبول درد شد اندر مصاف
... کرده ... / ... بود با حق ...
خویشتن را ضایع و نابود کرد / نزد دانا خویشتن ...
گفته‌های او گواه ... اوست / ... اندر ...
بوی ... سوخت ... / ... اندر جهان افتاده ...

حکایت ... عالمی ... مدرس بود
در سبق ... بود **عالم ...**
جوش کرد دانش اندر سینه بود / و چون ...
اندر آمد ناگهان ... / ...
بر سرش عمامه چون گرز سام / در برش هم جبه ...
آمد اندر ... بر مسند نشست / ...
... / ...
از پی تعظیم او از جای جست / ...
هم خبر هم مبتدا ... / پس زبان ...
از ادب ... گفت / لب فرو بست ...
چون باستادی ... خاموش باش / لب ببند ... گوش باش
دم مزن اندر ... / ...
از ... / ... اندر مصاف
در برابر تو ... می کنی / ... کن

تا حریف خویش نشناسی درست / حمله سوی او مکن چالاک و چست
آن مدرس ساعتی خاموش بود / هم ز تیغ درد با در جوش بود
عاقبت رو کرد سوی آن حریف / سر فرو ... با نطق لطیف
گفت مرد ناچرا ... سکوت / ... وقت
نیست وقت ... / ...
روح ما را شد حیات از فضل و علم / زیور ما جاه و جود و علم
گفت گویم ... ای شیخ جهان / گفت ... روشن کن بیان
ما چه گوییم ... گفتار تو / تشنه لب بر ... اسرار تو
گفت مرد ... / روزه داری چون توان افطار کرد
گفت هنگام غروب آفتاب / هست افطار صیام ...
گفت آیا ... فضل و کمال / شیخ ما را در چه باشد اشتغال
گفت من شرع شریف ... / با همه فضل اندر اینجا ...
گفت آیا هست حکم ای جناب / ... آفتاب
گفت باید روزه ... تا سحر / ...
گفت چون شرع شریفش ... / ... ای ذوفنون
هر که از شرع شریف ... / ...
کاشکی زین پیشتر ... / ...
این زبان ... / ... دل نادان ...

اشاره ... ... / ...
... **...**
دل بود چون چشمه و نهری زبان / ... اندر جو روان
... / ...
آب چشمه ... عذب ... / ...
... / ...
... زبان ... / ... زبان ...
این زبان ... اسرار ... / این زبان ...
... / ...
دل ... / ...
... / ...
... شاخ ... / ...
دل ... / ...
... / ...
عرق ... / ... دل
... / ...
... دل ... از خیال / ...
آب دل ... اندیشه‌هاست / ...
... اندیشه ... / ...
... اندیشه ... / ... آفتاب
... اندیشه ... / ...
... اندیشه ... / ...
... اندیشه کن ... / ... کن
... / ...

هم برآید آب شیرین شاخها / وا بسی از جمله درختها
میوه‌ها از شیرین و لطیف / هم شاداب هم پرنیم و هم ظریف
پس میان جمله خوش باشد از هم گلستان / ها در نیکی بر نگار
هر گلش بستان و نیز فکر بخیل / در کند کاوش ده دست و تنول
دهم بی پرواکن بر آن سوار / کان نبوید جز ز خطیب ...
در بیان آنکه روح از عالم امر است / مقصود را احصاری دان ز حق
کیست آن شهزاده روح پاک تو / در کف آن بالاتر از ادراک تو
آن ... سلطان است / روح رهبست بجز دو مولود است
... خویشتن / عالم امر هست از نا و طن
چو توی ز آن آفتاب روشنست / نغمه از گلبن آن گلشن است
ذکر حدیث من عرف / گفت زین ره او داوود این مرتبت
هر کسی کو عارف نفس خود است / عارف پروردگار مردان است
هم شناسد هستی دوران خورش / آفتاب از تشعشع ار دو جهان
خالق بر ذوق قیامت تو / زین قیامات خدا گیرد یاد
روح را کی منع کنی بتوان / بیش آن خورشید بی مانند دان
بیش فهم و دانش ما کودکان / می دهیم از خدا و بیش نشان
ما کجا و درک ذات پاک او / نیست کس را رتبه ادراک او
کل یوم هو فی شأن / آن وجودی کو نگنجد در جهان
هم تو چه با چون نقوم نیست / خود بهین تصویر خود نیز نیست
خود تراشیده کی یزدان بود / خالق عالم به سر نادان بود
هیچ در خارج تو دیدی جان / صاحب الصورت جز آن انسان

هم شود آن آب شیرین در ثمار / میوه‌های خوش الحق ای نه با
بلکه خود سر تا پا شکر شوی / هم گلستان هم سرا نور شوی
تا نگردد ملعب طفلان کوی / اندر آن تا زنده باشی چوگان دوی
بی خفان اندر این ره سر مده / چون خفاش کردی خفاش از خورشید شه
دهم بی پرواست که از درش بپیچ / فارغش گیر از دام و قلم
اندر آن شهزاده مسند نشین / در شرح آیت قل الروح من امر ربی
روح را خواهی اگر اصل و نسب / از قل الروح من امر ربی طلب
گفت روح از عالم امر است / امر هست او در هستی بازنده هم
وا رو از پرده کار خود زاد / او ز بیان نزد او بلکه یاد
مظهر آثار تجرید وی است / مهبط انوار تجرید وی است
من عرف نفسه فقد عرف ربه / فقد عرف ربه
می شناسد هست بجا و مکان / هم نشان یا بد ز لامکان نشان
هان چه گویی ای زبان اندر گفت / آفتاب و شمع جود شرم کن
پیش خورشید ازل صد آفتاب / ذره خوردی نیاید در حساب
هست کمتر از پر پروانه / بلکه او هم هست خوانشانه
نزد فهم ما تو شد این نشان / سوخته عمرا او کرده الفقران
آنکه کور از نام رسیده ایجاد / که تواند یافتن نور از ظلام
که در آید در نهاد این و آن / مشکل سر و ود السلم
خود خیالت نیز تراشد صورتی / سازد او را هم صفت التی
جز صورت نیست صفت انظر صف / نیست صورت جز مخلوق صنعت
چون ندیدی آن از وهم دانی / کار رست وهم را غافل مخوان

آنچه اندر ذهن تو آید ای فتی / هست مخلوق چو تو هست و یا
چون خدا و اگر دعاگر کنی از نزاع / بلکه خود کردیش از وهم اختراع
غافل است کی یا رب پاک / بر سرا در آن اهل عالم خاک
آنکه خود راهی خدا نگفت آن / کو شناسد پاک یزدان چیست آن
در جهان بچه کور زنده و خیره / جز به هوش آن جهند در جهر
مقصد این قاذا عظما هدیه / لی نشکل قران ... رسید
اندر این ره گفتم چون تشنه / تو سنان تنها بگلگ اند هند
دشت ناپیدا کرانست ای پسر / بان مران مرکب که می آید بسر
چون نشان از هستی او نیست / آنچه شاید یافت اینجا آن یافت
تو بدو بعد از آن علم هست آن / بود سبحان علم این انسان
ستکان است مطلق شدند / سخن از راه تحقیق و بیان
در ذم تقلید / جهل باشد علم تقلید ای عمو
بند تقلید میدان خاص و عام / جمله تقلید را کشته غلام
آن یکی در قید تقلید علوم / وان دگر محبوس تقلید رسوم
گفت جای لا اسلم نیست این / وهی یا الادم را با نیست این
وان قضیه بیسنح نه آگاهیش / لی معلوم و ندو نی تا بیش
بار کو بدکر سوفسطا نی / یا جهول خالی از دو دانش
چون قضا یا بیش بود از جهان / این نتایج جمله از تقلید زاد
چون بنای کارش بر تقلید بود / که ز حق و اوقل ناشید بود
اختیاری نیست خود دو خوانش / اجتهادی نه یکی زاد و نشان
جمله در تقلید آبا و نیا / جمله مجوس رجبند و ربا

بلکه از تقلید صد مرحله / بیکس او در انگیز و جمله
نیست از آبا پرستی در برون / بازگشتش هست و هم و از گون
آنکه در دامانش خود دعا جواب است / فکر او در درک حق حاجب است
جمله زنبادان در هنجا جهند / عاره ان سرکشانند و واجهند
رنده کرده پیان ما شدند / قرق رود هان اندر سایت
بر زمین افکنده این بار گران / نقد در جمله گنج شناسان
بود ناپیدا کران دریست / این بیش مران کشتی که میرد و چار
ما عرف ناک از لبیس ره شنو / پیش عصا دو ره کن دو دیگر رو
اسمان علم را این محورست / آفتابش این و ایش اختر است
انچه شان تا جر کران لولو خریدی / خنک کاهی کرانست جو خشید
نی ز تقلید نهاده نام خویش / در جنس اسلام کرده نام خویش
ای بهانی تقلید باد احمد عمو / در مجوس ...
جمله را او سده کرده در کنند / پای آن دوستان را گردوند
این شنیده بلکه تقیه زاد شاد / با دو گفته از پدر لکن یاد
صد بخرا او رد از آن بردن / خاطر کرده معالم دو فنون
گرز اهل آن انه پرسی بچه / یا عزوی خواند است پاستند
نفس دانا شد از جهه هوست / سید اش چه نهانی آن اکست
پس بجه تقلید بگیر علم او / که ز کر به بشر زاید ای عمو
رند و دیگر تقلید و کلمه آن / کشته محبوس رسوم بستان
اندر شد شان نه اندر در شش / بسته قانون نهاده مان نه از فوش
خانه قانونست زنبیان ساختی / کنگر ایوان ان از احتش

سخن آن کردن چنان ایوان چنین کز جز از همسایه دزدیدن زمین
جامه گیر ار باید ربود جامه بر قانون بباید دوختن
کاسه قانون نیست در خانه گر بخت دام کن ده هست شب اندر کمین
چون نوئی قانون چانه در طریق وز دو تنها راه یابش بی رفیق
خویش را اول شمار از این امیر در عدالت بی شبیه و بی نظیر
کوشش کن با عدالت این روشت گوید ای این نه از دوران ...
تا گفته قانون ستیزا عدل و داد اوفتاد بر این صد التفات باد
رشته تقلید جز اف رنجت کز نخ بر سرت افشار حسب
با تو در تقلید هستی ای پسر بنده قانونی چنان زاده ای پسر
زنگ این تقلید بر نوش کم مصلحت بینی خود را پیش کم
بنده تقلید این وان بر گشت خواجه تو بنده دوران بر گشت
اشاره بحدیث اختیار خود بدست خویش ده
عقل صیدانی چه باشد ای پسر اگر باشد سوی جنت راه بر
دیده واد دجب سوراخ کن پرده‌ها بردار از این چرخ ...
دیده‌های عقل باشد شاه بین شاه را بی پرده اندر گاه بین
شاه را بینند بلطف و در حکمران بر ملکان و ملایکان حکمش روان
چرخ را بینند کمر بسته و شاق مهر و مه را هم ... در سوق
شاه را با هر کدام بیند جهان می زنند تسبیح تن را بی روان
می شود گوش او ذکر ملک هم نوای نغمه سوق فلک
عقل باشد زبانی رهبر هر سخن آن بی کم و بی کاست کار
حکمتش از لب فرو ریزد جواب فهو عین الصدق ینبوع الصواب

جامه قانونست بر بدن چنان جز نکاری دستار را خوان
هست قانون خواندن این سیاه با فلان و با فلان
رسم بود چون تو در صف نعال جوادر سوی صدر ای دو جلال
بافکندن آب و نان بهر جدال باده کاری کو نکن ای بی خیال
مال مظلومان ستاند بدرنج بالنگوز زیر چوب و زیر شیخ
هست این قانون سلطان تا بش ای هزاران خنده بادا بر ...
و یلکم یا قوم من تقلیدکم و هو حبل من مسدی جیدکم
رشته تقلید از پا باز کن بهر خود رسمی ز نو آغاز کن
رشته را بگسل ببند از او بشیش مصلحت بین دل خانه ...
هان هان ای جان من از نازکی خواجه خود باش و از خویش ...
این رسوم کهنه را بر باد ده هم کن زار ... نو یاد ده
دست شرع و عقل دور اندیش ده العقل [illegible] الحق
عقل و امید انی چه باشد ای رفیق اگر باشد ترا انبر شفیق
دیده بس تیز بین پیدا ز خوی در شب دیجور نقش پای جوی
پایه کاش را در ایوان جلال عرش در ایوان و سقف ...
در حریمش ذره بی بار نیست ذره از کار او بی کار نیست
بر در او شب یکی غلام صبح رومی بچه کافور فام
عقل را باشد دو گوش حق نیوش گوش شاه اندر او از سروش
بر سر این شی الا بالحمد حمد تسبیح خدا را با خود
حکمتش از لب فرو ریزد جواب فهو عین الصدق ینبوع الصواب
عقل را پائی بود گردون نورد همچو پایش نیست سقف لاجورد

پایهای عقل باشد عرش پوی عرش تا در کعبه هم تا فرش پوی
عقل جانت یار ما سار در غم هم دل آزاده و هم تن از ستم
هر که عقل خود هنباز شد بر جنش دریای شادی باز شد
زخردمندی و عاقل شو دریا از غم و رنج جهان آزاد زی
کز راه هست سلم پرورشت جمع آن و این برای خور دست
احتوای از بهر او بنیاد کن در خلاف زاران هم او را یاد کن
ورز راه هست بحق از او رب حمد و درد بدن و خون خوار ریست
سوی مردم حمله چون ماری کنی ورزنی زخمی مسکل بس بد رگی
در بدری یا تو گر کی یا پلنگ هست نیاز از زهر یا ... تنگ
رجوع به بیان ... زرود تا یاد بود این انتکار
ملحی از اهر من با زجوی کار دهم و قلعه ده ... گوی
شهر بند تن نشیمن گاه او مصدر دل مستقر گاه او
ای غضب تخت در کاه باش ای حیا تو پرده خرگاه باش
بر تمیز و دقایق باز جوی چو که حسن با خلیفه باز گوی
ای نیاز و عجز و قرار جهان نا ... و ازاری و آب دیدگان
ای جوارح راه خدمت بسپرید ای قوی دامان خدمت در زنید
بین مکن بی شور عقل ای روح کار را عقل و انا و دل گذار
جمله آن شهرزاده را یاری کنید قلعه دل را نگهداری کنید
دشمنان هستند افزون از شمار در کمین نشسته در دور حصار
عقل را در چاه ظلمانی کنند پس دل اقلیم ویرانی کنند
هم به بندش ره افلاک را هم ره آمد شد ادراک را

عقل جان را سوی جانان می برد قطره‌ها را سوی عمان می برد
هم بود در روز وحدت یار تو هم بشام غم بود غمخوار تو
هر کرا در خرد بینا داده اند هر چه باید داد او را داده اند
عاقل آن باشد که جانش برده گو هر کرتن پرورد کاو و خر بود
هم مزاج گاو و خر باشی تقیق چیش و بالافی برای خود کزین
هر کجا بینی خوی در آخوری پا مکن کز جوان بر خوری
خویش را اشناص هستی از سباع انما الاجناس لیعرف بالطباع
عصف غصف سگ این هم رشته خود ملک کن از دیوان مردم نخود
هم چنین خود را از انسان کن جدا خویش را از طبع و خوی خود شناس
الصفای اضحین را واگذار در شطان جنات ... انتهی ...
رو چرا بهر خلاف پادشاه جانب جهانیان بنمود راه
عقل را گفت معین دستور باش شهر را گفت چراغ و نور باش
ای نان ... تا ما تم حیلت کرد تو هم حیله جو در جب خیر و دفع غم
این خیال حوال را تحویل کن حافظه تو شغل کنجوری پذیر
محکمی باشید زند با پادشاه ارکنه این خلیفه عذر خواه
جمله آن اندر بر روح پاک سر گذار بداری خدمت نجاک
این تو هم ای عقل را شی کیر انجه شرع الحمد گوید بپذیر
مستقر گاه روح است این حصار با زدار دیش زدشمن زینهار
تا نگیرند اتحاد پی نظیر تا نبینند آن خلیفه حق اسیر
عقل را دور افکند از بزم و جنگ پس براو بندند ابواب فرح
دور او گیرند پس اهریمنان سوی خود خوانند او را مرزبان

تا بسوی خود کشند انسان را · منحرف سازند چهر ماه را

هر که زان دیوان [illegible] در فتنه · بهر دستوری همی بندد کمر

آن یکی شد دیو و جوش از وی [illegible] · وان دگر شد دیو و [illegible] دراز

آن دگر را دیو شهوت رهنما · وان دگر را دیو مکر و حیلها

وان یکی دیو خیانت رهبرش · وان نفاق آموز دزد اهریمنش

حاجت این همنشینی بود و داد · می شود مجبور بی حس و اتحاد

[red:] [illegible] · روح گردد عاقبت اهریمنی

خود شود شیطان چه شیطان [illegible] · گشته شیطان مطلق این چه خوان

این چنان هیزم که شد از قرب نار · آتش سوزان باورد شرار

هم بود خود مصدر کفر و نفاق · هر فسادی راه هم از او اشتقاق

او ببیند گر چه شیطان در کمند · در فساد و گر چه اهریمن ببند

جوق وز اماره مکاره دید · جان و ازاو هوش [illegible] ارسید

[red:] [illegible] · تا نپنداری [illegible]

خاصه وهمی کان زجنس [illegible] · زین [illegible] دیو بزرگ است

این حسم هم از سلاله اوست · او زنسل زاده و هم ماده است

بلکه با شد خود منش [illegible] · روح را باشد وزیر و ره نشین

بلکه از هم جنسی اهریمنان · همنشین با اهریمن [illegible]

وهم او و بهر خدام حصار · بهر زناقی و صده های بی شمار

محفل آرا بود گهی در بزم دل · اندر آن بنشسته خوبان چگل

لیک از بیم و وزر خود و ار ها · پیش نفس آمد از آن قطارها

گر نزا شد دشمن بینه سلاف · نفس را با او کند در و مصاف

پس وزیر و چاکر و پاسبان · دیو و اهریمن گشته [illegible]

[illegible] روح ظاهر تر شود · روح قدسی دیو را مظهر شود

آن یکی اهریمن گرم خود [illegible] · شد وزیر خشک و ناری [illegible]

آن یکی اهریمن نظمش وزیر · وان ز دیو عشق [illegible]

هر یکی زین نظم دیوی لعین · می شود در ملک دستور [illegible]

خود شود آن روح دیوی [illegible] · هم [illegible] جمله دیوان [illegible]

بلکه صد اهریمن از مکر [illegible] · [red:] [illegible]

خوار سازد در پیش شیطان کند · مشکل شیطان همه آسان کند

روح هم چون گشت شیطان [illegible] · می شود انجام شیطان لعین

نیست شیطان را بجز کاری دگر · خود بود شیطان و از شیطان بتر

دیو دست از او بهیش باز داشت · هم فساد کار او با او گذاشت

با خبر باش ای رفیق هوشیار · تا نیفتی به دست دشمن حصار

غافل از این خادمان دل مباش · [red:] [illegible]

اصل او و هم از آتش بود · هر چه از آتش بود سرکش بود

زین سبب نزدیک شیطان است · روح را هم دشمن [illegible]

طوطیا را بند [illegible] اندر ند · روح را خواهی [illegible]

[illegible] اهریمن را سوی دل · صد پیام آمد از وی [illegible]

از هوا او سوی دل [illegible] · [illegible] در خدمت جلوه

[illegible] را گاه از دیده چو [illegible] · [illegible] پرده [illegible]

گوکه [illegible] در صحرا ره [illegible] · [illegible]

در که بنگاه و در شام و سحر · همنشین [illegible] این صور

اندک اندک خود کند نفس خبیث · [illegible] پاسبان خبیث

زان خیال آتش بیاشد هولناک · سوی دشت [illegible] بیم و باک

عشق را اندیشه [illegible] · [illegible] اندر حصار دل کشند

ای خدا زین رفیقان الحذر · این سپاه دشمن است ای بی خبر

نفس هم چو جلوه های دل شود · [illegible] عشق آرد [illegible]

هر خیالی راست دیوی [illegible] · [illegible] پیدا [illegible]

[red:] [illegible] · چون هوا در خانه دل راه یافت

با دم حق بربندد از آن خانه رخت · مرغ رحمت بر پرد از اندر رخت

جان شود در حق [illegible] · قدسیان گویند [illegible] الفرار

رخت از آن ویرانه ده [illegible] · روح را در چنگ اهریمن [illegible]

رحمت [illegible] اهریمن شود · [illegible] دیو [illegible] شود

[illegible] رسد [illegible] · [illegible]

لیک سوی [illegible] · هم [illegible]

این [illegible] شیطان [illegible] · [illegible]

بر سر او [illegible] هر مجلس · بر سر دشمن [illegible]

[red:] [illegible] · ای رفیقان چون سخن اینجا رسید

[illegible] · [illegible] ساقی چون دل در [illegible]

[illegible] · [illegible]

آن نوا [illegible] · [illegible]

سینه ام چون کوره [illegible] · [illegible]

در به [illegible] · [illegible]

جفت گرد روز و شب [illegible] · [illegible] در خواب و خور

[illegible] عشق و موج [illegible] · [illegible] از بالا و زیر

عشق گوید روح را [illegible] · زین رفیقان الحذار و الحذار

در حصار دل [illegible] · [illegible] تا بکار

نفس مسکین خود و شیطان [illegible] · غافل [illegible]

[illegible] · [illegible] منزل و دار

[illegible] · [red:] [illegible]

چون دل از یاد خدا غافل شود · دیو و اهریمن در آن داخل شود

[illegible] · روح را [illegible]

روح ماند هم غریب و هم [illegible] · [illegible] امیر و هم وزیر

طوطیان [illegible] · [illegible] زاغ و [illegible]

گلشن دل [illegible] · [illegible]

[illegible] · [illegible]

روح [illegible] · [illegible]

[illegible] · [illegible]

داستان [illegible] · [red:] [illegible]

[illegible] · [illegible] باده و بوی [illegible]

زان نوا [illegible] · [illegible] دل [illegible]

[illegible] · [illegible]

[illegible] · [illegible]

[illegible] · [illegible]

یا احبائی هلموا بالعجل تلک ذاک الروح کادت ان الحل
معشر الاحباب یا اهل الوداد احضروا حولی خذوا حظ العداد
اسمعوا یا اهل ودی قصتی ثم لوموا فی وسقوا کلتی
محفل غم گشت عشرتخانه ام باده خون گردید در پیمانه ام
ای رفیقان حلقه ها کرده و ردیه جا جا از بهر ماتم بر درید
سوی من آئید تا زاری کنیم عقل را در سوگ جان یاری کنیم
منزل اندر دشت خاکی سر کنیم دشت را از آب دیده تر کنیم
که بحسرت دستها بر سر زنیم که بناخن سینه و رخ بر کنیم
ناله گرم و نالهای پر شرار آتش اندازیم اندر خشک و تر
از سرشک چشم و خوناب جگر موجها سازیم اندر بحر و بر
ای رفیقان با من انبازی کنید با من بیچاره دمسازی کنید
انجمن سازید در پیرامنم نکته بگشائید از پیراهنم
تا بدامان جیب جان چاکم کنید خاکتان بر سر بسر خاکم کنید
نوحه آغازید و گیتی بسته بوی گل آن ماه مویه گر اشد روی
از شبم سجاده در دامن کشید دامن از لخت جگر گلشن کنید
چه مدام بیلی کن ای همدم کزین بیش دارم سوگ جان تحقیق
گلگون کن جامه ای گلگون مجنون جز خیزم ماتمی آید فراز
آستینها همدم از چشم ترم دور کن تا بگذرد آب از سرم
برنس بس ای دیده من خون فشان خون گری زار بر بهار او و گری
ای دهان از خنده اکنون لب ببند لب ببند از خنده و دیگر مخند
ریزم اکنون بر سر از تیکت خاک سازم از دست دگر دل چاک چاک
یاری من کن دمی ای غمگسار تا بحال جان بگریم زار زار
جامه سازم پاره پاره تار و پود مویه گویم چون زنان مرده بود
کاوخ اوخ آفتابم شد نهان مهر جان آمد به برج مهرجان
اوخ اوخ ماه من شد در محاق اوج او کوکم را احتراق
اژدر اندر بحر ازرگ رفت دیو دزد آن اسم اعظم را گرفت
آتشی افروده یان افروختند و غدران آتش جانم سوختند
کشته شد با سیل محنای واوده کشتی نوحم بگرداب اوفتاد
ای دریغا یوسفم در چاه شد او بماند و کاروان در راه شد
دیو در ملک سلیمانی گرفت گله گرگم راه ویرانی گرفت
دیو آمد تخت بلقیس و ملک لم کرد غارت بچه آید از صلیب
هر متاعی بود در قشلم جان شد یغما کاروان در کاروان
کشور دل آن سپاه بی حساب هرچه غارت شد آن ملک خراب
کعبه ام شد پایمال پای پیل موسیم شد غرقه آب نیل
یوسفم افتاد در چنگال گرگ چشم او در آسمان سوی بزرگ
باد باغ افزود دم سردی گرفت سبزه زار خوبی زردی گرفت
باغ عشرت برگ ریزان آمد کلبن دولت خزان آغاز کرد
باید اوجش من آمد شام آفتاب دولتم شد در ظلام
ای دریغا مرهم درد داغ من گلشن من جنت من باغ من
ای دریغ از طوطی گویای من عندلیب بوستان آرای من
حیف از آن آهوی مشکین حیف حیف حیف از آن طاووس مکین حیف حیف
حیف از آن شهباز اوج کبریا حیف از آن سرمایه ملک بقا

ای جوان ترک گوش حیف حیف عشق مغلوب جنون شد حیف حیف
مونس در چه کافر دریغ عاجزی در چنگ زور آور دریغ
ای دریغ اسلام را لشکر شکست کاوزی دندان پیغمبر شکست
کو فروغ کوکب فیروزیم کو ضیای اختر بهروزیم
کو گل صد برگ باغ اورزنم کو مه شب تاب روز من
آفتاب جان مغرب شد نهان وای جان ای وای جان ای وای جان
روزگارم رفت و روزم گشت تیر جان بدست دیو پیر و اسیر
جان طوطی در چه سجین عذاب مانده و دور از انیس و از حبیب
طایر قدسی ز شاخ آشیان در قفس دور از هم آشیان و هم نفس
الغیاث ای هم آشیان‌ها همتی ای شما در گلستان‌ها همتی
ای شما فارغ ز زندان همتی همتی ای بلکه بختان همتی
یاد آرید ای محبان وطن روز اخراج غریب ممتحن

یاد آرید ای شما آزادگان | زین اسیر خسته مستمندان | چون نشسته‌اید ای گروه خندان | ای بملک تندستان جاودان
از شما گلش گرفتار اسیر | در میان دشمنان زار و حقیر | ای شما در عیش و شادی روز و شب | خالی از اندوه و فارغ از تعب
چون نشسته‌اید از شما گلش بعیب | مانده در شادی و عشرت بی تعب | چون نشسته‌اید ای شما در آغوش گاه | بی نوائی از شما محبوس چاه
ای شما مانده اندر خیمی | در کمند دشمن یار و رستی | بنگرید آخر سیاوش را اسیر | در کف ترکان خونخوار و دلیر
الغیاث ای گروه جنت گلی | پهلوانان گو و عترت کمالت | آخر آن شهزاده را خوان گشته‌اید | خون او با خاک ره آمیخته‌اید
یاد آرید آخر ای گروه نو | زان گرفتار گشته زیر و نو | یاد آرید ای اسیران زان اسیر | وقف و تشنه تنگ روز گشت دیر
یاد آرید ای شما زان از یکی | این که از هم بود از جنس شما | یاد آرید آخر ای یاران ما | که بمان از ما و از دوران ما
یاد آرید ای گروه دوستان | وقف گشت دشت و بیر بوستان | از غریبی زار و دور از شهر خویش | یا دلی از زخم هجران ریش ریش
ای شما با هم بطرف جویبار | ای شما در گلستان و سبزه زار | از من و ایام من یاد آورید | از دل ناکام من یاد آورید
صبحگاهان چون بگلشن پا نهید | یکقدم هم کو بیاد ما نهید | یاد آرید ای محرم اسرار دل | از من و از سینه افگار دل
در سحرگاهان بطرف بوستان | چون بچینی گل بیاد دوستان | یک گل حسرت بچین بر یاد من | یاد کن از زاری دل ناشاد من
با حریفان چون نشینی در چمن | باده گلگون بسوی نسترن | روز کار من و آن وقت مباد | جرعه بیاد من و آن وقت مباد
چون شوی سرمست و شور باده تیز | یک قدح بر یاد من بر خاک ریز | با یاد من کی ساغر نوش | ای هدف تیر چشم و جان دل فگار
آری آری یاد یاران خوش بود | خاصه یاری کو در آتش بود | آری آری یاد یاران کهن | خوش بود خوش خاصه از یار محن
همچو من یاری بحرف سرخوشه | وعده اندر ره او جانان دو چشمه | دور از یار و دور از یار افتاده | آه آه از چشم یار افتاده

نی کام او شده روزی به بر | در بر او شبی نی گشته سحر
کرده در حسرت ره دنیا عمر باد | برده ناکامی و حسرت زو زیاد

زنده و تنگ جهان و آمده | در بر وی زشت و زیبا بسته
بر همه عالم آستین افشانده | مطلق از داور خود رانده

سیر از جان و جهان گردیده | بر همه مشکل بر خود آسان دیده
گوشه‌ای بگرفته از اهل روزگار | رم گرفته زین گروه دوستار

کشتی خود را به طوفان داده | دل به غرقاب بلا بنهاده
هر که بوده در جهان طی کرده | هر کجا امید خود پی کرده

آتش اندر خان و مان افکنده | در جهان بی‌بری ز جان دل کنده
سینه خود شرحه شرحه خواسته | تن به تاب تب دل از غم کاسته

زآتش دل هم به روز و هم به شب | گاهی اندر تاب بوده گاه تب
سال و مه با جان خود اندر ستیز | روز و شب آه شبانان در گریز

طایری افتاده در بند قفس | نی رهائی و نه پروازش هوس
زمزمه‌ای خوانده در فصل بهار | با هم آوازان دمی بر شاخسار

نی پری افشانده در آشیان | نی گشوده بالی اندر بوستان
تا سر از بیضه برآورده دمی | غیر صیاد اوش نبوده همدمی

نی کشیده در گلستانی نفس | تا بدانش بوده جایش در قفس
تا برآورده سری ناکام و کام | اول روز افتاده به دام

کس ندیده هیچ او برسوخته | آتش اندر آشیان افروخته
صد طپانش آب از سر رفته | کاردش بر استخوان از رفته

هر کش صد تیر و نشتر خورده | تیر بر دل تیغ بر سر خورده
خانه چون خواهد خراب و دل کباب | نی ز آتش باک دارد نی ز آب

تضرع و مناجات با حضرت قاضی الحاجات

ای خدای ناامیدان را امید | ای ز تو شام سیه صبح سفید

ای ز آغازت ازل آگاه نه | وی به انجامت ابد را راه نه
ای چراغ زندگی روشن ز تو | سبز و خرم شاخساران ز تو

ای نور دهی بخش هر جا زنده | ای تو خورشید انور هر شرمنده
ای تسلی بخش هر غمگین دلی | ای ز تو آسان هر مشکلی

ای بهشت و روضه و رضوان کی | ای تو هم جانان و هم جان کی
ای ز شوق گردش این سپهر | پرتوی از عکس رویت ماه و مهر

ای نبات از جنبش هر زنده | ای حیاتت زنده هر جنبنده
از تو گلها در گلستان سرخ رو | نافها در ناف آهو مشکبو

گل ز حیرت چهره گلگون ساخته | نرد با مهر تو بلبل باخته
جاری از چشمه خود آب نی | هفت یم از یم فیضت نیمکی

هر کجا سیبی بروی از رخت تو | هستی و هستیش در دست تو
چشم نرگس از تو شد در خمار | از تو سرو آزاد و لاله داغدار

سرفکنده در خدمتت استاده | قمری اندر راه تو جان باخته
ای خلاصی بخش هر زمره اسیر | ای ز پا افتادگان را دستگیر

ای دوای درد بیماران ز تو | ای شفای سینه سوزان ز تو
بی زبانان را عطات ترجمان | هم تو دانی هر سخن را بی زبان

ای شبان تیره دربانان ز تو | مشعل خورشید در تابان ز تو
حق ذات پاک بی همتای تو | حرمت آن مظهر اسمای تو

حرمت آنکش بنام این نامه شد | از وجودش گرم هر هنگامه شد
آنکه شوقم در سر از سودای اوست | هستیم از تشنه صهبای اوست

روز ده آخر زمان را سید اوست | عالم از فیض لقایش باقی اوست
نوری از روی خجسته‌اش مه گرا | افتخار دودمان هفت و چار

کاین غریب دردمندم ماندگی | خار غم از محنت سینه ارکنی
رحم کن بر ناله و فریاد او | بنگر این بیداد دوران داده او

غرقه را سوی ساحل برکشید | سرنگون را نجات از جای بخش
یک امیدی را ز بند آزاد کن | خاطر ناشاد او را شاد کن

بی نوایی را در آور در پناه | گمرهی را سوی خود بنمای راه
آتشی از خرمنش خاموش کن | بنده را در حلقه‌ات در گوش کن

سوختی از دست کار بار خر | بر زبر دوری رانده بگشای در
رشته بگشای از نگار سینه | رحم کن بر دل فگار خسته

پر گشا از سینه مرغ بیکسی | چون کشد او تا بکی در قفس
قوت پرواز او را باز ده | جوبکه و ادای ز قفس پرواز ده

در بر او بگشای از بستان دمی | تا بر افشاند و یابد همدمی
لطف از شاخساری بر زند | یک گلی از گلبنی بر سر زند

ور نمی خواهی پرش افشان کند | تا بر شاخی نوا خوانی کند
رخصتش ده تا به نوا دارد چمن | سرکشد در زیر بال خویشتن

گاه گاهی دیده در گل افکند | شور او در جان بلبل افکند
گاه ننهد سوی تسیم رو زها | گوش دارد که بنوی آوازها

که نهد سوی هم آوازی صفیر | گوید او احوال جان غم پذیر
ای خدای لطف از اندازه بیش | دست لطفت مرهم دلهای ریش

آن غریب کرده غافل منم | آن غریق بحر بی ساحل منم
این منم مسکین جگر سوخته | آتش اندر خان و مان افروخته

این منم یارب زهر در رانده | مومنی در دست کافر مانده
ای خدایا آن نگار بسته کن | ای خدا آن مرغ پر بشکسته کن

بی کسم ای بیکسان را دستگیر | بینوایم ای نوای هر فقیر
من غلط کردم در اول شمار | آبرویم را باد دادم در جهان

راه من زد هم هوا هم اهرمن | وای من تو این زمان در بند من
دل چه آنرا قفس کرده خراب | طایر قدسش ازین تن شد کباب

ای خدا این خانه تو خود ساختی | خود در و دیوار آن پرداختی
این کجا باشد روا ای ذوالمنن | خانه یزدان مقام اهرمن

یک نظر در کار این ویرانه کن | دشمن خود را برون زین خانه کن
دشمن اندر خانه می‌بیند کسی | خانه را ویرانه بپسندد کسی

خاصه صاحبخانه چون تو جلیل | بر جلیلی با جلیلی تو دلیل
خانه هر کس ز تو آباد شد | خانه خود را به بین برباد شد

حکایت ابرهه و عبدالمطلب ابرهه که قصد خراب ساختن خانه کعبه داشت

ابرهه آن صاحب پیل سفید | آنکه لشکر جانب کعبه کشید

تا بکوبد زیر پای ژنده پیل | آن بنای خاص رب جلیل
از حمیر و از حیول و ز بغال | گوسفند و گاو و جاوس و جمال

شد به یغما آن سپاه پر هلاک | اهل بطحا را همه دل چاک چاک
سید بطحا و عبدالمطلب | چون که دیده اهل حرم را مضطرب

سوی آن لشکر روان شد چون سحاب / با شکوه چرخ و نور آفتاب
نور احمد از جبینش آشکار / ظاهر از روی قرآن [illegible]

کعبه افلاک با ظلمات کین / شد از آن نور مقدس تابناک
مکه روشن گشته زان نور جلیل / روز ابداع و سحرگاه ازل

پس بیرون با شرق آن آفتاب / خود چه باشد در ضیا و آب و تاب
مشرقی کان نور را مظهر بود / از مه و خورشید روشن‌تر بود

آن سحر کالشمس آن نور بود / صبح عیدش چون شب دیگر بود
چون قدم بنهاد آن پیر زمن / بر بساط پیل‌ران پیل‌تن

لب گشود اندر ثنا و آفرین / کامکاران آفرین خواند [illegible]
آب حیوانش روان شد در دهان / در زبانش معجز احمد عیان

پیل‌ران با پای دل از جای جست / پیش او با صد ادب بر پای شد
پس نشاندش بر بساط خویشتن / در میان آورد با وی انجمن

مهر او جا کرد اندر سینه‌اش / یافت تسکین التهاب کینه‌اش
گفت با خود کانچه خواهد از بزرگ / در پذیرم گرچه باشد بس بزرگ

هیچم آرد گر شفاعت لاجرم / سر نهم در حکم او [illegible]
گفت با وی کانچه می‌خواهی بگوی / زانچه مقصود تو بود از من بجوی

هرچه باشد مطلب از من بی‌زبان / در برآوردن حاجات [illegible]
گفت عبدالمطلب با پیل‌ران / کای ترا پیل و ملک و زر روان

رفته از من با صد یار [illegible] / صاحب من غیر [illegible]
زین تماشا شاه را آمد شگفت / در شگفت انگشت [illegible]

یا رب این یک جای ما [illegible] / از جبینش طبع و فطرت [illegible]
حمله از من بر شه طعنه می‌زند / فطرتش گرد [illegible]

صورت از [illegible] / همی ز عنکبوتان [illegible]
داند او مقصود من از این سفر / آنکه سازم کعبه را زیر و زبر

خانه معبود او ویران کنم / کنگرش با خاک ره یکسان کنم
دور بال او شرف زین خانه دید / حضرت این خانه او برگزید

چون سزاوار سرای [illegible] / [illegible]
چونکه شد این شاخ [illegible] / با سپاهش شد ملک [illegible]

گر تو داده در حضور شاه [illegible] / [illegible]
سرنشین را بوسه [illegible] / خانه [illegible]

یا بجو خاکی که آتش را گذار / [illegible] آنجا گذار
بوسه زن از [illegible] / [illegible]

درگه درگه [illegible] / بین کجا افکنده [illegible]
یک نظر افکنده بر آنجا [illegible] / در نگاهی [illegible]

رو در آنجا جاگری کن هشیار / پس بکن بر جبهه [illegible]
ای شه جوان و ای سلطان جهان / ای امیر ملک [illegible]

در حریم حرم گر بار نیست / گر مرادم رحمت [illegible]
[illegible] / محرم خلوت که ناز تواند

روی تو چنبه از شام و سحر / از دو چشم جان خود [illegible]
دیده‌ام گر روی تو [illegible] / دیده [illegible]

روی آن نیم که خندد روی تو / سوی آن بوم کو بود سوی تو
هرچه باشد از تو بر آن عاشقم / عاشقی در روی خود صادقم

الذی

رفت در دریا چون تو شد کشتی / جمله عالم غرق [illegible]
عاشقم بر تربت [illegible] / [illegible] غلام

من سنگ گوی سگان کوی تو / خار بر پر گل گردی [illegible] روی تو
گفت با خود [illegible] / [illegible]

هیچ از آن خانه نه بس دم زد / [illegible]
یک نفس در حق این هادم برد

تتمه کلام عبد المطلب

هیچش از آن خانه غم در دل نبود / [illegible] از آن مشکل نبود
دل پریشان از برای ناقه دید / بر خلاص ناقه [illegible]

[illegible] / سوی او [illegible]
اشتران گفت با او پس دهند / بلکه وی پس اشترش پس دهند

گفت عبدالمطلب آن [illegible] / [illegible]
با که خود این ماجرا اظهار کرد / [illegible] انکار کرد

هم تکبرش کرده [illegible] / سر فکنده [illegible] کرد
کرد او شتر دل پریشان [illegible] / لیک [illegible]

گفت عبدالمطلب آن مرد را / [illegible] دور باد
من خداوند هم شتر بارا ولی / خانه را باشد خداوند قوی

من شتر را مالکم ای [illegible] / خانه دارد مالکی [illegible]
خانه را باشد خداوند [illegible] / [illegible]

خانه را باشد خداوند جلیل / کمتر از موری کند [illegible] پیل
پیل [illegible] / [illegible]

مور لنگی را دهد فرمان اگر / خورد سازد استخوان پیل نر
[illegible] / [illegible]

عنکبوتی را کند که پرده دار / [illegible]
چونکه کرد او [illegible] / [illegible]

من شتر را [illegible] / کار خانه را خدا [illegible]
خانه را که خدا [illegible] / [illegible]

من کیم تا شاه را یاری کنم / خانه او را نگه‌داری کنم
[illegible] / خانه [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / از غم خود [illegible]

[illegible] / او بپاسبان خانه خود [illegible]
این بگفت و [illegible] / اشتران [illegible]

[illegible] / تا به نیمه کار پیل [illegible]
روز دیگر [illegible] / تیغ بر کف [illegible]

صبح خورشید [illegible] / پیل شب را [illegible]
آنچنانکه [illegible] / [illegible]

[illegible] / سر برون آورد [illegible]
پیل شب [illegible] / رو بکرد [illegible]

ابرهه چون [illegible] آمد [illegible] / وان سپاهش [illegible]
پیش رو پیل سپید [illegible] / در عقب لشکر چو بحر موج زن

رو بسوی کعبه آوردند زود / تا برانند [illegible]
چون رسید آن پیل نامحرم / [illegible] قدم

خانهٔ حق چون نهان شد در دو کون | [illegible]
چنیم گنج چون [illegible] | خشک شد چون [illegible]

هیبت آن جا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

یک نسیمی آمد [illegible] اضطراب | هم زد آب از باد [illegible]
مانده بر جا خشک [illegible] | [illegible] چشمه می چکید

کز نهیب [illegible] غلطیدی به خاک | [illegible]
تا بجنبش دست قدرت [illegible] | [illegible]

بلبلان آنچه [illegible] سبزه | [illegible]
هیچ ماند یک قدم از جای خویش | [illegible] اندر جنبش

ماند [illegible] در جنبش کار زنان | در جنبش [illegible]
گر بجنبد [illegible] | [illegible]

ای برادر اهل دنیا [illegible] | ما چو ذره در ره سعی و طلب
[illegible] | [illegible] اندر جنبش

در جنبش هست [illegible] خود | در جنبش طبع [illegible] خود
در جنبش کار و بار این جهان | در جنبش [illegible]

در جنبش خانه و فرزند و زن | [illegible]
یک قدم [illegible] | [illegible]

[illegible] و گل | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] کاهی بر کشند | [illegible] بر کشند
[illegible] در جنبش | در جنبش نفس و طبع [illegible]

هیچ [illegible] یک قدم [illegible] | [illegible]
بار شان سنگین [illegible] | [illegible]

از پس و از پیش [illegible] | همرهان [illegible]
پیش رفته کاروان سالارها | [illegible]

[illegible] ماند این کارگان | بار شان سنگین [illegible]
[illegible] | [illegible] اندر جنبش

بار شان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] در راهها | راهها [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | **[illegible]** (red heading)
کوه [illegible] | [illegible]

ای خدا فریاد [illegible] | [illegible]
ای خدا [illegible] | [illegible]

ای خدا [illegible] ناتوان [illegible] | رحمتی [illegible]
ای خدا [illegible] لطف [illegible] | سوی [illegible]

ای خدا ای مرهم [illegible] | ای امید این دل [illegible]
دست [illegible] از کار خود [illegible] | کار خود [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

کاروان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] کاروان سالارها | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ای امام [illegible] | ای جهان [illegible]
ای امیر کاروان [illegible] | ای وجود [illegible]

یک نظر کن سوی [illegible] | **[illegible] حکایت بلبل** (red heading) | یک نظر [illegible]

[illegible] بلبل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] در جنبش [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible] شد روان
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | بلبل [illegible]

[illegible] شد لشکر [illegible] | [illegible]
لشکر [illegible] | [illegible]

شد هوا تاریک از سپاه حق / تا نگوید هر که گشت از رزق حق
شد جهان فوج ابابیل از هوا / ای ملک ای کرک ای سهما
آن ابابیل ابابیل آمدست / ای سپاه کفر سجیل آمدست
ای سپاه آمد زده اندر ره / شد جهان بر این سپه ...
پس فگندند از هوا سجیل را / سرنگون گشتند قوم پیل را
هر یکی از او دو لشکر شکست / خورد و سنگی پیل را ... شکست
پیل از جنبش چو جنبش در کشید / شد برار دو زره خود در کشید
ای خدا این خانه دل هم زنست / کرده معمار دلش را از نخست
کعبه را گر گرد معماری جلیل / هست معمار آن رب جلیل
اندر آنجا چشمه زمزم نهاد / اندر آنجا دیده پر نم نهاد
حرف زان تشنه که سیراب کرد / قطره زین صد نقد سیراب کرد
هم درانجا چشمهای علم بیش / هر که زان تشنه سرود پیش
آب حیوان جو شده از ینبوع علم / خرم آنکو شد از ینبوع علم
آب حیوان علم است ای پسر / چون سکندر خیز گرد ای ...
لیک آن علمی که آن گنجیست / ای برادر علم رسم بندگیست
راه و رسم بنده که دانی درست / چون شناسی خواجه خود را نخست
بنده اول خواجه را بشناختش / پس لوای بندگی افراختش
خواجه نشناسی ای جان عمو / قدر او نشناسی اندر ... بگو
حق خدمت را چه داند ناکسی / هم که این خدمت ...
هست که ... رحمت و جرم / در دل عارف ...
اندر آنجا رحمت رب جلیل / صد فرات و دجله و جیحون و نیل
در دل عارف روان شد ... / اندر آنجا غوطه ...
هست آنجا گر صفا گر ... / صد صفا آنجا بود ...
کرده آنجا شور ... / هست آنجا ...
اندر آن خوف و رجا خوف و بیم / خوف و بیم از سطوت رب عظیم
هست آنجا گر ... آنجا ... / لیک ... سوی ...
کرده آنجا است عرقاب ای امام / اندر آنجا ...
کرده آنجا ... ای ... / اندر آنجا تو ...
اندر آنجا می را قربان کنند / اندر آنجا ... جان کنند
حاجیان گر گوسفندی می کشند / عاشقان از نفس خود سر ...
تن بیاورد قربان می کنند / جان نثار راه جانان می کنند
خرم آن روز و خوش آن روزگار / کاو بدم جان بهر راه نگار
ای خنک آن صبح و خرم آن ... / کا فگنم این جسم اندر ...
بر تن من بگذرد آن شهسوار / جسم من در راه او گردد غبار
پس سر آتش نشیند ... / جان فدای شهسوار ...
من به پیش کرد خود در ... / ... خود خاک ...
گرد این سر کوی در چوگان او / هم تن و هم جان فدا گردان او
ای خوش آن دم کاین ... / کای صفا ... جان ...
کانک آورم ... نگار / ... جان کن بر پیام او نثار
... تو سر خواهد ... / غرقه خواهد ...
من سر خود را ... / بر پیام او ...
سر کنم گوی خم چوگان او / تن نثار اندر ره ...

خورد چون طوطی زیب ...

رجوع به تتمه داستان طوطی و اختتام آن

روز و شب شد همنشین ...
رفت از تشویش ای طوطی ... / شد رهاش بسته آن ... جان
از گل و از گلستان دیگر شد / از نبات و قند و شکر سیر شد
کرد ... شان ... / شد درخت و باغ ... زار
بال ... / ... ازاد رفت
جا گرفت اندر خرابه ... / تیرش کو خاک و گو خاشاک ...
در خرابه ... / داده تن ... بر ...
گنج ... افتاده ... / دور او بگرفته ...
بال ... بسته ... ناتوان / دید ... بر کنده ... و بال
قصه این طوطی مسکین ... / سر بسر احوال مرغ جان ...
آن جزیره ... / ... آن ...
آن هوا و فوج ... اندر آن / در کمین نشسته بهر مرغ جان
اهل دنیا ... / ... اندر ...
از اهل دنیا ای برادر ... / الحذر از این گروه ...
تا یکی با اهل دنیا در ... / روز و شب ... یکی ...
نی خبر داری ... / نی کمی ...
تحت ... / قصه ... در ... شد ...
و ... آن کمی ...

حکایت شخصی که بجای رفت و ... در وسط ... آلوده

شیر مستی ...
هر که ... سفر ... / صد ... در طریق
کی تواند دید او جز ... / ... دیگرش ...
آن جوان ... / ... صد بیم و ...
رشته ... / ... جای ... او ...
آن ... / ... لب ...
هر سر ... او / قطره ... ندارد ...
نیم ... که آن ... / بر لب ... نظر
... / ... آن ...
... رفت ... / ... مرغ ...
... آمد ... / سوی ... دیده ...
زانکه ... / قطعه ... الجبل ...
... / ... همی ...
آه ... بر من ... / چون آن ... در ...
آه ... / ... آه ...
... این ماجرا ... / مانده مسکین ...
... / ... رد ...
حسرت ... / عقل ... سر ...
... / ... شده ...
آن ... / جان او ... شاد ...
... / ... شده ...
ماتم آن ... / نی ... اجل ...
... / ... نماند ...

وان یکی فهمید معنی را درست ٭ لاله های سادگیش از سینه رست
وان دگر ما و منی از فهم رفت ٭ فارغست و در پی خود رفت
آنکه نی فهمید و نی ما و منش شد ٭ سینه اش از نعمت اسرار خوش
نی شنود از خواب چندی بی‌خبر ٭ خوش خورد و زاد و ول بی خبر
آن یکی بگرفت تخت و تاج شه ٭ بی‌خبر بر خوار و گاه شد
وان دگر یک ملک تخت و تاج کرد ٭ فکر کار آب و نان در چنگ کرد
هر یکی را بهره از وقت است ٭ وای آن مسکین که اندر حسرت است
زین سبب آن افتخار ملک بین ٭ گفت این آن کس احدی را حسین
هر که با شد و زدل با خود به هم ٭ ماند با زغم به دل مونس ٭
ماند مسکین و اله اندر کار خویش ٭ ای صد خاک و جان بی‌کیش
همچو آن مسکین که اندر چاه شد ٭ زان در رو شها آگاه شد
در میان چه نگون آویخته ٭ جای آنک و ز در دو پای آویخته
دیده با کز جهل زنبور و عسل ٭ دین عسل چون خاک گور و زهر در وسط چاه و مشغول گشتن بدان ٭ در کمرگاه چه پستان و عجل
انگبینی از دو بانشان رنجه ٭ انگبین با خاک و زهر آمیخته
انگبینی همچو بود این جهان ٭ اندر آن صد سوک و اندوه نهان
شهد دنیا را بسر زهر نهان ٭ هر او دنیای پاتره هش
مخلصش را اندر آن در پر بود ٭ زانکه جانش را زکه مضطر بود
شد بدان خاک عسل آلوده شاد ٭ از دها و موش و ترسش شد باد
شد فرا موشش که اندر چاه هست ٭ لب گشوده مضطر و حیران است
با چو آن شیر با چه انهام ٭ همین کرده پرسش و گشوده کام
شد فرا موشش که تا بینی زبن ٭ قطع کرده در میانش پای بن
در نظر جز انگبینش هیچ نی ٭ در دلش راه از تب و تاب و پیچ نی
آن رسن بگرفته تا گه کشت بر خویش ٭ دست دیگر سوی شهد آورده پیش
شهد نی بل خاک شهد آلوده ٭ لکه از سم کو ده اندر تو ده
نوش نی بل نیش جان زهر ٭ فی دوا بل زهر درد افزا همه
مار و بود دل لحظی از آن نیش زنی ٭ مرسیدش بهر یک لحظ بیش ٭
تا چشیدی او یکی انگشت عسل ٭ تا نه بود از رسیدش اجل
گر گرانم ملش را که دهان ٭ کاه چشیدی گفتش با او یاران
انگبین با جهل زنبوران که بس ٭ که گرفتی شهد از ایشان که کس
هست این دنیا چه عبرت نگر ٭ در درونش شسته ترکان سنجر
رشته عمر تو الیسل و نهار ٭ باز چه سازد لحظه تا تار ٭
از دها قبر است گشوده دهان ٭ منتظر تا پاره کرده دل جان
مرگ با شیر است بر غرور ٭ ناگشته جان تو از آن نیز دور
مال دنیا انگبین و خیل آن ٭ همچو زنبوران بی بال بی زبان
در پی این شهد زهرآلوده چند ٭ در عسل با ریش و ان ای لند
شهد نبود زهر جان در بنات ٭ نوش نبود نیش در دو از نبات
هر بلا در بسته این دوستان ٭ دشمنا ننه ای برادر در نهان
بار می شناسی از تار است درست ٭ بی تفاوت هست کل در او درست
باز و داری نزد باره از برو ٭ گل مجو غره مرو در شو
نور کان در گوهر اندرین باز اندر شد ٭ دهکان و سیه رنگی در او زند
زین جهل دنیا ما تو تدبیر ٭ نیکو برد نیکو برد و نیکو بزن

زین رفیقان الفرار و الفرار ٭ هین نکو شان باز نیکو و اسپار
آدمی زین قول بار آن در دود ٭ دیده از وجه در زسیلان کور
هین برو از راه ازین بستان آن ٭ عهد شان بشکن بپر ز حال آن
کان حریفان و پنهان بستنانه ٭ دست و با از دی بیان بشکسته ان
من که بودم اندرین سیلاب کار ٭ بسته اند جای جای منسم نگار
دست و پایم را به بین چون آنه ٭ یکدم از تیر و خنجر خسته ان
من که اندر بیم و دمانم بی ٭ هو نشسته از خطر ولوش می خوند بی
بین که دستانم بر تیغ طلاق نشانم ٭ در میان شان واله و دوش کشتام
من که گر بگشودمی شان باز ٭ دیده می در سایه ام سیکال را
رشتهای دام جب بر پای من ٭ که قفس که دام شکر جای من
گر تو هم گردیدی ایمان زین شد ٭ اوفتادی همچو من در دوش آن
مخلصی دیگر نیابی زین میش ٭ گر شنوی صد باره عاجز زین
بنود تا بر کار بانگ ملک تر ٭ حکایت ملک و آدمی زاده ٭ همچنان گرد او فرزند او آن ملک
آن شنیده شیء ملکی شرکر ٭ آمد از رخسار سیل آب برد بر
تا که بالش گریه آمد بیش ٭ گریه زار و نحیف و نیم رنگش
گریه بس با غرور و شتاب نکو ٭ گریه عاجز بپرش گریه بوش
گفت با گریه ملک زور دید ٭ کانچنین نزار و زید دی ستمند
اینچنین نزار و نحیف و ز زنجی ٭ تو نکو را ز غم ده ما هستی
هستی ای مسکین تو در چنین سماع ٭ ام سماع و هر هنری بطاع
هین بگو کو نیک شیر از درست ٭ وان زر بپا زوی بنجه گشت
هین بگوی ای گریه کو کوپال تو ٭ که شوتن شدی تو کو کوپال تو
ما تو با من تو مسکین از چه ٭ عاجز و بیچاره چند بی از چه
زور با زوی که این قدرت ٭ گرده تا این همه زور قدرت
گریه فرمان و خاقان اندر گرد ٭ ره و بسر رفت و نکارت ساکرد
کای امیر ای من بپرس این داستان ٭ زانکه می باید تحقیقش بیان
زیره سلطان ذنب ادم شود ٭ ما زاده خاک در نگ صد روزها
هر بصورت آدم او ما ده بوسار ٭ در شمائل یوسف او ما کرگ خوار
گرد بنیان زاد گرایملک افتاده ٭ گرد و زر بوشان بسی کثر منکه
زین کاوش در زنان بیابان ٭ در شمار کاو و ما ز وسیر ی
سیر از اینش بنجه ستم زنده ٭ طفل خودش با رودی نرم کند
او حیا آن نام و شطان شان بنج ٭ جانش ان سکش جانشان زده
من همی اندر جنگ این گرو ٭ چون هنگام کار بانه سگو
گریه گسود گرز بر از شرزه شیر ٭ آمد اندر جنگ این گرگان بسیر
رو دو شش با و هنری را زیر شود ٭ گریه چه زرد و شش کو جگر شود
چون ملک در گریه این و بال شید ٭ هوش بر ز تیر خورده زور سید
گفت ای پی این ای گرگ ٭ دیگانشان بچه و خرم کباب
تا دم بر هم تو رفت به راه آن ٭ تا ز سر بیرون کنم سر رشتشان
هم سپارم مهتری را باید ٭ هم بکرم من ز ایشان داد و
زخم در میان ایشان ای کم ٭ آتش اندر جان و ایشان افکنم
راهنمونی کن مرا در پیش شب ٭ من روم با نام تو ای لشکر شب
گریه از پیش و ملک از پس دود ٭ زه نورد و نیز ملک بسر گشت

مردکی دهقان بکرد کشت زار / چون سحاب نوبهاران [illegible]
گربه را چون دیده بر مرد او شتافت / گفت اینک آدم [illegible]

شد پلنگ کینه‌ور سوی مرد / تا برانگیزد بکینش گربه گرد
پس بخندید و در آمد با عنف / گفت ای دیرین آدم [illegible]

هین توئی با گربه نیروی آزما / شد زبون از تو چنین همچون ما
جنس شیران از تو شد رنجور [illegible] / روی ما [illegible]

مرد دهقان گفت آری این سخن / مردی آمد از من آید بر تو هم
حمله شیر [illegible] سلطان نماست / دست [illegible]

حمله شیران روبه بین از ما [illegible] / هر پلنگی شد از ما غرق خون
کودکی از ما ببندد شیر را / از زبان خود قوت شیر را

هست نیروی شما از ما و بال / نیروی ما هست از بهر حلال
بر نمد از تن قوت شیر پلنگ / قوت ما چون شده [illegible]

هست از جان تو کت کر کام ما / هست شیر از گربه از نام ما
این شنیده از مرد دهقان پلنگ / شد چو نطع خود بحیرت رنگ رنگ

خیره شد کای سخت روی [illegible] / شد شده کای [illegible]
لاف کم زن ای جان خویش [illegible] / گر ز ما مردی [illegible]

مرد آن باشد که یک گفتار خوش / وانماید بر جای کار خویش
بشنود و بگشاید او بی کلام / بشنود و بخواند [illegible]

آنکه او گفتار [illegible] کردار [illegible] / [illegible]
نزد مردان آنکه کار گفت کرد / مرد نبود بلکه باشد نیم مرد

آنکه میگوید ولی نارد بکار / زن بود زن چادر و معجر بیار
چاره‌ام آن باشد که ترک گفت و گو کرد / بهتر آن [illegible]

ای دلا مردی چو [illegible] / جای کرد [illegible]
[illegible] / [illegible] تو نیروی ترا

خیره و بنگر حمله شیر او [illegible] / زخمهای پنجه سیل [illegible]
شیر [illegible] / [illegible]

در پلنگ آن مرد دهقان [illegible] / زین [illegible]
[illegible] / رفت شیری [illegible]

کای قوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / بی سلاح [illegible]

[illegible] / بی سلاح [illegible]
باید اول [illegible] / پس [illegible]

تو سلاح من [illegible] ای دلیر / کی [illegible]
گفت ای آدم سلاح [illegible] / گفت [illegible]

گفت رو سوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / کاوین ای [illegible]

چون [illegible] / راه [illegible]
هر [illegible] / [illegible] دارد [illegible]

[illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / گفت [illegible]

هرچه خواهی زین جهان بگیر / رو بجانب [illegible] شمشیر و تیر
گفت عهدت را ندارم اعتبار / عهد و سوگند تو بر باد است باد

در عوض آمد پلنگ [illegible] / گفت کای بیهوده هیچ از رهی
هرچه آن سرمایه [illegible] / هرچه باشد نزد تو محکم [illegible]

کو چه باشد [illegible] / هرچه خواهی بکوش [illegible]
گفت [illegible] / دست [illegible]

بسته گرد [illegible] / دامن بگشاده [illegible]
چون پلنگ [illegible] / [illegible]

کین [illegible] / رو سلاح آور [illegible]
مرد [illegible] / بست آن [illegible]

مرد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

مرد را [illegible] / نعره آن جانور [illegible]
آنکه [illegible] / [illegible]

[illegible] / این عجب [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / مرد [illegible]
هر طرف میکرد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
کای برادر [illegible] / چون [illegible]

دست [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / [illegible]

ای برادر [illegible] / [illegible]
تا تو [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

مناجات به درگاه حضرت قاضی الحاجات

ای خدا ای چاره بیچارگان / رهنمای گمرهان آوارگان

ای [illegible] / ای [illegible]
ای [illegible] / [illegible]

[illegible] تو / [illegible] تو
ای ز جودت هستی کون و مکان / ای [illegible]

انتظام [illegible] ز تو / ای [illegible] تو
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ای خدا ای [illegible] / ای [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] آدم [illegible] / [illegible]

باده دادن چون ربودن آمد از کاخ   صد ره افزون باده هم افکنده پنج
آبرو افزون ز جیحون و فرات   علم و قدرت هم محیط کاینات
وان دگر خواهد از ایشان ریش ای   هست شیطان نام او لیکن آدمی
وان یکی دیگر بکف دارد سبو   صد سبو آورده بهر آبرو
جمله اینها در تقاضا ورد ما   گر تقاضا کنی بر خدا
در برآوردی تقاضای کسی   عمر در راهش تلف کردی بسی
راست گویم کردی جان ای عزیز   در ره آن یک زن دوزخ ستیز
آبرو بر خاک ریزی پیش تخت   هم وزر ادبارش خواری بخت
زن فدا سازیش و فرزند و عیال   آبرو و دین و ایمان جاه و مال
پیر خونت می نبخشد ارد فرود   می نبخشد لابه در طلبش سود
آشنا کو بود ما را از جهان

حکایت یکی از آشنایان

دور کاران آشنایی داشتیم   گمرهان آشنائی کاشتیم
جان فدا سیما نمودم در رهش   بود بهر جاه و کاه و بیکسش
آن شنیدم روزی آن بهبود   رشته مهر و وفا را پاره کرد
بوی خون می‌آید از گفتار او   بگذر از گفتار و از کردار او
ناسزا در جام ما هشتی   روی از مهر و محبت تافتی
پرسش او را نکردی از وفا   یاد ناوردی تو در بیمار ما
گر زمن نامه نبودی ما توان   این گنه بخشید در یاد این کسی
نامم و در یخ نوشتی از شما   من تو باید نامی اندر نگ ما
آفرین بر باغ از این دوستان   می‌نخریم عهد یار را دستان
محفل دیگر کنون آزرده است   کرده از شوق آنکه در گلوست

باده از نسیم و زمزم خورده‌ها   هم ز ایوان اشتران برده بار
کان یکی خرزین نخواهد هیچ چیز   عقده می‌بندد و سوگند نیز
ور جهان گسترده اندر راه من   تا برود ایمان من ای آهن
جهل را با ما بر ... ور آن گر   می‌نماید آن دگر تخیر
صد تقاضای دگر تاق دهقان   اتیه با یه ...
با زان بهتر که باشد ای پسر   چشم دگرش ...
بیداوری مسکنی اندر تعب   در نگاه خود بینش در روز و شب
خو دنیا ساله پا پیه آدم او   تیره جان ریزی اندر کلام او
روزی اردادی بیاکش برتر   پیر رسیدی زدولتش خبر
نی به برد عقد و نی آرد بدل   عمل رنجت که آمد در زبول
آشنا در بد نگار در پنهان
ای لبی فهماکه شبها ورزیش   رنجها در مهر باید برد بش
رنجها بردم که آشنا بودی   زخمها خوردم که باید بر کسی
پاره کرد و شب اندر دشمنی   دشمنی سهل است اندر دوستی
گفتمش روزی که آخر ای دو دل   راست گو با ما چرا آمد در دل
گفت جنبی پیش از این ای تو   شد رفیق آن یک از ...
از تو یاران بودن افزون آمد   خنده کردم گفتم ای مرد عجب
باید ت گفتم با نه از خطا   می نخواهی آن خطا آن ما چرا
نی کم گفتی ما نبدی چنین   آفرین ای آفرین ای آفرین
سنگ از این نامهربان شد دلم   گر تهی با رب از این محفلم
مخفی محفل نشینش پنهان   دور از دور زمان دور جهان

مخفی روشن زن خورشید بار   بلکه از آن نورها گرد کار
عالمی خواهم و رای آب و رنگ   عالمی برداشتن جام و چنگ
بر تو روشن ز مهر روی او   سایه شبها ز خبر موی او
مطلع بخشش هر روزش از آن جان   محو نزش برده ولی از کران
روز روشن اینجا نجوا طور   تب عذاب طور مانند نار شب
لیک از شب روز طور دگر کشت   بلکه از آن روز روی روشن ترست
بلکه روشن شب انجام شب   ای خوش آن روزی که از بخت
ای خدا بنگر بسیرم در قفس   نی ره رهش رخنش دی نه بس
چون گشت دی زحمت بر دارد   جسم و جان که بر ما بازد
دوستم را کنون آمده تمام   صفحه از خط خود بسم شده تمام
صفحه از چه رو صفحه شده تمام   آن سه با شد تا در آمده سیام
تا سیام آید از شاه و رستنی   نجه بزدان و ولی در استنی
ساقه این دوره آخر زمان   تی از سر نغمه این جان
بر ده از رخ بر فکن ای آفتاب   ای در رخ آن آفتاب در حجاب
پای دولت در رکاب دیگران   تیغ غیرت از نیام آور برون
تیغ رکش طالبان دهر کش   نجه بزدان دو جهان در آتش
ملک از تست ای عالی جناب   خواه او دو بخش کن دو خواهی خراب

آغاز صفت دویم از ظاهر روش

زین خطایم بگذر از لطف عمیم
دور کاری از سخن لب دوختم   سخن از شاه خود آموختم
تا زبانم لطف دشه باز کرد   پس سخن در مدح شاه آغاز کرد
در مدیح او سخن سر کرده ام   عالمی بر در و گوهر کرده ام

عالمی خواهم بر دن زین فلک   عالمی زو قبه اش در زیر پای
عالمی یا یک از عرصه اش   دور گردان دور از بیرون اش
کاملش بی کل دل کلهای گل   وه چه گلش که گردان چار فصل
مطلع بخشش گر سبز امل   شاه گلش ... آمد دل
رفت چون طوری بسر آمد روان   روز آن رفت و شش آمد نهان
هم چنین روزش شب هم گشت   هر شبی روز از شب و هر روز شب
ای خدا در رخ تو قال آن شب و چال   رحمتی بر دار از نام عقل
یک عنایت کن قفس از گشتی   بس از این بر سر دل در بستی
ای رفیقان خاطرم افسرده است   گلبن طبعم کنون پژمرده است
ای صفای یک دو روزی اول گشت   قال را بگذار و گو حال یکست
تا سیام آمد ترا از باد شاه   صفحه از آن پادشاه و عرش گاه
هم سیام آمد از آن جان جهان   هم چو جان پیدا و چون جان نهان
نور مطلق آفتاب برج دل   آن امام خلق و خلاق را ازل
ای تو نور چشم خیر المرسلین   ای تو سلطان دو جهان دین و اتقین
ای عضنفر زاده شیر شکار   دو جهان در کشور تست اختیار
من چه گویم ملک و کشور از آن   آنچه بگویم فضولی و خطاست
آنچه من گویم تو دانی بود   گفت و ناگفتم تو دانی بود

بسم الله الرحمن الرحیم

الی و استغفر الله العظیم
بر قی بودم چو طفل شیر نوش   گفت و خواموش و سرابا چو گوش
گر سوی خلق عالم در حجاب   همچو آن خفاش بیند آفتاب
گر ز چشم اهل دوران کور بود   روی شه از جنبش آن کور بود

می فکندم پرده از رخسار او   کرده می آیینه‌دار او ...

هر که گویم آنچه دانسته ز اسرار است   عشق را باز ای همه بی ... است
آینه لیکن چه آرم هر کور   زنده خفاشان چه گویم ... نور
آنکه عیبش نه و عیب آنجا بود   کی توصیف او کسی را ... بود
در بگویم آنچه می‌خفت خلق   وصف عشق ... آرم ...
مدح او گویم ولی با خاصگان   از زبان عیب و نه زین زبان
چه تواند گفت سینا از دگر   شرح او ز ... چو
بی‌صفت ساز ام ولی شد ... گل   سازم آنجا خلوتی ما ... دل
صفت دیگر سپ ... ام کنون   ... آرم ... چون
سر باد آن کی ... گشت   سر شاز ... باید اندر دل ...
... آرم ... درمیان   ... در پرده ... آتش ...
تن در آتش دود و خاکستر شود   دل در آتش اندر آید زر شود
از عشق گرچه دل در آتش است   ... کز آتش اندر ...
آتش تن لیک جان زر شود   آتش دل کیمیا از می زند
جان بسیار ... اگر می شود   دل ولی گوگرد احمری شود
این در آتش گرفته گرد و هلاک   دل اگر افتاد گرد ... پاک
بچه با ... سوخته   شعله‌سان سر تا قدم افروخته
خلوتی خود هم کنون در آتش   هم ز جان شد خوشش بر آتش
تا در او افتاد این آتش شرر   ... نور این شرر باید خبر
خلوتی ساز ام سپهرش ... آن   صفت ... سراسر ... آن
اندر آنجا آتشی ... جوش   خوش ... بحکمان ... جوش
صفت ... ام شد ما ... ست   صفت از نور عشق آراسته
خلوتی روح الامینش ... کار   عشق ... آنجا ... سار
من چه گویم کای سلطان جان   ای نثار مقدمت ... جان
صفت چون جان عاشق نور ...   صفت ... نور عشق ...
خاک راهت ... و ... ام   درد تو بر جان ... ام
پای توصیف ... جنبان ...   ... ای شاه ... جان ...
سر کنم از عشق جان ... سخن   لاله ... نام ... انجمن
... فرما ... هم ...   داستان عشق آرم درمیان
آتش ... زبان ... ام   آتش ... و اندر ...

در وصف عشق

هستی عشق آتش سرکش بود   هر دو عالم گرم از این آتش بود
عشق ... باشد ...   مطلع برجان ما ... خنده
آب خضر و آتش موسی است عشق   نخل ... و دم عیسی است عشق
سکر ... هستی ... عشق   شور ... صهبای عشق
عشق احمد را براق ... است   هر چه گویم عشق ... است
مظهر اسرار ... عشق   مطلع انوار ... عشق
بی‌نخل تریاق ... است عشق   فارغ الهم ... است عشق
هر کجا دردی ... و ... است   عشق ... طبیب ... است
عشق ... جالینوس ... بود   حاش لله ... فزون بود
عشق ایل عیسی ... است   محیی الاموات اگر گویم ...

عشق ازل

عشق ازل ... نور ...   عشق ... باد ... است
عشق ... با ... روان ...   ساقی آن مصطفی ...
عشق ... جان بود   عشق هم اسلام و هم ایمان بود
ای خوشا عشق ...   ای خوشا آغاز عشق ...
ای خوشا ... پیغمبر عشق   ای خوشا ... عشق
ای خوشا ... ای ...   ای خوشا ... عاشقان
ای برادر گر تو عاشق نیستی   نیستی آدم ... خود چیستی
دل که فارغ شد ز عشق ...   حیف شد حیف ... دل ...
هر دلی کان عشق ...   کاش ... زاغ و زغن
دل که ... عشق ... دل ...   ... دل ... کوی
عشق در هر دل ... برود   ... شد ...
دل اگر ... عشق ... شد ...   ... آتش ولی ...
چون زلیخا شد اسیر بند عشق   کرد ... در ... عشق

حکایت زلیخا ... یوسف ...

عشق ... ساخت رنگ ...   کرد زلیخا ... کاهش
... افتاد ... رنگ   ... در ... کجا ... در ...
سیل عشقش خانه ... داد ...   ... او را ... برد
صرصری ... جنبش ...   سرو ... رفت ...
نازش ... سرو ... باد ...   آتش ... چو خاک ... باد ...
سرو ... کافور ...   ... کافور ... رنگ ...
زعفران شد سوده ... کاهش   رفت ... بستان ...
... شد ... صیاد ...   ... فرو ...
شد ... چهره ... او   شد ... تا ... او
شعله ... عشق ... جان ...   سوخت هم ... هم ...
حاجب ... رفت ...   ... شد ...
... نمایند ...   جنبش ... گرداب ...
ساخت ... جا ...   کار ... یوسف ... کرد ...
در ... نشد ...   چون ... در ... غم ...
گوش ... چه ... نام او   ... نام او
هر که ... در آن ...   ساز ... از ...
روز ... دل ...   ... جانان ...
نام ... شی ... برد   ... از ... یوسف ...
کای برادر ... منظور ...   قصه ... در آن ... مهر ...
در ... نرم ... است   ... نسیم ... رخ ...
در ... ام ... او ...   عیش ... کو ... او
زلف ... او ...   ... است ...
لعل او ... کی ...   ... دل ...
در ... گرمی ...   با صبا گفتی ... مرحبا
مرحبا ای ... سحر   ... یوسف خبر
... او ... کیش ...   هیچ ... ز گیسویش ...
بر سرش گردی ... کاکلش   ... عطری ... کاکلش
هیچ ... سنبل ...   هیچ ... بوئی ...

کار او در روز و شب این بود و بس / گاه دیگر گریه و گاهی نفس
تا برون زد صبح دولت چون دمید / مه که در شب پرده بر خاور کشید
دل طپیدن در برش آغاز کرد / رنگ از رخ رفت و ره پرواز کرد
بر سر دل می نهادی گاه دست / گاه بر [illegible]
آن یکی پرسید از او کای نازنین / ای بهار روزگارت [illegible]
[illegible] / در تحیر گاه و گه در التهاب
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کاروان کشور مصر [illegible] / [illegible]
بوی از آن گلستان آید همی / بوی آن نامهربان آید همی
بر مشامم آید از آن بوستان / عطر گلهای وصال دوستان
دم به دم [illegible] / [illegible] لطف [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای دریغا انتظارم می کشد / می کشد امروز [illegible]
حلقه بر دل [illegible] / [illegible] بر عاشق [illegible]
هر غبار از کوی جانان [illegible] / چهره عاشق بود [illegible]
[illegible] / کوی عاشق [illegible]
هر غم و شادی در آنجا شد پدید / در دل عاشق [illegible]
عشق عاشق را ز خود [illegible] / [illegible]
سینه و دل چشم و گوش و مغز و پوست / [illegible]
عشق باشد [illegible] / ملک جان و دل [illegible]
تا در آید [illegible] جانان او / کس نه جز جانان بود در جان او
جان هم آنجا بر هوای آن نگار / [illegible]
عشق چون آتش [illegible] / [illegible]
[illegible] / خاک کویش را [illegible]
رفت از آنجا [illegible] آرام [illegible] / [illegible]
[illegible] / دل همی در سوزش [illegible]
دیده گریان لب پر از آه [illegible] / عاشق بیچاره حیران [illegible]
گاه در [illegible] و گهی اندر طرب / گاه در یاس و گهی اندر طلب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / آنکه غیر از یاد [illegible] مهربان
ملک تن از غیر او خالی شود / پس پر از نور او [illegible] شود
عشق [illegible] / هم در دل [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون زند [illegible] عشق [illegible] / [illegible] تسلیم جان
لشکر عشقش همه فوج فوج / [illegible]
عشق سرکش کرد آرام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] آتش [illegible] / [illegible]
رنگ [illegible] / آتشی [illegible]
[illegible] / چهره [illegible]

نوای

[illegible] / [illegible]
غیب عاشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نی برون کرده ز دل [illegible] / [illegible]
حسن اگر [illegible] / عشق را گر بود [illegible]
عشق چون [illegible] / [illegible]
گر ز شمشیر [illegible] جسم و جان / پس سپرد [illegible] مهربان

تیغ کردن مجنون [illegible] لیلی بر سر

از قضا مجنون [illegible] / قصه [illegible] مهربان
آنکه [illegible] / [illegible]
گفت مجنون [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] لیلی [illegible] / [illegible]
تیغ [illegible] لیلی [illegible] / حال مجنون [illegible] لیلی [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / گفت لیلی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] مجنون [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تیغ تو بر لیلی [illegible]
[illegible] / [illegible] لیلی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] لیلی [illegible]
[illegible] / [illegible] لیلی [illegible]
[illegible] مجنون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بهر مجنون [illegible] / [illegible]

دیدن شخصی مجنون را که گرد سگ کوی لیلی می گشت

[illegible] / [illegible]
گفت ای مجنون [illegible] / [illegible]
گفت مجنون [illegible] / [illegible] لیلی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

مرد با ارکان رسول حب بود — خواه باشد از مسلمان یا یهود
چون جبه از نزد دانا شد قبول — رو بکش ترک ملامتهای فضول

تخمه باشد جو مقصدای فتی — کو بود در ره طلب از جسم جدا
کاروان مصر و عمان تخت تمام — جمله را بطلی بود آخر مقام

آنکه هم گم کرده ره در این سفر — هم بعنایتش سوی مقصد گذر
اندرین ره نیست به اجر و ثواب — زین خطا و الله اعلم بالصواب

گر رفیق ره نباشد گو مباش — چون رفیق ترک است و خار و خاش
ورنه ای مقصدش هم طلب بینه — چون از او آگه نه گردی گم شده

شاید او هم مقصدی دارد بگو — سوی مقصد رفتن ره آورد است او
ای طلب زنده خرابانی هست — کو نه از آن سرها و پا بند دست

گر بود در یک سحر از دل فغان — ناله از اتفاق او بخت آسمان
گر زبان خود گشت بد در کلاه — در طلب اشکنه حمد و اله

ای از دل گر برآرد هیچ گاه — عرش را در لرزه اندازد ز آه
گر بگوید یا ربی او در خطاب — آیدش لبیک عبدی در جواب

هست با شاد و لی [illegible] — هست باشد زنده ز شراب حضور [illegible]
گو نه او دامی باشد بی سری — باد سر داده برای [illegible]

گر بود نجود بعطر بوی او است — در پریشان است از گیسوی او
گر کشید آید برآورد دست سر — هم حد زد خود را کشید ای خبر

بود یک شوریده در شهر هری — از [illegible] این عالم بری

حکایت شوریده حال که کلیسای [illegible] نقش [illegible]

رسته از دام ننگ و [illegible] نام — خودپرستی را نجود کرده حرام
گاه گاهی در خرابش گذر — گاه دیگر میکده او را مقر

خلوت او مسجد و [illegible] — منزل او محفل [illegible] خاک
از قدوم خود حقیقی یک نام — [illegible]

اهل شهر اندر تماشی [illegible] — می روده نه ز مستی [illegible]
هم وضیع و هم شریف [illegible] — [illegible]

شد روان آن مرد شوریده [illegible] — تا ز بارگاه ای شیخ عزیز
[illegible] — گو بری از کف [illegible]

چونکه شیخ از [illegible] آگاه شد — حال او [illegible]
گفت ای [illegible] — آنکه [illegible] اسلام [illegible]

با مسلمانان [illegible] — روکه این محفل مقام [illegible]
[illegible] — خوش تو اندر کلیسا [illegible]

هین برو [illegible] مسجد [illegible] — هین برو سوی کلیسای [illegible]
[illegible] — [illegible] کلیسا [illegible]

هست [illegible] — هست مسجد [illegible]
چونکه بشنید آن شوریده [illegible] — [illegible]

[illegible] — ساز رفتن تا کلیسا ساز کرد
[illegible] — شد [illegible] کلیسا [illegible]

گفت ای [illegible] — بر زبان [illegible]
[illegible] — [illegible]

گفته ارباب [illegible] — [illegible]
[illegible] — بود آن شوریده در شهر [illegible]

چونکه ترسایان از این آگه شدند — در کلیسا جملگی جمع آمدند
راهب و قسیس و [illegible] تمام — [illegible]

ز اول او همراه [illegible] گشتند — [illegible]
[illegible] هم رنگ [illegible] — در حروفش [illegible]

یک طرف [illegible] — [illegible] ز انجیل طلب
صورت عیسی و مریم [illegible] — آن دو صورت [illegible]

آن دو ترسایان [illegible] — [illegible]
جمله ترسایان [illegible] — در برابر [illegible]

صورتی از [illegible] کلام — سوی آن [illegible]
صورتی [illegible] — انفعال [illegible]

[illegible]

نی کسی [illegible] — آنکه [illegible]
مانده [illegible] — می ندانم [illegible]

[illegible]

گر بود چیزی [illegible] — گرچه گوینده [illegible]
من شنیدم [illegible] — هر چه [illegible]

من شنیدم [illegible] — این نه کار [illegible]
این مقام حیرت [illegible] — حیرت اینجا [illegible]

ای خنک آنکو مجرد باز شد / فارغ از اوهام و از پندار شد
پای تا بسته لال و در بار ننگ / از کمند تست بسته لال ننگ
لنگ باشد پای بر دارد ولیک / بسته لنگ خود را [illegible]
بسته لنگ بگذار رو [illegible] / چوب بسته لال [illegible] عصا
مرده‌ای بار این عصا کای سه پا / می‌کند کاهلی زین بیش [illegible]
مرده آفاق و خبر آن جمله کام / کاه باشد در نمود و کو قیام
عاقبت آید به بستر باز پس / خسته و تنها و در جلفش نفس
نی به زیرش بستر نی کرده [illegible] / نی به سوی مقصد آن [illegible]
نی رسیدن بر ده کوی زین عصا / نی سبق بگرفته بر پیری دوتا
با خودی کز سبقت این شی گرفت / ای خرد [illegible] بر آن کشتی گرفت
بایدت کز سوی مقصد [illegible] / باید از کف این عصا انداختش
ترک کردن تکیه بر این چوب است / دفع [illegible] از خود کردن است
از نبرد ای نفس و آن طبع حق / کشته است اخلاط نفسانی تو
کشته خلط شهوت و وهم و غضب / محترق از آن بهوای که تب
نفس را عارض شده سودا ز رنج / الله الله کوششی کن در علاج
نفس بیمار است بر پرهیزش بده / رحم کن حلوا [illegible]
نفس تو محموم و محرور است و زار / بر حق [illegible] زهر او بسیار
در بر طبع و [illegible] خاک کن / نفس را از اخلاط [illegible] پاک کن
زاید از این خلطها [illegible] / کرمها در اندرونت ای پسر
کرم نی بل اژدهای [illegible] / هر سری را صد سر دیگر [illegible]
[illegible] ز خلط خود را پاک کن / اژدها و کرم را در خاک کن
نفس نبود این که داری ای فتی / خانه در غاری تو و [illegible]
نفس نبود بلکه غار اژدهاست / [illegible] از اژدها بسیار است
هر که زین اخلاط خود را پاک کرد / سینه [illegible] پاک کرد
ای خوش آن جانی که زین [illegible] / رستن از [illegible] جهاد اکبر است
نفس را فانی چو کردی زین سوا / فارغی گردی ز [illegible]
ره خدا او ز اخلاق نکو / [illegible] کرد شیر مرد [illegible]
نا توانی شود یکتا و فرد / زور مند و پهلوان [illegible]
[illegible] رخش [illegible] / هم عنانش ساز یکتایی بسیار
پس سوی مقصد بر انگیزانش خوش / رخش شرعت [illegible]
بر براق شرع اگر بندی رکاب / این براقت بگذراند از حجاب
در شریعت کن طریقت ای فتی / حقیقت برسی از این طرف
از شریعت رو حقیقت [illegible] / [illegible]
چون از این ره رفتی ای [illegible] / می شناسی آنچه دانش [illegible]
می شناسی خویش را [illegible] / [illegible]
[illegible] / نی کسی کو هم [illegible]

آنکه او باشد [illegible] ذات خویش

[illegible] آنکه معنی [illegible]

[illegible]
[illegible] / آنکه باشد [illegible]
[illegible] / [illegible]

درهم [illegible] جوششی باز بست / عقل محروم اندران دریا نشست
دیده‌ها کور شد از دیدار او / لیک دلها روشن از انوار او
ای بزرگی [illegible] / خود نشانی [illegible] بی‌مثال
عالم از او هم بر او [illegible] / جان از او پر گوهر اجلالی است
دیده‌ها بینا از او و کور از او / سینه‌ها بینا صفت پر نور از او
آسمان از مهر خورشش [illegible] / ذره از عکس نورش آفتاب
این همه کردار [illegible] / کرده بینا جان عالم را [illegible]
اندر آن [illegible] / باده گشته [illegible] جهان
چون به اینجا برسی [illegible] / اندر آن محفل سراپا گوش باش
از کلام حق [illegible] / اندر اینجا غیر [illegible] مگوی
کو که آن شوریده یکتای [illegible]

رجوع بحکایت شوریده حال کلیسا [illegible]

در کلیسا شد چه گفت او چه کرد
چون به اینجا آمد آن شوریده رنگ / در کلیسا اندر آمد بی‌درنگ
دور او جمع [illegible] / از [illegible] صد هزار
آن کلیسا [illegible] / [illegible] زنار [illegible]
چون [illegible] / [illegible] مسیح [illegible]
آمد و در نزد آن صورت ستاد / رو به سوی آن گروه [illegible]
گفت با او [illegible] احتشام / [illegible] مریم الانام
الحمد [illegible] / [illegible]
[illegible] کلام / [illegible]
این سخن چون گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] بر کلیسا [illegible] / [illegible] افتاد بر [illegible]
[illegible] / [illegible]
صورت عیسی بن مریم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کای تو [illegible]
من که [illegible] / من کجا گفتم که [illegible]
این که [illegible] / نور حق [illegible]
بر تو اسلام [illegible] / [illegible] کفر [illegible]
هم فکنده [illegible] زنار [illegible] / هم [illegible]
روی [illegible] سوی آن [illegible] / [illegible]
کای چراغ محفل [illegible] / ای ز تو خرم دل ارباب [illegible]
ای درون کنج [illegible] / ای [illegible]
ای [illegible] / ای [illegible]
ای ز تو بنیاد اسلام استوار / ای [illegible] اسلامیان [illegible]
حق [illegible] / [illegible]
ای خوش آن [illegible] / [illegible]
چون تو در اسلام [illegible] / روز [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / چون [illegible] ای [illegible]
چون [illegible] / پس چرا [illegible]



چون خراج و باج نگذاری کجا / تو رعیت نیستی دور و مباش
یک الف از علم او گرفته باد / چون تو سنگ آری [illegible]

این سخنها چون شنید آن نیک‌پی / ماند از دل برآمد وای وای
گر بسر گردد انگه از نور جگر / گفت ای نیک‌بخت [illegible]

کای دریغا من مسلمان بودمی / کاش خاری زان گلستان بودمی
سلطنت رانده از اسلام من / ننگ دارند [illegible]

کی نگه دارند رسلطان مرا / دور سازند از آن [illegible]
نی بمسجد رو و نی حرم / نی [illegible]

زنده ماند از ... / ورنه ... کجا
چون شمار از اسلام ... / مسلم کامل بود [illegible]

تو از آن گر بکلیسا تا شبی / کی نشان کس ز کلیسا یافتی
گر بدانجا آمدی اسلام نام / نی نشان ماندی ز کلیسا [illegible]

آن شنیدستی که در قندهار سنگ / کش بود [illegible]

حکایت در قندهار سنگی با کتابه [illegible]

در مساجد بود در بنای هند / شهری آمد در قضای هند
شهره آمد آن چو بود [illegible] / سالکش یک [illegible]

سجده تب می‌نمودند آشکار / تب [illegible] اخبار
اندر آن بتخانه‌ای در نگار / خارج [illegible]

چون بدان شهر آمد آن ترک بزرگ / کرد [illegible]
انبیا را [illegible] کرد / [illegible]

روی از [illegible] / جانب بتخانه اعظم دلیر
قبه دید از [illegible] / [illegible]

قبه چون گنبد گردون رفیع / ساختش چون [illegible]
مانده [illegible] / محکم [illegible]

سقف [illegible] / از طلا و لاجورد [illegible]
کرده [illegible] / [illegible]

[illegible] / در خیال [illegible]
همچو فرعونش [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
خلق دیگر [illegible] / [illegible]

اندر آمد [illegible] / [illegible]
تب [illegible] / همچو آن [illegible]

پس سخن [illegible] / گفتگو [illegible]
[illegible] / [illegible]

تب [illegible] / شد [illegible]
یک [illegible] / پس [illegible]

حیله [illegible] / [illegible]
در [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

مسجد اسلامیان [illegible] / [illegible]
بودی از حق [illegible] اسلام [illegible] / کی شدی [illegible]

در سوی [illegible] / همچو این [illegible]
با سخن [illegible] / عکس [illegible]

زانکه آن نامی که [illegible] / [illegible]
بر [illegible] / نی [illegible]

در جلالش آسمان [illegible] / [illegible]
[illegible] / کی [illegible]

طاقتی [illegible] / کوه [illegible] اضطراب
کی تواند سنگ و گل [illegible] / مسجد و محراب [illegible]

کی شود [illegible] / کی توان کردن [illegible]
این سنگ مسجد و محراب را / [illegible] جلال کبریا

آن [illegible] / [illegible] جبریل
[illegible] / [illegible]

نور این نام [illegible] / [illegible]
[illegible] نام [illegible] / [illegible]

آتش [illegible] / [illegible] خلیل
[illegible] نام [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / مسجد و محراب [illegible]

سنگ [illegible] / [illegible]
کوه [illegible] / مسجد [illegible]

ای بزرگ آن نام [illegible] / هم جلال [illegible]
می [illegible] / [illegible]

مضطرب [illegible] / [illegible]
می [illegible] / [illegible]

[illegible] / نوح [illegible]
آن [illegible] / این [illegible]

[illegible] / [illegible]
قطره [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ای [illegible] / [illegible]
هیچ نام حق [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
هیچ [illegible] / [illegible]

[illegible] / نی [illegible]
لفظ [illegible] / [illegible]

هیچ [illegible] / هیچ [illegible]
کی [illegible] / [illegible]

نام حق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بود [illegible] نام حق / یا کسی [illegible] نام حق
[illegible] / [illegible]

ور نمی ماند بجا بت الصنم ای برند سقف و بنیادش زهم
هم نگردد گنبد آن دراز کون چاه دیوارش نیفته سرنگون

آن زمان می بایدم این گفت و شنو تا ببینیش این چنین [illegible]
خلق با هر روان نگرده [illegible] از دلیری در بر پروان [illegible]

تا نگردی از خود و دین ای عمو چون خود زرشتی کس را مگو
تا بود در خانه خانه زرشت جوان ای [illegible] کس را مگو [illegible]

وآن برش گفت کرد و حضور با شنه از جهودان [illegible]
ملک اسلام از چه جهودان [illegible] این دسلام از چه جهودان [illegible]

مسلمی چون نور آن درد گذار وند آن بت الصنم هم برقرار
تا تو بیرون آن لب [illegible] کو ور وجود آن زبان [illegible]

خیز و تکبیر عشقه آغاز کن تا توانی رب خود آواز کن
گفت [illegible] فرود هر چه خواهی کن [illegible]

تا صحبه آه از دل خون کن برون اشک چشم خویش تا مرکز برون
بت پرستان جمله از چه جوش شد این سخن [illegible]

تا دل مرد بزرگ آمد به جوش غیرت اسلامش آمد در خروش
پس شاه دین پاک جهان کرد او بر غیرت حق جهاد

در سینه آتش از بروان [illegible] لا تقف من [illegible]
رحمت از ری سینه از رب انبیا مصطفی علیه السلام رحمت [illegible]

گفت فردا سوعده ما و شماست دور [illegible]
نام [illegible] انجا انگار هم بت و بتخانه را [illegible]

بر هم از هم لات و عزا و منات آتش اندازم بکیان سومنات
ان کف و سوی منزل خویش شد با خداوی [illegible]

کای خدا من ای [illegible] ای [illegible]
من که [illegible] منتقم [illegible]

ای خدا اعظم نبی [illegible] وین صنم بتخانه وین [illegible]
کی توانم گفت بت خوام شکست بی کرم بتخانه را ویران و پست

من که [illegible] نفس خود اشکستی چون [illegible]
من اگر بتخانه ویران کردمی کی تن خود را چنین پروردمی

هر چه [illegible] کفتم تمام من نگویم کفت توحید این کلام
سر توحید از سویدای نهفت بر آورد و گفت [illegible]

الغرض آن روز و آن شب تا بروز در میان [illegible] آه و درد و سوز
قصه آتش بپا بی [illegible] کای خدا [illegible]

[illegible] آتش [illegible] سوی ملک کو تو فرمودی [illegible]
[illegible] لیس [illegible]

روز دیگر چون خور در شرق دمید اهل آن شهر از سیاه و [illegible]
از بزرگ و کوچک و [illegible] عالم [illegible]

جمله بیرون با طبل و علم جانب بتخانه اعظم قدم
[illegible] هم [illegible]

آن بت و بتخانه را [illegible] پس برش بت بیا بر خواسته
[illegible]

طوف ها کردند گرد آن صنم چون مسلمانان که گرد حرم
[illegible] خارج از [illegible]

اهل شهر از رشک و از جهل [illegible] آنجا نیامد [illegible]
جنبشان از راه و بر جنگ پای کرد آن لب [illegible] کرده دعا

[illegible] وعده آتش [illegible] سیلاب و موج
پس بصدق جنب و دین درست کرد تکبیر و وضو اندر نخست

رفت بر بام و دوان آغاز کرد صد در از رحمت در آنجا باز کرد
هر که گفت الله اکبر [illegible] بر زده دیوار آن شهر [illegible]

در [illegible] شادی و وجد و [illegible] از [illegible] شوق و رقص و [illegible]
مرده آن از هر طرف [illegible] نعره تکبیر گفتند آشکار

هر [illegible] از هر کناری برکشید نعره الله اکبر برکشید
چون به توحید خدا لب برکشاد غلغل و غوغا در آن شهر او فتاد

بلبل وحدت نوا آغاز کرد زاغ کفر از آن چمن پرواز کرد
مرغ جان ها [illegible] هر زبان و نغمه ها [illegible]

کودکان بستان [illegible] محو در توحید خلاق جهان
[illegible] کو شنفته آن [illegible]

بر کشیده از نشاط و از شعف غلغلی آواز از هر طرف
از بهار وحدت [illegible] اندر آن ساعت [illegible]

هر گیاهی آمد اندر اهتزاز لاله و نسرین شکفتن کرد ساز
غنچه خندید و گلاب [illegible] سرو رقصید و صنوبر [illegible]

سبز شد [illegible] گل [illegible] صبا [illegible]
شد زبان سوسن آزاده باز چشم نرگس باز شد [illegible]

عطر افشان شد بهار باغ و راغ شد زمین خرم ز هر سو باغ باغ
[illegible] هر بر شاخ [illegible]

[illegible] نور توحیدش قرین و یار بود
[illegible] جمله [illegible]

شد دلی از ظلمت ظلمانیان نور وحدت در سویدا [illegible]
هر که ظلمانی قرین نور شد نور در چشم دل [illegible] شد

سر وحدت چون [illegible] سر بر آورد نور وحدت [illegible]
هر که کرده آشکارا نام حق [illegible] نام حق

نور پنهان سر بر آورد از تتق افکند بر ظاهر و باطن [illegible]
پر تو اندر [illegible] اجزای وجود [illegible]

بت وحدت [illegible] نام حق آن سنگ را [illegible]
وحدت [illegible] نام حق [illegible]

چون صفیر [illegible]
سر بر آورد [illegible]

وحدت آن [illegible] یاد حق [illegible]
بت توحید [illegible] کرده [illegible]

یاد حق آن صبح روشن [illegible] روشن از آن خانه [illegible]
غنچه با [illegible] یاد حق [illegible]

از ذوق چون فارغ آمد آن [illegible]

تمام شدن اذان بر در و بام [illegible]

شد جدا [illegible]

آمد از بام و [illegible] اندر آنجا رو بکعبه ایستاد
[illegible] روی [illegible] کرده [illegible]

جنبش اندر بتکده وال در حرم
اندر آن هر بوده و هر دال از الم
گفت آن وقت کز شب بس دو دو
برده بالا و نفرش اجرام

چونکه گفت الله اکبر ناگهان
شد غنیمه آواز تکبیر از بتان
از شب و بتخانه و دیوار و در
از زمین و سقف و ستونهای [illegible]

بلکه از هر خشت و هر سنگ تمام
هم ز نقش و ز نور آنجا تمام
غلغل تکبیر چندان شد بلند
کز زمین حیران شده چرخ بلند

از پس تکبیر هر [illegible]
هر [illegible] بیرون از آن [illegible]
باز هر چه جان برون از غار رفت
سقف و [illegible] همه در رم

شد غباری و غبارش باد برد
[illegible]
شب بر بتان را [illegible]
ماند و سر انگشت حیرت در دهان

جملگی با رقص از هر سنگ [illegible]
پس بیکبار آمدند اندر [illegible]
کای دریغا عمرهامان بر باد رفت
عمرهامان بی [illegible]

ای دریغا ما ز حق غافل شدیم
[illegible] باطل شدیم
هر چه میخواندیم بود باطل [illegible]
[illegible] الله غیره

پس همه توحید گویان فوج فوج
رو بسوی [illegible]
کای امیر [illegible]
[illegible]

[illegible]
توبه توبه ای امیر [illegible]
پس بسوی [illegible]
[illegible]

[illegible] هر گوشه [illegible]
تا همه گویان صنمها [illegible]
هر کجا بتخانه ویران [illegible]
طرح مسجد جای آن [illegible]

همچو آن نصرانیان [illegible]
کز شنیده [illegible]

رجوع به تتمه حکایت سویده و روی در سبیل کعبه

[illegible]
کای [illegible]
عرضه کن اسلام [illegible]
[illegible]

پس [illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
گفت آن سویده [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]

[illegible] گفت شیخ [illegible]
گفت او چون گفت [illegible]
[illegible] بحث این گفتگو
یا خدا [illegible]

[illegible]
[illegible] علم [illegible]
اهل این افسونگر [illegible]
گفت [illegible]

گر چه افسونگر [illegible]
معنی آن لفظ [illegible]
رفت چون افسونگری [illegible]
[illegible]

آن اثرها [illegible]
آن اثر [illegible] دم افسونگر است
چون افسونگر [illegible] دم
آن اثر [illegible]

اهل دین [illegible] دم [illegible]
کی [illegible]
اهل دین [illegible] دم [illegible]
اهل دین [illegible] دم [illegible]

ای برادر [illegible]
از دم او نور در عالم [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
هر کجا [illegible] دم [illegible]

[illegible] گرداند [illegible]
[illegible]
[illegible] کفر و شقاوت [illegible]
[illegible] از دل [illegible]

چون [illegible] دم [illegible]
[illegible]
[illegible] دل کباب
دم [illegible] ای [illegible]

تا [illegible]
دم [illegible] نشود [illegible]
سخن [illegible]
[illegible]

[illegible]
تا [illegible]
نقش [illegible] دل [illegible]
پس [illegible]

[illegible]
[illegible]
آتشی در دل [illegible]
گرم کن [illegible]

[illegible] شیخ [illegible]
مطلع شدن شیخ [illegible] از [illegible] آن سویده
جانب سویده [illegible]

[illegible]
تا بر سویده آمد [illegible]
گفت [illegible]
کای [illegible]

[illegible]
[illegible]
گفت [illegible] شیخ [illegible]
جان [illegible]

[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
هر چه خواهی گو [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
در حدیثش [illegible]
[illegible]

[illegible]
قافیه [illegible]
تا تو [illegible]
[illegible]

[illegible]
قافیه [illegible]
[illegible] سخن [illegible]
لفظ [illegible]

قصه آن [illegible]
[illegible]
اندرین [illegible] سخن [illegible]
[illegible] الفاظ [illegible]

چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

این [illegible]
قصه [illegible]
این [illegible]
این [illegible]

[illegible]
[illegible]
این [illegible] لفظ [illegible]
[illegible]

لفظ [illegible]
[illegible]
[illegible] آغاز [illegible] انجام [illegible]
کی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible] مجلس [illegible]

[illegible]
این [illegible]
[illegible]
لقمه [illegible]

اندرین بازار یک دکان نیست / خود دکانی که بر وی [illegible] نیست
گر نباشد اکنون قصد ای سخن / دست اندر دامن تفسیر زن

قصهٔ سلمی و لیلی پیش گیر / در دهان دست کار خویش گیر
که ز شیرین در دهان افسانه کن / وز لب شیرین جهان پر شکر کن

از زبان نی خود سر کن سخن / هم چو در زلف پریشانی کن
در دهان مهر و مه [illegible] کن / دیده بر خورشید [illegible] کن

ماه کنعان کن ولی اندر [illegible] / جلوه ده یوسف ولی در پیرهن
بر زبان باشد تشبیهات و مثل / وز لقا تشبیهای [illegible]

بر زبان باشد حدیث دیگران / اندر آن [illegible] باید دلبران
چون سخن از آن لب حور او گذشت / گر زبان تو هم [illegible] گذشت

هیچ که بیش از آن گفتیم فاش / مقصد آنکه اهل ره [illegible]
چون به تیزی راه تان باشد تمام / خواه رو در کعبه و خواهی [illegible]

هم نباشد سعی تو بی [illegible] گر / جانب مقصد نه پی [illegible] رو
مقصد ش هم گر نباشد [illegible] / در مقام [illegible]

هر خطائی [illegible] ولی نشود صواب

[illegible]

هر کسی این جا نباشد [illegible]

رهبری [illegible] / ای بسی ره کاندران [illegible]
رهبری باید طلب کردن نخست / رهنمای چابک و چالاک چست

کاروانی خود [illegible] دور از رفاق / کاروان سالار ش از اهل وفاق
ره سپردن [illegible] کاروان / تا بیابد جای پای کاروان

انکه افتد گر خطائی در سفر / نزد اهل عقل باشد مغتفر
در کسی [illegible] در جهان / نی سراغ از کاروان او [illegible]

رو نهد در راه [illegible] در خطا / آن خطایش مغتفر باشد کجا
هم اگر بینی کسی را در رهی / [illegible] از مقصد او [illegible]

لیک آن رهرو نباشد هیچ / مقصدی [illegible] منزل آرزو
هیچ منزل دانی اندر راه رفت / [illegible]

گر تو باشد جان من [illegible] او / این [illegible] مبادا پای او
پس غرض زانکه گفتیم ای رفیق / راه [illegible] مقصد و دور از طریق

ور [illegible] اگر افتد در خطا / در نگردد [illegible]
این بود [illegible] گفتار [illegible] / گر خطا آغاز هر کس [illegible]

هر کسی کاید به منزل عاقبت / سوی مقصد باشد از [illegible]
گر نیی در دوری و [illegible] / نزد [illegible] اهل [illegible]

هر خطائی هم که در راه او فتاد / بعد سعی [illegible] جهد و جهاد
نزد ارباب خرد [illegible] / [illegible] اهل علم [illegible]

جز هوای [illegible] / رهرو را نام ستم کردن [illegible]
مقصد قوم خداجوی ای نکو / گر نباشد [illegible] ره بسیار او

چشم [illegible] از هر طرف

[illegible]

نیز باشد [illegible] و واحد [illegible]

این چنین [illegible] آگاه حق / شد برابر با نفسهای [illegible]
راه حق باشد [illegible] / با نفسهای خلایق در شمار

رهنما [illegible] مقصد ما یکی است / اختلاف راه [illegible]
شهرها [illegible] از یک شهر ره / شاه یکتا باشد و یکدل سپاه

چون درین

چون درخت و شاخهای بیشمار / یا چو روی نهرها از [illegible]
هم یکی باشد ره حق [illegible] / معنی آن را فهم ای هوشیار

راه [illegible] / آن جهت را [illegible]
[illegible] / جاده [illegible] مختلف [illegible]

آن جهت [illegible] / [illegible]
کاروان [illegible] / مصطفای مجتبی باشد نخست

از قفای او [illegible] / [illegible]
جاده [illegible] / عاملان باشند و اهل [illegible]

پس جهت چون شد یکی [illegible] / جاده ها [illegible]
این بود مقصود [illegible] / [illegible]

معنی دیگر هم [illegible] / [illegible]
[illegible] / هست مقصد [illegible]

آن خصوصیات [illegible] / [illegible] آن جهت [illegible]
فاش اگر [illegible] / چون بود فرزند او [illegible]

چون بود مقصد [illegible] / ره [illegible] راهی که [illegible]
[illegible] / مطلق [illegible]

طبع [illegible] لطف [illegible] / [illegible]
از لطافت کس نباید [illegible] / در غیوری کس [illegible]

طبع نازک [illegible] / هر [illegible]
خود نمود [illegible] / تا رضا [illegible]

نور او [illegible] / غیرتش [illegible]
لطف او بنموده راهی [illegible] / غیرتش [illegible]

آن شه خوبان [illegible] / رهبر [illegible]
آن یکی ره را گشوده [illegible] / رهروش [illegible]

صد ره دیگر [illegible] / کشف او [illegible]
هست راه کوی [illegible] / [illegible]

ای که [illegible] راه کوی [illegible] / ره بگو راهی [illegible]
خود نشسته اول [illegible] / [illegible]

چونکه جستی [illegible] / هم درآن ره [illegible]
کرده ای [illegible] / [illegible]

گر [illegible] غفلت [illegible] / با خطا [illegible] کرده [illegible]
با حقیقت [illegible] / [illegible]

زین گروه [illegible] / لیک [illegible]
[illegible] / چونکه جستی راه او [illegible]

مناجات بحضرت قاضی الحاجات

ای خدا ای رهنمای گمرهان / [illegible]
ای تو دانا هم [illegible] / [illegible]

ای تو بینا [illegible] / [illegible]
ای منزه [illegible] / [illegible]

ای صفات [illegible] / [illegible]
ای تو [illegible] مطلق [illegible] / [illegible]

ای دلیل راه هر گم کرده [illegible] / ای ضیا بخش چراغ مهر و ماه
[illegible] / من یکی گم کرده راهم [illegible]

راه روشن من زده و افتاده ام — من عنان خود به رهزن داده ام
رهزنهای پر ز غول رهزنی — گر گرفته جنگلی پر دود و تن
راه بینم روشن و آتش دهان — همرهان لشکر روان در کاروان
راه می‌بینم بصد حسرت زده — همره آنجا کاروان را دیده
کاروان را جمله بینم از پیش — کاروان نشانه را در پیش پیش
می زنم هر دم در آن ره دور تر — می رسیدم که بکوه و که کمر
یا غیاث المستغیثین الغیاث — ای تن ما طالبان بیکس الغیاث
می برد رهزن ز راهم دور دور — دست شب با شکسته لوت و جور
ای شبان تیره رو دزد زده نیک — ای سطح دشت و کوه از تو نیان
دور گشتم گم شده آواز جرس — ای دلیر کاروان فریاد رس
ای دلیل راه هر گم کرده‌ها — ای نیاز آن جهان را تو پناه
من یکی وا مانده ام در کاروان — در عقب افتاده لنگ و ناتوان
مرکبم پر زخم و آتم زخم خورده — چون تن ما خاک ره در تخته‌ای
از تو یک آواز و پیش صد جواب — از تو خواندن سوی خود از حزین
کشتیم لنگر شکست و گشتم غریق — اندرین دریای ذخار عمیق
ده نجات عاجزی بیدست و پا — از هلاک ای ناخدا بهر خدا
دور او بگرفته گرداب شمار — جمله بر دی او زند از هر کنار
ای امین حق شه دنیا و دین — ای تو خیر المرسلین الحق متین
خود غلام تست ای سلطان و بس — راه کاهش بنده کان خانه زاد
از کرم کن خانه زادی را قبول — جاکرانه از فروغ و از فضول
آن زلیخا بود در آن گفتگو

راه بس هموار و روشن تیره — من شدم گم نصد کوه و دره
می کشندم رهزنان از هر کنار — در قتال و درد و داد و کوه سار
چشم من در راه و گوشم بر درای — من زره دور اوفتاده ام وای وای
کاروان را لطف حق سالار راه — گوش من بر بی بر هر کاروان
کاروان در راه هموار و فراخ — من اسیر رهزن در سنگلاخ
می کشندم ای خدا بر خار و خس — می زنندم از قفا از پیش و پس
الغیاث ای بیکران دریای عشق — الغیاث ای موج طوفان عشق
بنگرید ای کاروان را رهبر — ای شما دور و دور شب سیاه
مانده ام تنها و حیران تشنه‌ای — رهزنم برد ای دلیران همتی
ای دلیر کاروان و پیشین — ای وجودت لنگر چرخ و زمین
ای تو سالار زمین و آسمان — پادشاه دو سرا و خوش زبان
در میان رهزنان مانده اسیر — که بجا لایی گشتم که بر به
بر کنار ره نگاهی مانده کن — این کنار افتاده را از رهزن
ای تو کشتیبان این بحر بزرگ — ناخدای کشتی این عزم زرف
میبرد موجم همی بالا و زیر — دستگیری کن ای خدا بیدستگیر
ای شبان مهربان بگرفته گشت — بیکس و بی ناخدا از گرگ دشت
رحمتی کن ای شبان مهربان — این بره را غرق گرگان و زیان
بنگ صفائی بنده درگاه — افسر فخرش ز خاک راه تست
التفاتی کن بسوی این غلام — نام هم بس باشد او را بوتمام
الغفه دارم خواهم والسلام — بس کنم نقل زلیخا را تمام

کار دارد و سوز و زاریهای خود

روز بیدای توم جان گدود — شاه مصر و ماه کنعان بگذرد
گل بصحرا مرده و از نم گذشت — رسنگ مهد کشتی شد و مرده دشت
ناف شد پر پیوند از شتر کوه — ای گروه انبوه نامه شکوه
گرد آنکه ای همه نخجیرها — سینه بگشایید سوی تیرها
سینه بگشایید آن تیرکش — از کمان چون جنت تشنه‌ها
دل نشسته بر دل و در خون چکیده — کرم و درنم زخم بر جان و دل
یعنی آن شیه و تب و بیکران — بنگرم بر راه درد و خشت تنگ
خاک آن گرد و غبار راه خیز — و این شد آن نشسته در کنار
چون زلیخا شور و چاه دل شنید — هوش را در سر بکشش در عاطف عام
راه یوسف را رسیده بر باد — ما دل بر درد و جان پر گداز
بس زلیخا بر سر ره ایستاد — منتظر کی رسد آن شه جواد
باز نی گفت کا ینک شه رسید — آن مه جشنده در شرق و ماه
چشم ظاهر کرده بینا بود — دل نکال و لرزه در بود
فوج دیگر شد نمایان گفت هی — ای زلیخا یوسف آمد گفت نی
ناگهان فوجی نمایان شد ز دور — نور شان پوشیده نور ماه و هور
در کنار ره او بیهوش او فتاد — سر ره بیل و اندیده بر راه گوش
در کنار ره او بیهوش افتاده — نیم جانی تن مرده و داد و داد
هر زمان در دوا با وحشت گفتگو — دیده بی آمال مطلع در رو بر آه
تیر شستی خورده بینا در کمان — نیم بسمل مانده جلادش کمان
حسب در جان گفتن آید شرح — کشته تیغ تو جلادم تو ای
دست و پایم بسته از زخم بر نشست — سینه من چاک چاک تیر تست

ره و دیده ای خار را کلزار را — ره و دیده ای نخل شکر بار را
آن نگار را کش شه جا دیده — سوی صحرا مرده و نیر شکار
نافه را نازنده عطر افشان کنید — دشت و صحرا را عبیر افشان کنید
ار کی ار کی تیر آن شه ناوکش — تیر را در سینه و در دل جوکش
حیف باشد تیر آن شه بر زمین — کو بیا بر جان غم آگین نشین
بس کشم از جان و دو تیم ما و کش — ره و کف کرم ببرم تا خصر پیش
یک آن تیر که گر گردد ز دست شاه — در بستم رخش جهانی جای شاه
برکنار ره دمن شه جا گرفته — فخر بر جان جهان آرد بیفکند
گفت ای همدم صنوبر در حتی — هم ای اکنون که آید وقت مستی
باز بینید ار نظر در راه کن — چون رسد آن شه مرا آگاه کن
ناگهان آمد فوجی سوار — جنگلی در جامهای زر نگار
گفت نی نی تو بهم بیم رزبان — خست دل در زلف آن نیم شکن
می بیاید جشم جانان بس — زین سواران بوی مشکین برکشید
هم چنین بر فوج از پیش آن سپر — در میان آن میشید بگفته بشنید
زود زلیخا نعره زد و بیهوش شد — گفت اینک یوسف و مدهوش شد
یوسف آمد بر فراز رخش ناز — چون رسید آنجا عنان را باز کرد
بر زبان و چشم اما بگو در بر — در رنگ رنگش بر کشیده ان بشمرد
گفت بادا ران که آن گشت زلین — پیش او را مرده‌ای نخوان اند زین
بوی یوسف بر مشامش چون رسید — تو بگه آوازی فوج بگشت بشنید
تیر شست تست که بر جان نشسته — هر که رزم ره هم تو انکندی نیم
جان کباب از آتش عمدا و تست — دل خراب از جور بیسیار تست

خان و مان من ز تو بر باد رفت … شادی و حکمم همه از یاد رفت

ای ستمگر بس که شد بیدادها … دل شده زین رفت از من دادها

این جفاهای تو از حد بیش شد … از تو بر من آنچه شد بر خویش شد

من زلیخایم که نامم رفت باد … در جهان کار من بر باد باد

چون شنید این ماجرا یوسف شگفت … سیل اشک از دیده بر رخسار رفت

برکشید آهی و گفت از درد و سوز … ای زلیخا این چه حالست [illegible]

گفت جور تو بر این روزم نشاند … از جفات ای شهم نی روز ماند

گفت کو آن نرگس شهلای تو … خاصه کو آن چهره زیبای تو

سنبل مشکین گیسوت کجاست … زلف پر تاب [illegible] کجاست

سرو خوش رفتار و بالا [illegible] کجاست … شاخ [illegible] کجاست

گفت ای جانم چه می‌پرسی سخن … حال دیرینه‌ام می‌پرسی ز من

هر چه بود از رفت غم [illegible] … هر دو برگ گل [illegible]

شعله عشق تو [illegible] … هم چنین هم [illegible]

زانکه جور و جفا [illegible] … سرو رفت و دم [illegible]

گفت یوسف این [illegible] حال [illegible] … ای زلیخا چون بود حال [illegible]

بود در دست زلیخا از عصا … از برای تکیه کردن یک عصا

تکیه بر چوب خشک [illegible] … ز آتش [illegible]

تکیه دیگر برآورد از جگر … سوخت آن چوب [illegible]

شب [illegible] … سوخته [illegible] از [illegible] عشق

کرده است این کارها بس [illegible] … کرده بس [illegible]

زنجها [illegible] … [illegible]

پس که دانا [illegible] … پس [illegible]

ای بسی جانها که [illegible] عشق … [illegible] عشق

عشق [illegible] … کی کسی از سر عشق آگه بود

هر کسی از سر عشق آگاه نیست … [illegible]

عشق آتش باشد و هیزم [illegible] … عشق [illegible]

عشق برق آمد ولی برقی [illegible] … شعله‌ای اندر میان [illegible]

هست برقی در تمام کوه [illegible] … در تمام کوه [illegible]

می نگیرد لیک این برق [illegible] … جز [illegible] باغ و بوستان

در گلستان [illegible] غیر گل … سوزد آنجا هر [illegible]

هر چه غیر از گل بسوزاند تمام … برق آنجا ماند و گل [illegible]

پس [illegible] … ای محب [illegible]

هر دلی کز عشق جانان [illegible] … پس [illegible]

گلشنی [illegible] … خاک [illegible]

جان ابراهیم و موسای کلیم

داستان [illegible] ابراهیم [illegible]

جان عیسی [illegible]

هر گلی زان [illegible] … عطر [illegible]

گلشنی [illegible] … دست قدرت [illegible]

گلشنی [illegible] … چار [illegible]

نی [illegible] … نی [illegible]

دل [illegible] … از همه [illegible]

خیمه زد [illegible] … ملک دل [illegible]

هم [illegible] … جز یکی آنجا [illegible]

نی هوا باشد [illegible] … نی طلب باشد [illegible]

آنچه او خواهد [illegible] … نی هوا باشد [illegible]

بلکه خواهش [illegible] … کانچه خواهی تو [illegible]

[illegible] … گوش خواهش [illegible]

کرده [illegible] … [illegible]

[illegible] … آن جهان [illegible]

گر شدی [illegible] … [illegible]

چون [illegible] … پاک کرده [illegible]

پاک کرده [illegible] … [illegible]

[illegible] … هم [illegible]

نی [illegible] … نی [illegible]

گریه کرد [illegible] … سوزهای [illegible]

حکایت شیخ و گریه کردن او از شوق [illegible]

شد [illegible] … [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] … گفت چون [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … گفت [illegible]

کور شد [illegible] … [illegible]

[illegible] … کرد [illegible]

[illegible] … [illegible]

کور [illegible] … ساقی [illegible]

شاه [illegible] … سوزها [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … گریه [illegible]

[illegible] … سوز [illegible]

تو چو جانی و [illegible] … تو [illegible]

[illegible] … دوست [illegible]

چون کسی محبوب باشد [illegible] … [illegible]

هر کسی [illegible] … ای [illegible]

[illegible] … [illegible] دوزخ [illegible]

آتش دوزخ [illegible] … [illegible]

[illegible] … شوق وصل [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … چشم [illegible]

[illegible] … زلف [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … از دل [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … دل [illegible]

صحبت دوزخ چه آید در نظرم   یا دهم نقصان گر او من شوم   من خود اندر آتشم سالها   اندر آتش کرده ام نشو و نما

آتشی کان شعله اش ماند بتاب   هفت دوزخ پیش او آب برات   آتشی کان سعیر آمد بتاب   دوزخ از ظلمات او گردد کباب

آتشی کان جهنم در حذر   آتش عالم ز سوزش یک شرر   آتش هجران و سوز فراق   سوز مهجوری و داغ اشتیاق

آتش هجران برزنم و التهاب   آتش مهجوری از وصل حبیب   من که عمری شد درین آتش چو شمع   کی ز دوزخ روی درهم [illegible]

گفت شاه دوزخ را روی خداه   اشاره [illegible] و دعا [illegible]   در دعا [illegible]

صبر کردم اکرم در فراقت   کو چنان صبرم که کرم از خوی تو   در خدا تسلیم [illegible]   چون لب [illegible]

دوزخ را [illegible] آتش کو [illegible]   بین [illegible]   [illegible]   می تنم [illegible]

[illegible]   شیر [illegible]   [illegible] دوزخ ای خدا   چون تو [illegible]

چون [illegible] دوزخ [illegible]   چون تو [illegible]   آتش تو [illegible]   دوزخ تو جنت [illegible]

چون تو [illegible] شهر بود   تیغ تو [illegible] بود   خاک [illegible] گل [illegible] بود   [illegible] جان [illegible] بود

[illegible] سلطان [illegible]   [illegible]   دل چه [illegible] شادی [illegible]   [illegible] استخوان [illegible]

استخوان و جان من قربان تو   [illegible] آتش سوزان تو   چون تو خواهی [illegible]   [illegible] استخوان [illegible]

[illegible]   [illegible]   استخوان در آتش تو خاک بود   خار در باغ [illegible] گل [illegible]

من ز دوزخ [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

من ز تو آتش [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

پس [illegible]   [illegible]   من چرا [illegible] دوزخ [illegible]   چون [illegible] دوزخ دل [illegible]

[illegible]   [illegible] دوزخ [illegible]   [illegible]   دوزخ و جنت [illegible]

من چرا [illegible] دوزخ [illegible]   [illegible]   [illegible] آتش [illegible]   آتش [illegible]

[illegible]   پس [illegible]   [illegible]   در [illegible]

کر بیایم [illegible] ز شوق جنت [illegible]   گفتن شیخ [illegible] در شوق جنت [illegible]   [illegible] ز شوق حوری [illegible]

جنت آن خواهد که [illegible]   [illegible] سروی [illegible]   باغ و جنت [illegible]   [illegible]

دوزخ

حور و جنت [illegible]   [illegible]   هر که [illegible]   سلسبیل [illegible]

حور [illegible]   [illegible] جمال [illegible]   [illegible]   [illegible]

روشنا و [illegible]   چون [illegible]   خوانده ام اندر کتاب [illegible]   [illegible]

کاسه اندر محشر از رب جلیل   صفت طلب [illegible] بقرب [illegible] حافظ [illegible]   [illegible] سلسبیل

[illegible]   [illegible]   [illegible]   پس [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   در گلستان [illegible]   در فضای [illegible]   [illegible]

[illegible]   در جهان [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible] گلستان [illegible]   [illegible]   چشمها [illegible]   چشمها [illegible]

سلسبیل و کوثر [illegible]   چشمهای دیگر [illegible]   چشمها [illegible]   [illegible]

[illegible]   چشمها [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

هر طرف [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

حضرت او غرقها تا لامکان / هم گرفته شرق و غرب این جهان
حضرتا ما را دمی هم از شرف / غرقها بنیاد فرق از فرق حرف

نور باقی در غرقها برگشاد / عشوه‌های دلفریب اسرار داد
تا شده آن نور تا تا در حضور / وز همه رخسار مهر تابان چو هور

نور شان در جبهه و روی عشق / بر قفای جنت افکنده شفق
ناگهان در صبح بالا بر شب / بر توی نور افکند تا قرب

ناگهان گر شود آن نور شتی / نور دیگر را نماند روشنی
از غلاف خیره کرده چشم او / ابر تیغ از خشم سر زده

دم بدم در دید پیش آرد در کمان / کی بود نور خدا اندر جهان
خواجه افتاده بر زمین بی خود / آن ملک گوید که دل [illegible]

این چه دم است و قصور بر خطا / این بنا شد نور دوست کبریا
حوری خاص نور در کاخ رفیع / سر بر آورد او ز دو چهره بدیع

نور دید این نور مرغ از روی او / هشت جنت عطر گیرد از بوی او
پس ببرده آمد آن بسیار حشم / تا بر آن بنده پس محرم

پس بگردید او دو بالا به ناز / در کرد تا بر سر سیر غرق ناز
گفت جلوه بی نیچ در وقام / ملک جاوید آن و هم سلام

صحن خالی ز تو پیش سقم / عشرت فارغ ز بنده دوام
غره در دام وصل [illegible] / تمنی [illegible]

عشقی را در این کلام گشت کمند / پس بقدر این او را جنت [illegible]
آنچه آن بار شاه نظر / هم [illegible] که بود ملک [illegible]

من هم گویم بیانی گفت دل / تا چه نیز نیم از این گشته دل
آنچه در خاطر نماید مثل آن / کی توانم ساختم [illegible]

در نگویم آنچه آید در مقال / ای کسی را بهوش بماند [illegible]
جمع در وجه آید و [illegible] / اگر چه [illegible]

حاکی از شوق بر هوش [illegible] / کرده سیهوش است پیش [illegible]

جواب دادن ناطق جعفر بن محمد الصادق رضوان الله شرح عشق را

آن یکی پرسید از سلطان دین / جعفر صادق امام راستین
شرح او دو پس و از اشتیاق / [illegible] از وصف [illegible]

تا و را دید او شود وجد [illegible] / هم دل پژمرده باید [illegible]
مشکل دنیا بر او آسان شود / هر که [illegible] بسیل [illegible]

دل چو با آن عزو هجب [illegible] کند / اندک [illegible] سیل خود [illegible]
تا رسید [illegible] بشتاق / تا رسید [illegible] که آید [illegible]

هر کرا جوینا بود در صبح و شام / هچو کودک عاشق [illegible] هم
هر که فی در روز [illegible] / راه [illegible] مشتاق [illegible]

گفت آن حضرت که شرح آن غم / نی بود کار زبان و نی قلم
می نگنجد وصف آن در این [illegible] / خاصه از این خامه و از این [illegible]

در خور [illegible] زبانی دیگر است / این زبان خاک آن [illegible]
چون که هم می توانم گفت راست / گوش [illegible] در [illegible]

لیک بشنو این قدر ای [illegible] / شرح آن منبع شنود [illegible]
[illegible] نگار رستان یکی [illegible] / گر بر افشانند ز زلف [illegible]

ور نه از آن غبار مشک بار / باد افشانند بر آن سنبل [illegible]
با جمله یک قطره خونی در یک جگر / از گل رخسار او بر [illegible]

هر که را در آن عنبر افشان شود / محفل [illegible] عطر افشان شود
ور چو آن از نافه‌ای خود خجل / در چمن در شرم گلها با گل

سنبل و نسرین و گلبش باد / کاه و عنبر را رود عنبر نهاد
حقه عود و قرنفل را [illegible] / [illegible] عطار را در دکان [illegible]

خلق عالم مست و از خود بخبر / هر زمین افشانده زرین و دلبر
هم اگر از نافه‌ای در کام جان / هر که آمد از کهان و در نهان

از رده‌های خود در باد دشت / خوبیه از کم با بیه تر از اهل بهشت
جلوه‌ای [illegible] بناید ذره / کم ز [illegible] بی رنج [illegible] قطره

روشن [illegible] خنم بگداز / روکال نوش [illegible] کاخ [illegible]
چو یکی [illegible] آن شده خاص [illegible] / عهدی اندر عالم نور [illegible]

خورشید شدن بنده مقرب در خلوت جلیل و مشاهده انوار جمال را

نور [illegible] سوی خود کشت / چون سکر در آب افتاد آن رشته
چاه بر عطار عطر افشان بود / سکر [illegible] از دو ده [illegible]

[illegible] ز دست و رو [illegible] / [illegible] راه بر جوب و در [illegible]
بوی گل ز ره عیان آمدی / عطر جان از اهل جان آمدی

در حی [illegible] گشت [illegible] شود / وان هستی از نقش [illegible] شود
خوب [illegible] آن بنده و در [illegible] / نور سکر ده [illegible] چو طور

ذره از نور [illegible] بر طور تافت / طور خود [illegible] تا سر نور تافت
نور شد طور و هر [illegible] نور شد / ظلمت شد و تب [illegible] نور [illegible]

نور کرد [illegible] سوی افلاک رفت / مبح ظلمانی او در خاک رفت
نور شد [illegible] کشف ز ظلمانیان / این سبب [illegible] افلاکیان

طور موسی را [illegible] شد / در تجلی پس [illegible] هم او شد
طور موسی را [illegible] / در خود [illegible] انوار شد

دو میم [illegible] در یکی مقام / سر [illegible] انجام [illegible]
هست او در نقش جانی [illegible] / [illegible] سوی ما لا [illegible]

گر کند [illegible] طیفان مقام / باز [illegible] روحی او [illegible]
[illegible] در [illegible] تکبیر و آدم [illegible] / دل [illegible] هر [illegible]

دل [illegible] مرغ [illegible] / تا کمستان [illegible] در [illegible]
آشیانت بود در بستان جان / [illegible] مرغ جان [illegible]

[illegible] ای قطره [illegible] / [illegible] بی [illegible]
[illegible] آدمی [illegible] / [illegible] کرامت [illegible] سقر

این [illegible] / کاه [illegible]
خود ره [illegible] / هر طرف [illegible]

گر [illegible] جانب [illegible] نور / می کشد [illegible] سوی خود [illegible]
در سوی [illegible] ظلمت [illegible] / ظلمت [illegible]

بی او [illegible] / خواهد رفت [illegible]
[illegible] جان را [illegible] / سوی آن [illegible] روح [illegible]

دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / حق [illegible]

آن گروه [illegible] / [illegible]

در بیان [illegible] نوع [illegible] و محاورات [illegible]

[illegible]

در رجوع بحکایت — [illegible] ترجیع

[illegible]

قصه امیر معزول که شغل ابریق داری بر خویش گرفت

[illegible]

یکنظر خود هم بر انوار جلال   یکقدم هم هم در ادوار جلال
نی ز دردم گشت بیدل نه خود   نی ز فعلم گشته دل فارغ ز خود
هم هم من دور از آن آب حیات   اشتیاقی سوزم ای کوه نجات
ماهی افتاده ام اندر کنار   سوی ای دریا مرا سوی خود آر
دور از آن دریای رحمت بر کران   چون سفالی ریگ صحرا بریان
بسته این دنیا ز بس شوریده ام   [illegible] این روزگار
حق بود دریای موج کرم   موج او اندر تلاطم دمبدم
[illegible]   [illegible]
بحرهای بر زمین غلطیده اند   [illegible]
غلط غلطان سوی دریا میروند   خویشتن را تا که بدریا [illegible]
خود بود بیراهه غلطان   اندرین بیدای ناپیدا کران
کی رسند ماهی بدریا ای دریغ   در فنا [illegible] بی دریغ
هم که موجی [illegible] ای بحر جود   اندرین صحرا [illegible]
[illegible] خود کشتی   [illegible]
ماهی که دور از دریا بود   حوض هم در پیش او صحرا بود
ماهیانی [illegible] حوض و جو   [illegible] جستجو
ماهی کش عالمی پهنا بود   [illegible] کی گنجا بود
در میان آب [illegible]   [illegible]
[illegible]   غوطه باید زد [illegible]
خاصه جانا آن نهنگی [illegible]   [illegible]
آن نهنگی [illegible]   [illegible]
بنده خاص [illegible]   [illegible]
چون [illegible] آن نهنگی   چون نهنگی [illegible]
روز و شب [illegible]   رو بسوی قلزم [illegible]
می طپد چون ماهی اندر ره بها   [illegible]
می طپد از شوق آن بحر [illegible]   [illegible]
[illegible]   ای [illegible]
سوختم دور از تو ای بحر کرم   موج رحمت [illegible]
من نهنگم در خور دریاستم   اندرین جوی کجا گنجاستم
من نهنگم جای من دریا بود   کی مقام من بجوی پهنا بود
ای تو دریای محیط و بحر جود   [illegible]
ای یم رحمت یکی موجی برار   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   بازگو [illegible]
دل ز شوق [illegible]   ای [illegible]
یک خطاب [illegible]   هم [illegible]
آینه [illegible]   [illegible]

طلبیدن پروردگار بنده را بخلوت [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

بلی

ای تو مهمان شهنشاه قدم   خیز و در مهمان سرایش نه قدم
ای تو ز مهمان سرای پادشاه   خیز و [illegible] راه
خیز بیا دولتسرای پادشاه   شوکت آن درگه و خرگاه بین
این بهار ای مرغ قدسی آشیان   بال و پر در گلشن عزت فشان
خیز ای شهباز لاهوتی نفر   از مکان و لامکانها در گذر
خیز ای مهمان سلطان وجود   [illegible]
برتر آ [illegible] ناسوت را   کن تماشا عرصه لاهوت را
رو بسوی خلوت [illegible]   جسم و جان بگذار و جانان [illegible]
جسم و جان محرم در این اسرار نیست   غیر جانان [illegible]
محفل انس است و خلوتگاه ناز   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] آید سوی دار السلام
آید از آنجا سوی دار البقا   لب پر از تسبیح و تقدیس و ثنا
هم از آنجا خیمه بالاتر زند   بر فراز ملک و ملکوت بر زند
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
عالمی بیند سراسر نور پاک   عالمی از نور مطلق تابناک
عالمی بیند ز نور و نور نور   [illegible] ظهور
عالمی آینه ملک وجود   اندر آنجا هر چه خواهد بود بود
من چه گویم قلم نامحرم است   هم ز بانها گنگ و دلها ابکم است
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
هر چه گویم شرح آن [illegible]   [illegible] تصور کی شود تصدیق را
باز گردم سوی باقی خبر   [illegible]
[illegible] در قلزم انوار شد   همچو آن ماهی [illegible]
[illegible]   [illegible]
منبسط شد [illegible]   [illegible] مغرب و مشرق [illegible]
[illegible] بالاتر زند   [illegible] عزت [illegible]
برتوی آنجا تجلی بار شد   باطن و ظاهر همه انوار شد
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] سبوح ذو المجد العلی   [illegible]
شد درخشان عکسی از نور قدم   [illegible]
محو شد آن بنده [illegible]   [illegible]
[illegible]   محو در آیینه حسن ذو الجلال
من چه گویم او کی بود [illegible]   [illegible]
[illegible]   مرحبا ای بنده [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
لب پر از تسبیح و تقدیس و ثنا   [illegible]

در مخالف را بخواند تهای خود   ور بجا آرد ز شرم طاقتهای خود
کای خداوندا من گنه کرده کی   شد که بیم ام برسر [illegible]

سقف دوزخ را شده یار خود   این تن سیم و آن زیم بسوز
آتشی کو تا و بد خاکم سب و   خارغم زین آتش [illegible]

آتشی کو تا در این شرم ورد   افکند و سوزد تن سیم او
ریزد زحق سوی آن بنده خطاب   کای تو در دریای خجلت [illegible]

سر برآورد وقت آه و ناله بخت   خبر شکر ما نه زین بنگاه رفت
سر برآور لجه انوار بین   مائده ای رحمت [illegible]

رفت وقت کرده یا تخت   محفل انس است و بنگام طرب
چونکه سر برداره وآن بنده بجام   آمدیش از مطبخ قدرت طعام

آمدیش زان مطبخ برشته قند   قوت روح افزا و زین [illegible]
آنچه کرده در مذاق او نزده   هرچه خود اندیشه [illegible]

نی طعامی کان زجنس مطبخ است   سفره ای کو رشتهٔ زنان [illegible]
نی طعامی دیده پیش تیغ و دیگ   نی سرش کو دیده [illegible]

نی شده آلوده دود شور   نی شده آلوده [illegible]
پس لطف خاص خود نوش کند   هم ز نور خاص [illegible]

هم سرش را تاج عزت نهد   دست قدرت [illegible]
هم جامه غایب [illegible]   و از کرامت حلقه [illegible]

حلتهای حله رضوان [illegible]   جامه [illegible]
نی بکوه دیده [illegible]   [illegible]

کرده آن بنده شاه [illegible]   آنکه باشد در خور آن [illegible]
از عنایت آنکه کرده آن [illegible]   کی تواند [illegible]

ور نویسم آنکه آید در حساب   خادم نیسم می شود [illegible]
وی زبان خود [illegible]   این نعمت و [illegible]

نعمت دنیا که شود [illegible]   خود [illegible]
ور بیاید در حساب و در [illegible]   پس چه باشد نعمت [illegible]

خانه [illegible] آخر بد   کس خورد [illegible]
نقشش از خورد و حصر [illegible]   نعمت آن گنج نعمت [illegible]

خانه [illegible] خدا او جلیل   لعب و لهو [illegible]
وین یکی ملک که [illegible]   فره [illegible]

گفت پیغمبر که گر ملک جهان   [illegible]
کاو [illegible]   نی [illegible]

اگر این ملک جهان [illegible]   می [illegible]
خواند ملک آن [illegible]   دولت [illegible]

این بود بازیچه و لهو [illegible]   خود چه باشد [illegible]
چونکه هر خوابی [illegible]   از [illegible]

ور و سر [illegible] پی قند [illegible]   سر [illegible] آب حیات
چون [illegible]   از هر چه خوابی [illegible]

رو وارث کاین [illegible]   که زنده [illegible]
[illegible]   نوعروس [illegible]

چون تو [illegible]   باری [illegible]
چون کسی [illegible]   [illegible]

از همه رو سوی جاودانی هی   رو بسوی جاه زنده [illegible]
هین گردان [illegible]   جانب شهر سمرقند [illegible]

طوطیا در این قفس [illegible]   سوی هندستان جانب [illegible]
دل و جان ای [illegible]   راه [illegible]

تا بکشتی [illegible]   زین ره [illegible]
خنده خنده ای جان [illegible]   در [illegible]

هین بگردان [illegible]   دشت قبچاق است [illegible]
روی آور سوی [illegible]   [illegible]

تا بتخت مصر [illegible]   از همه [illegible]
شهر [illegible]   نی [illegible]

مانده [illegible]   جوز [illegible]
[illegible]   سوی [illegible]

چون [illegible]   [illegible]
از همه [illegible]   سوی [illegible]

کردی [illegible]   [illegible]
ای [illegible]   [illegible]

[illegible]   این همه [illegible]
[illegible]   [illegible]

کو بیا [illegible]   [illegible]
هین [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   کان [illegible]

نقد در دنیا [illegible]   [illegible]
خانه [illegible]   [illegible]

یا نشسته [illegible]   این بود تحصیل [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

سود [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

کس [illegible]   کان بود تحصیل [illegible]
هر که [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

تا حلول [illegible]   [illegible]
می [illegible]   سود [illegible]

[illegible]   نعمت آن [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   پس [illegible]
در [illegible]   [illegible]

حرص و هوس و دوس در کس نهند
حمل و ثقل و منبع و بنیاد کرد
دیگر آنکه شرح آن باشد از آن
تا ترا یک نکته آید در دهان

در دهان هنگام کام و لذت است
گرچه زنده نیز از آن محنت است
حاصلت در معده چون آمد غذا
تحفه و آن روح و قوت مشت خشت

کی بگویم حیف جاه و در کشف
در شام و خوش بس ای لطیف
وقت آن است تا بس پیش از نفس
القصه گفت که او را کرد لب

عقبه و بحر کرمی خواهی کرد
خود در نبید آن جا جوری کشید
خود به پیش از وقت که بس جها
هر که بشنی تا سالیان دیر باز

دو وجود این همه رنج و محن
کرشی حقی بر آن نسیم تن
وان همیشه جانب دگر رود
دور از تو جانی [illegible]

کرد او ما و آن جای نهان
قصه آنکه پیر او در آن داد داد و در شب اول ... گرد
تو جوید لب جانب [illegible]

در ز کنج کو همه و در بار کرد
وان پیر با خبر را خار کرد
در شب واد دی آن پاک پیر
داد داد و در حضرت پیش [illegible]

در نشان ز رنگ لب بر جان [illegible]
گرد و بی لبی کاو و شستر
خو بکه او آمد در خلوت بود یک
حاجت در پس کو غم جمیل [illegible]

هم درآورد و در حضرت هم
دست شانی داد و در شب نگاه
آن پیر آمد به دختر نشست
دیده اش بر روی او [illegible]

دیده و دیده لیش نهانی خنده شد
ز زیر لب با خوشش در آن خنده
دست بر دو پیر شوق از آن گشاد
کرش خود او [illegible]

کو شن داد و کجا نهانی پر ز
جست از خانه و خانه آمد ز
همه دیدی و تماشش عجب
که سیاه آن کس که از طلب

در شیخ مسجدی آن شب خواب
ای که ز خوش و خوش در بر
شکرها می کرد و قرب راه بس شود
که چه خوش جشم و ادای [illegible]

شب تمام شب بیدار و در جستجو
هم او با در طلب ور شب [illegible]
و در دش آنچه اندر کو جدا
خو از او ش این که من از آنجا

تا صبح او در مسجد با شد
سوی او در هم طرف بشتافته
جهد و در تغییر و از رنج و ملام
کین چه بود ای [illegible]

راه تو آنگاه من و نور و
یار که جا و دل زنگار در نور و
آن کی خوردش اعنو دو [illegible]
این کی تشش جان را [illegible]

آن یکی بر آتش افکنده ی شنید
در غلط رفت آن یکی در آتش
گفت ای هر دو از [illegible]
در دم از تحو و حادثی [illegible]

آنچه من بشنیدم از آن مکار
بشنود هر کس که زود تا فرهنگ
ای دیدن از گرفتاران شنو دیدی
تا نیوز جان تن دو نا بری

یا رب این فرح و شب پیوند دوام
شغل در دو دم است در آن [illegible]
فرح خود جای است [illegible]
در دو قوت بی جوح و [illegible]

فرح و این با تغییر سرور و لخ
فرح و این با حلقه و [illegible]
فرح این بود و زده شد مدام
تا قطره قطره بی حال [illegible]

باز از آنجا تشنه بر جان من
زانکه ای خانه و ویران [illegible]
می شنیده ای در نهان [illegible]
آنچه من بشنیدم از [illegible]

من نهادم گوش بر [illegible]
از نهیب [illegible]
خلقی اندر غزه [illegible] سلیم
انکه یم و انکه یم و [illegible]

[illegible]

این دو اش کو ... و این باز کنج
اندیم آن یک گو بشنا [illegible]
آن یکی گفت ای مید کو دادیم
و آن یکی بگفت کو سر با دادیم

آن یکی بگفت بابایان بیا
و آن دگر یک دردید [illegible]
آن یکی بگفت کو بابا نیم
و آن دگر کو خانه و کو مسکنم

آن یکی بگفت شوم و در شد
آخر این دختر بکار آمد
آن یکی بگفت کای بابا طلب
از در من و دیگر [illegible]

بلکه این غوغا شنیدم [illegible]
در نهیبش بر ره دم شد [illegible]
چون نه بینم جایی [illegible]
خود کرفتم لا جرم [illegible]

خوش در آن کو دل [illegible]
از غم و [illegible]
خوش گریزی کردی [illegible]
هر دل [illegible] آن زمان

منم از اینجا گریزی بر زنم
بر سر اصل حکایت میروم
میروم بر بیتی آن داستان
داستان آن امام رهنمان

داستان آن شیخ [illegible]
... رجوع بسیاق
حکایت شیخ
کز خدا بس [illegible]

گفت حق چون [illegible]
نی بینم و رنج و شوق بهشت
لی گریزانی [illegible]
لی گریز [illegible] سوی [illegible]

گر سیاهی [illegible]
دیده با [illegible]
کو گشت [illegible]
لا دگر [illegible] طرف [illegible]

خون دل [illegible]
جان با [illegible]
گفت [illegible]
گر [illegible]

آتش شوق [illegible]
هر چه بود [illegible]
چون [illegible]
این [illegible]

دیده [illegible]
لیک اگر [illegible]
بر [illegible]
سینه [illegible]

[illegible]
نی [illegible]
هر چه [illegible]
لب [illegible] شد

دیده [illegible]
تیره [illegible] شد
[illegible]
[illegible]

[illegible]
ای [illegible]
کرم [illegible]
کور گرد و گرد [illegible]

[illegible]
کار کردم [illegible]
[illegible]
شمع [illegible] روی تو [illegible]

دیده [illegible]
لیک [illegible] آن ظلمت [illegible]
[illegible]
لیک [illegible]

دیده [illegible]
[illegible]
ظلمت [illegible]
چون [illegible]

[illegible]
[illegible] ظلمت [illegible]
این جهان [illegible]
ظلمت [illegible]

نور آن [illegible]
[illegible]
شمع [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
نور آن ظلمت [illegible]

او بود نور زمین و آسمان   سوره نور از نبی بشنو بخوان
گر نه با هر ذره نور اوست یار   کی درین ظلمت پدید آید نگار

ظلمت است و ذره هر چند که گر   واسطه نبود ز مهتاب ای پسر
گر ز ظلمت کس نشانی یافتی   پرتو نور از ره برق تافتی

دیده بینا نبیند در جهان   ذره ذره کو نبیند نور از آن
می نه بیند دیده های کور هوا   [illegible]

چون تو گوری و خفاشی خواه نگاه   کو ببیند ظلمت و پیدا رنگ
چون نگشت و محل تا ره روم   گر نباشد گر ز نور [illegible]

چون شنید این از شعیب آن [illegible]

جواب حق سبحانه و تعالی با شعیب علی نبینا و علیه السلام

بادی از حق آمد این [illegible]

کاو شنید از رحمت والای تو   هشت جنت عرصه پیمای تو
چون تو جز ما را نمی آید بخش   ما قدیم آن حقیقت ای [illegible]

ما قدیم استیم سوی خویش   سالکیم ره بر ما نیست پیش
چون از آن ماندی ز راه [illegible]   ما بس حاجت و [illegible]

گر تو وا دوی در ره ما مرد   ره رو [illegible] هم خود تو تنها
چون تو ما را گم کردی از همه   بر گزیدیمت [illegible]

هم فرستیم کلیم خویش را   آن شهنشاه و فا اندیش را
پیغمبرم بهر خدمت کار است   از پی دلجویی و دلداری است

تا ز بهر خدمتت بندد کمر   ماند بر حکم و فرمان تو سر
موسیا فرعون و تخیل [illegible]   کار [illegible]

موسیا سوی مداین راه گیر   راه گیری پیر دل آگاه گیر
موسیا سوی مداین کن شتاب   سوی آن درویش [illegible]

موسیا چوپانی نه [illegible]   رو سوی آن پیر [illegible]
ای شبان ایمنی [illegible]   ای سگ [illegible]

خود تجلی کم [illegible] کار شو   از برای یار بسیار شو
هین برو سوی مداین [illegible]   گله اش [illegible]

گله اش را سوی صحرا باز کن   روز با گله [illegible]
گله بگردان و ما را ساز کن   ای بی بر پا [illegible]

دشت [illegible] ما که از ما [illegible]   کوه رو از پای [illegible]
وادی [illegible]   خود [illegible]

تا کنی [illegible] تاج سروری   قاتلش را صفت پیغمبری
از محبت [illegible]   کش نشانی کرده موسی [illegible]

شد چو او کرده [illegible] شبانان   خود تجلی کن [illegible]
در سر این [illegible]   سوی عمرانش جوانی گشته

ای گروه دوستان شادی کنید   عید نوروز است [illegible]
عاشقان را عید با شد [illegible]   فی حدیث [illegible]

گر دکان را عید [illegible]   عید عاشق عید عیش [illegible]
عامه را عیدی بغیر از نام نیست   [illegible] فرق [illegible]

عامه را [illegible] عید شور و شب   روز عید [illegible] دل [illegible]
جامه ها پوشند سبز و سرخ و زرد   سینه ها شان [illegible]

ملکه فکر جامه و حلوای عجب   بار بار است هر دو ای [illegible]
عید شیرین است [illegible]   خاصه [illegible] خود با بابا بود

شام

شام عید آن [illegible]   هین برو جامه بکن حلوا [illegible]
گوید آنکه [illegible]   گویدش کودک [illegible]

گر کسی [illegible]   عید نبود ماتم بابا بود
عید های عامه [illegible]   عید تقلید و مجاز است [illegible]

عید نبود غیر عید عاشقان   عید عاشق هست [illegible]
عید عاشق هست عید راستی   عید ها [illegible]

خوش شراره [illegible]   هر شبش قدر است و هر روزش عید
خوش شراره [illegible] عشق [illegible]   روز های عاشقان [illegible]

شام عاشق [illegible]   عید او نوروز و نوروزش عید
عشق خود سرمایه هر شادی است   بنده کی در عشق باید آزادی است

خود تجلی عشق است [illegible]   جز برای عشق نبود زندگی
خاصه آن کو بنده عشق [illegible]   عشق ما را زان جمال مطلق است

بنده عشق است و سلطان [illegible]   این جهان جسم است و آن جان [illegible]
هر که زین [illegible]   جلوه [illegible]

[illegible]   [illegible]
آنکه او خواهد [illegible]   آنچه باشد [illegible]

[illegible] مطلوب [illegible]   هر چه باشد جز حق مطلوب است
زان چه باشد جان [illegible]   نقد جان هم [illegible]

[illegible] جان [illegible]   جان جان [illegible]
جان جان و دوان [illegible]   کشتن از خود فانی [illegible]

جان فدا کردن [illegible]   جان جان [illegible]
کشته آن کو در [illegible] بود   که بزم که [illegible]

تن فدا سازی [illegible] جان   جان [illegible]
مرده را [illegible] جان کنی   لاشه خورد [illegible]

در حقیقت جان خود [illegible]   از قفس [illegible]
همچو جان [illegible]   کی کشی [illegible]

[illegible]   جانب [illegible]
این [illegible]   این بود [illegible]

گر کنی [illegible] جان   گر دوان [illegible]
جان بگیر [illegible]   تا [illegible]

[illegible]   [illegible]
خویش [illegible]   دور [illegible]

نی [illegible]   [illegible]
نی [illegible]   نی جاده [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

چون [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
میر [illegible] سوی سلیمان [illegible]   [illegible]

دو هزار سید ان محفل پیغمبران | انبیاء و اولیا حاضر در آن
[illegible] | [illegible]
گر بگویم شمه‌ای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

حکایت ابراهیم خلیل و جبرئیل و دعا کردن او و نام زینب خلیل

[illegible]

همچو آن اسب دگر یک مختصر / گنگشان کاه و شوربش بی‌خبر
می رهیند کاه و جو الا که اسب / دایم از جوع است اندر اضطراب

ناصطبل او را نه آخور نه خراج / جو نه کاه او را نه جز خار احتیاج
ورنه پروردنش هم جوی کاه / خاک تو بر سر که تا چند این گناه

که به هیزم کشی ده او را گرا / که بسازد سوی حمالی ورا
زان تبرا ساز هی در کار خود / مرد عیاری و دعوی دکان [illegible]

نی در شب بند آب و نی گیاه / همچو مور سرکشی در آتش گاه گاه
کرده‌ش خم گشته زیر بار تنگ / سر شده سرگرده پس از عار ننگ

نیست تیمارش بجز از چوب تر / مهترش نی خبر گرز گاو سر
بسته پیشم و دست و پا اندر جدا / گرز و درفش او همی رو نگ [illegible]

راه همواره به یکسی روز و شب / نی امید رحم و نی جای ترب
بکدش آسایش و آرام نی / راه دور و اکثر دو را کام نی

ره رود و ماند برد منزلی / بر ماند و رقص بر او و محملی
سر رود اما نه همچو آن سرشت / نی بهوای تازه تو نی سر [illegible]

نی بر پشش و امید بی در پیام / نی درآن ره تنزلی و نی کام
نی مجال حصش او را نی شنو / تا تو به ره رفت کو بیدش برو

از بگویم رفتم این ره سالها / بر کشیم هم با ایل وهم کر با لها
کو بیش است که تا جان و رشت / نا بشد این ره رو بیا به قیمت

ور بگویم تا یکی بنود جواب / جز که زور وای بسوز یا خراب
ای تو دور با زار دین و دنیای تو / مرتبتها با شدت زجهد [illegible]

چون بود نفس کارکش تو / دوستان سود خود اندیش تو
ای زن و فرزند و هم و خال تو / وان عیال خشمه اندر حال تو

دشمن و بر زینت آن دو دید / کو تو چه سید همکلم چون گسید
جملگی آنها خود در تو اند / ور پی صید تو در شکار تو اند

بیچ مزنت در زیر سرای سپید / نی بیا بسوال نی و زخم نکه
بیچ مزنت در زیر عمه بار گشته / با کنند تب و نیست در [illegible] گشته

آن یکی خواهد پشت شکار / و آن دگر حالی در حصار
وان کشته تا در نکیش همه دام / کسیتای آن نیا کان کرام

ای خوید و دار آن که روان طرف / جملگی جانب و هم بندای رفیق
ای خوید و دار آن عور کفش [illegible] / دار تو خوار بنده گش وان کو رو

تنک خواهد ای دگر بند تر / باد شاه و جمله شاه آنش که [illegible]
باد شاهی کو زیش ملک و جز / کو زیش ره و نی حیات و [illegible]

ملکه بر ملک عدم او حکم ران / بر دو خود و بر عدم حکمش روان
سکه در ما نوبت و در دو جهان شده / نوبت در افلاک و در لا هوت [illegible]

قد ضفت تا نقش همه ریح روان / سفره او در مکان تا لامکان
مشتری او را و هم با و ولال / ملک سرمدا باید [illegible] عالیا

عقد او پایش از جوی سیر / آن دته مشتری مشتری [illegible]
سر بکف زن بکمر زن تا که تخت / منده از تو یک قبول ای نیکبخت

بنده او کرد و بس آزاد نی / رو غم او خور رزین غم شاد نی
بنده او همچو ابراهیم باش / همچنین تیغ و زنار او تسلیم [illegible]

هو که گشته این سخن آن [illegible] / گفت با اینان قدر [illegible]

رجوع بیانی حدیث ابراهیم علی نبینا و علیه السلام

تن اگرچه زاده خاک است / جان او از صنع غوث است
گرچه اش از عالم سفلی بود / جان او از دولتی اعلی بود

گر مخمر شد تنش از خاک آب / جان او در عالم امرش است
کر غباری جسم او از خاک زمین / جان او سوی [illegible]

تن اگر جسم است نوری بود / جان او فرزند لا هوتی بود
جان چو سیح از تشکل که [illegible] / بر زمین کش فشانده [illegible]

تا درین قوم سیا [illegible] / هم لباس جان شود او [illegible]
مسکنت را بنگر بی‌نیاز [illegible] / بنگر آن سیاح چون [illegible]

کار تن بنود بغیر از خورد و خواب / طاعت آمد شغل جان [illegible]
بنگر بد آن طاعت روز و شب / نالهای زار یارب یارب

اهل عالم جمله از کفر و نفاق / او بتو چند خدای [illegible]
استخوان سر گشته سودای او / هر زبان از شور از سودای او

خلقت خلقت زمان آمد [illegible] / خلقت تن شد [illegible]
بنده که و طاعت جان [illegible] / کرد او را حق نام خلیل

هست جان از عالم از [illegible] / هم فرا [illegible]
چونکه طاعت [illegible] آمد / برد با مسجود انکه هم [illegible]

بنده گر کرده دو ران [illegible] / از عمل در طاعت و از [illegible]
سینه هر بنده او را [illegible] / تا نه چند شنو [illegible]

جان تو بس بنده کی گیر آن / هم خلوص آن تو به [illegible]
چون زتو بهایک [illegible] / گو به او [illegible]

باز گشتم تن [illegible] / باز گشتم سوی رب [illegible] و جل
قطره ام بودم سوی دریا شدم / سوی آن دریای بی‌پهنا شدم

زنده بودم شدم پس [illegible] / [illegible] در سپهر [illegible]
چونکه آمد جان [illegible] / [illegible]

از خلوص او [illegible] / ور محبت [illegible]
ای محبت من [illegible] / [illegible]

در محبت جسم خاکی جان شود / جان و رای [illegible]
در محبت [illegible] / گشت آذر [illegible]

در میان [illegible] / [illegible]
[illegible] / از ره اخلاص [illegible]

طاعت او بهر [illegible] / [illegible]
می پرستد [illegible] اندر عمل / [illegible] خدای خویش [illegible] و جل

طاعتی گر بهر امید است و بیم / خود پرستی باشد ای مرد سلیم
طاعت [illegible] / از خدا [illegible]

طاعت از جوی ای مرد [illegible] / [illegible]
طاعت آن باشد [illegible] / آن ملایک بنده [illegible]

گفت الهی [illegible] / نی زبیم [illegible]

[illegible]

طاعت من نی ز شوق [illegible] / نی ز بیم آتش [illegible]
از عبادت [illegible] / هر چه تو [illegible]

گر بخشی [illegible] / کی کسی را [illegible]
بنده را [illegible] / [illegible] ای پروردگار

بنده و دیم و شه با بنده گیست — بنده بگیا ماه فی هر شه بنده گیست
جوف نزد او بجل پرسش باشم — در سوال و طاعت بسته شم
جوف نزد و دیم سزاوار سیاست — بندگی سازم ره آن کرم و جب
سر او بوریست و دو دیده دو چشم — در رضای بندگی اگر چشم
بندگی اسوز از آن آزاده — کس خدا را بندگی جوف دو نگرو
مال و وای بهر او آن آزاده — ملک از زر و درمی و ار[illegible]
حیث از آزادی در این ره بندگی — بندگی شد شاهی و خرسندگی
طاعت بزدود بهر اجرت — بنده را طاعت [illegible]
زین مکو تر بگو جوف من بنده‌ام — بنده کهبا سلیم تا زنده‌ام
خویش بینی در ره بنده [illegible] — طاعت و [illegible] بنده [illegible]
طاعت آزادگان وانی که چیست — اگر در خدمت بجز معبود نیست
جو [illegible] او بجل طاعت و [illegible] — طاعت او [illegible]
جوف سزاوار نماز و طاعت است — طاعت او خواجگی و حشمت است
بنده و بنده بود [illegible] — طاعت آزادگان [illegible]
طاعت و در خود چند از شما — فی رتبه بنده کی کشتی بها
جو بنده از تو طاعت [illegible] — فی دیگر اوفی [illegible]
قبله شیم برای [illegible] نیست — از جانش [illegible]

حکایت بشر حافی و توبه او بدست حضرت امام [illegible] علیه السلام

بود بکجا [illegible] گذار — خانه بس عالی و محکم [illegible]
دیده تا چرخ نهم از آن سرای — [illegible]
از سماع چنگ و شور نای و [illegible] — اندر این [illegible] افتاده [illegible]
[illegible] در رقص چو [illegible] — [illegible]
یکطرف زیر و دف و بانگ نی — یکطرف شور شراب و [illegible]
ساقیان در دور و ساغر [illegible] — باده نوشان [illegible]
شاهدان در عشوه و در ناز [illegible] — زلفشان در دست [illegible]
[illegible] — از [illegible]
حاجبان [illegible] — و [illegible]
حاجبی [illegible] — از [illegible]
کردنش آیا بطوق بندگیست — یا که آزاده‌ست و کس را بنده نیست
گفت حاجب با امام [illegible] — ای [illegible]
خواجه ما بر خدا و بندگان — بنده گفتش کی چنین کس را [illegible]
خشم و [illegible] — [illegible]
صاحب این خانه [illegible] — این بنا [illegible]
[illegible] — [illegible]
بر شده از بندگانش شهره او — خواجه بوده و از آزاده او
گفت [illegible] — [illegible]
بنده باید در بر خواجه [illegible] — حلقه اندر گوش و در گردن کمند
بنده گان را [illegible] — [illegible]
وانکی آزاده وارد خواجه [illegible] — خواجه را نی سیم و زر و [illegible]
بنده [illegible] — [illegible]
بجهد در کوه و [illegible] — جنس [illegible]
بنده [illegible] — کزنه آزاده‌ست کی [illegible]

کاو

کاو [illegible] — بنده [illegible]
هر که شد آزاده در گاه خدا — بنده شد [illegible]
کاو [illegible] بنده [illegible] — [illegible]
چون [illegible] بنده [illegible] — [illegible]
[illegible] — جیش [illegible]
ظاهر [illegible] آزادگان — [illegible]
از [illegible] آزاده و [illegible] بنده [illegible] — در حقیقت [illegible] صورت [illegible]
گرچه [illegible] بنده [illegible] — [illegible]
گرچه [illegible] — جان او آزادگان [illegible]
[illegible] — در [illegible]
بنده گان [illegible] — [illegible]
این [illegible] — [illegible]
بنده گان کجا [illegible] — در گرو [illegible]
بنده [illegible] آزادی [illegible] — [illegible]
بنده گان [illegible] — [illegible]
آن [illegible] آزاد [illegible] — [illegible]
ای خوشا [illegible] بندگی [illegible] — آنکه [illegible] آزادی [illegible]
ای خدا [illegible] — [illegible] بنده [illegible]
رفت حاجب [illegible] — [illegible] خواجه [illegible]
خواجه [illegible] — [illegible]
تیر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — هم نظر [illegible]
[illegible] — در دل [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — شور [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
آن دم [illegible] — افسر آزادی [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — نوری آمد [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کای [illegible] — خانه [illegible]
[illegible] — [illegible]
این سرمن [illegible] کلاه و تاج — خانه‌ش [illegible]
[illegible] — بنده گان [illegible] آزاد باد
وین تماشا این خانه [illegible] — هر که خواهد [illegible]
ای [illegible] — رفتم [illegible] شما [illegible] باد
این [illegible] — یا برهنه [illegible]

قطرهٔ خود را سوی قلزم کشید / ورنه تا محشر نخواهد کس رسید
سر بر نهید یا بر سر جانان نهند / خویش را در پای آن سرور فکند

سیل اشک از دیدگان کرد روان / سر به پای آن شه دوران نهاد
کای چراغ دین و مصباح هدی / ای سفینهٔ دین حق را ناخدا

ای دم عیسی من آن غم رسیدهٔ / ای من آن قبطی که بی تو در غمم
این عظام مرده را در دم حیات / ده دمی از روح قبطی را نجات

توبه کردم توبه ای سلطان دین / توبه کردم ای امام متقین
رد مکن دیو از رسول دین هم / توبه کردم از گنه بیگوهرم

توبه از آزادی و از خواجگی / صد هزاران توبه از بیگانگی
بنده گشتم بنده و زان بنده تر / خواهم قنبر بخوانی چون قنبر

من ز بهر بندگی آماده ام / بنده و لالای آن مولا ام
بنده بستم حلقه کن در گوش من / بر جبینم داغ و بر دوشم [illegible]

گفت ای دل خسته عالیجناب / خیز از خواب گران [illegible]
توبه مقبول است در درگاه حق / نادم و برگشته باز از راه حق

چونکه مشغول گناهی و خطا / در سوی خویشش بخواند ترا
توبه پس پس روی او در طلب / آمرزش گوید ای [illegible]

مستکبری تو از او دور از خطا / دیده گوید که پس کی از خطا
تو گریزی او چو یار مهربان / هم بغل بگشوده و [illegible]

پردهٔ پنهان عتابت کند / از عتاب میوه ور [illegible]
بین ز بهر شیر آن طفلان نگر / باز گردد شیر آن پستان نگر

باز گرد ای بنده ما بازگرد / پیش از این گر دغا کاری [illegible]
تا کی جویی ره وصل با فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق

گر طلاق وصل یار دادی بیا / باز گرد و کن رجوع ای بی‌وفا
هست رجعی این طلاق ای تند خو / رو که بر آری تو با شد [illegible]

صد طلاق ار گفته بود و فراق / نیست رجا سر طلاق و [illegible]
مستکبری گر تو از ما کو به کو / ما ترا از بهر توقف در جستجو

گر شکستی توبه صد بار و هزار / توبه آت را نجوم باز بش [illegible]
گر تو بحم جنگ با ما آشتی / نیست ما را با تو غیر آشتی

حکایت موسی و بنده کافر که گفت ای موسی از این ره تا کجا میروی و ما چه کس داری

آمد موسی کافری اندر رهی / بره گیری بحیا [illegible]
گفت یا موسی از این ره تا کجا / میروی و ما چه کس داری بجا

گفت موسی میروم تا کوه طور / میروم تا بحر دریای نور
میروم تا راز گویم چند را / عذر خواهم در گناهان شما

میکنم سر حق خود را جواب / عذر خواهی از زبان بندگان
گفت ای موسی تو دانی بکلام / با خدای خود سخن گوئی تمام

گفت موسی مانی بایست [illegible] / گفت از من با خدای خود بگو
کان فلان کو به رحیلی کرد آن / هست من را از خدائی [illegible]

گر تو داری صد بی ... زنده / من نخواهم رو زنت منت [illegible]
نی خدائی تو و من هم بنده ام / نی زبار روزیت شرمنده ام

زین سخن آمد دل موسی بجوش / گفت ای خودبین چه گوئی بی هوش
شد روان تا طور و با حق گفت / راز با بر ودل بی‌همانبار گفت

همراز آن خلوت که خلوت کس نبود / با خدا بس راز ها گفت و شنید
در پیش آمد ز پیغام آن عدو / دم نزد زانچه زان بشنیده بود

شرم دارم تا بگویم آن پیام / حق تو دانائی همه دانی تمام
پس بگو گفت خدای ذوالجلال / گر ز ما عار است او را عار باش

گر نخواهی تو ما را گو مخواه / ما نیز خواهیم با صد عزو جاه
گر ندادی منت روزی خدای / من تمام روزی رسانم پای

خلق حیران شد و با بنده ما / رو به پس مهربان و بینکو
ور لیاقت من که دارد ز من / من کمن ما را ای بس جان

چون عمیدوان لب از سجان / چو شد ز تبیان من بهر او شیر
گفت کای کلیم اندر عتاب / کوچه جام ما را ای جواب

حافی او دیده زرنگ بود / آن حجابش صیقل جوش [illegible]
حافی او نشأتم [illegible] / مطلع خورشید و نور آفتاب

سر برآورد [illegible] / با لب خشک و درون پر شرر
من چه کردم ای که رویی از [illegible] / در حیا ده ای خدا او [illegible]

سوی ما ادانی مرا بر باد ده / ای خدا پس جان [illegible]
ای هستی ای مان و رخنه [illegible] / یا دگر ز ایمان خود [illegible]

رسید از لطف سلطان همه / هست گفتار تو سلطانی همه
طعنه برزد آن کلی از زین / [illegible]

کان فلان کس را با شنیع / نی که گفت آن مرد شیخ تی حاد
دل به روز شود و زبان شکوه ها / دل پر از خشم و تبسم در دهان

دولت تابید زر و روی پیش / دولت شماری از زر و [illegible]
چونکه فارغ شد و زان خلوت / خوی تا کرد و سوی شهر باز

گفت حق کو آن پیام بنده ام / گفت موسی من از آن شرمنده ام
گفت از من رو بر آن بنده خو / پس ز من او را پیامی باز گو

ما ندادیم از تو عار و ننگ نیز / نیست ما را با تو خشم و جنگ نیز
روزیم را گر نخواهی ای دیم / روز تیز و زنخوره فضل و کرم

فیض من عام است و فضل من عمیم / لطف من بی حد و انعام [illegible]
کودکان کاهی ز خشم و کبر ناز / از دهن پستان بیندازند باز

سر بگردانند و مادر بر سر / دایه بوسه بر دهان و لب زند
چونکه موسی باز گشت از کوه طور / گفت در پی ای طلایه دریای نور

گفت موسی آنکه حق فرموده بود / رنگ کفر و ظلم را کافر زدود
بود بگو ای ... زان [illegible] / این جوابش بود و آنگه [illegible]

سر بزیر و خلک [illegible] / اشکش از چشم و چشمش پرزی
گفت موسی که جانم سوختی / آتشی در جان من افروختی

سوی یا ایمان زین [illegible] / کو ز کلم من بروم با تم [illegible]
موسی او ز آن سخن قلم کرد / این بگفت و جان بحق تسلیم کرد

که چه گفت زو ایمان [illegible] / [illegible]
مالک و اعمال تو در دار [illegible] / کار ز حیث [illegible]

در بیان کی در شیخ ما ... کی معتقد شود ...

عارفی را با هزاران خشم و کین / [illegible]
چون شنید آن مرد عارف [illegible] / راست آمد نزد شیخ [illegible]

شیخ گفت در کیای کار ها / آن قولی که زشت صوفی [illegible]
گفت آری پرسی از کردار من / ور نیم مسند کی داد [illegible]

ور کمی ور کمی آن نیم خام پر از قضیت درونش نبود خبر
حق که با غیب باشدت ای نیکبخت کار بس و ندیکن که کار سخت
روشت کنجی سر لبریز اهمال ازین سکوان حشر را باشد روان
انکه نابود سودش روز پسین عاشق باشد چنین کار ازین
در نحن در اعتقاد و خاطرت حق درونی کر دل را نما است
هم بدان مبدع که لی بر کار دوست صورت نسبی برای الواح است
نقش مبدع اندران مصور گشت قبه گردون گردان بر دوانست
برده و خفت مخترع را بر بر زد قلم بر کار حکمت از هنر
خامه را کاو دو نیز نگهها نو برانی دریا بر آمد نگهها
قدرتش دم بر قلم زد شد رقم صد هزاران نقش بر لوح عدم
کرد صبر دست ز روح ماء و طین قاف قدرت را بکوه قاف زمین
بروح ساز اتش سیار کرد و دیو [illegible] سالار کرد
کرد با قدرت [illegible] خاک زد [illegible] کافور را
پس مقابل داشت با [illegible] وجود [illegible]
فرش سما و حجله اندر دی تافت پس ملک را سجده [illegible]
هم بلطف ران چو ملک [illegible] هم [illegible] نوم [illegible]
هم [illegible] بر خاک لاهوتی اگر هم شهباز [illegible] کردی منفر
تا شبخا فاق انوار جمال خلوت [illegible] و دوان [illegible]
هم مصباح جان شام [illegible] مقصد اصلی امر کاف و نون
ره نمایان صراط المستقیم [illegible] حادث با قدم
هم بان قطب مدار مصطفا فلک جمع حساب [illegible]
محور [illegible] ارشاد و همه غایت [illegible] و [illegible]
مجمع البحرین امکان و وجوب برده در خلوت غیب الغیوب
در اصل قربش منزل و صعود منتها مسند [illegible] شهود
خامه را کاو درا اول رقم نامه [illegible] [illegible] در مختتم
نقطه زن بر لجه دریای عشق حاصل آن موج طوفان [illegible]
هم بان [illegible] رحمة هم بان مخصوص تاج لا فتی
مقصد دنیا [illegible] اشتقاق حق دا طالبان [illegible]
تالی آیات اسرار و علن لازم [illegible] نبی [illegible]
و الی ملک ولایت [illegible] غایت [illegible] ظهور او [illegible]
لازم و ملزوم با هم متصل در تجلی [illegible] [illegible]
نور پیش از شروع [illegible] نور [illegible] از منبع اعلی [illegible]
در تجلی بعد از آن [illegible] بر دمای [illegible] آسیا
تا غایت [illegible] ساز [illegible] در حجاب [illegible] آن [illegible]
مادر و صاف [illegible] آغاز خلق بود [illegible] رسد [illegible] خلق
چون غایت شد [illegible] ختم گشت [illegible] لطف [illegible]
چون زمان [illegible] شد [illegible] فیض اعظم کرد [illegible] ظهور
انکسار شد [illegible] اتفاق لازم و ملزوم با هم [illegible]
فیض اعظم را ظهور آن کفیل غایت را بروز آن دلیل
هم بان [illegible] نوری [illegible] محفل [illegible] [illegible]
تا فنای اعظم بر دوان [illegible] بر [illegible] استوار [illegible]
کاعتقادش محکم [illegible] دل [illegible] روز محشر [illegible]

شکر رو در قیامت [illegible] علیه اندر [illegible] آن [illegible]
این نکتف [illegible] چشم [illegible] شد [illegible] [illegible] [illegible]
این [illegible] کر [illegible] [illegible] در حق [illegible] باشد [illegible]
کر [illegible] داری صاف [illegible] در [illegible] بر [illegible] داود
داد و [illegible] کرد [illegible] [illegible] تو [illegible] تو کر دور تو
آه آه از نفس [illegible] کر دور تو در هوای [illegible] [illegible]
[illegible] دحیا [illegible] هیچ جای [illegible] [illegible]
ای [illegible] کردی [illegible] [illegible] ای [illegible] کردی [illegible]
ای وفا [illegible] [illegible] ای [illegible] [illegible] در [illegible]
خویش را [illegible] [illegible] هم [illegible] [illegible] [illegible]
در [illegible] [illegible] خود تو [illegible] [illegible] هستی
سبک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] دیگران [illegible] هم خود [illegible] [illegible]
گر کسی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] دیگران [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] بگو [illegible] [illegible] بگو
کرده کردارت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] توبه کن [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] کو [illegible] [illegible] [illegible] کو
[illegible] [illegible] [illegible] ای خدا [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] توبه کن [illegible] [illegible]
توبه کن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] شب [illegible] صبح [illegible] [illegible]
صبح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
کرده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
شام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
خامه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
ای زبان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
صبح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
هم دل و هم روح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
ای [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] وین [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
کو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
کو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
هم [illegible] کو تا [illegible] هم [illegible] کو تا [illegible]

گر بیابان اهرمن دل خون شود خون شود و ز دیده‌ها بیرون شود
خود همی تا می توانی درد کش بر وی از سوز شب درد کش
تن فتاده بر پای آخور نجیب بی برون زر بر آورد این عجب
اندرین اصطبل نای روز و شب در نگر خوش علیقی این عجب
سعید انبار که کاه و شعیر بر وی کبر و خر و دیگر ره بگیر
هین بکش رخت از خود ای ... دور دای خوش ز ...
همی کن با برون ز این اصطبل سوی میدان تا زاهدان جلیل
هچو شیر حاقی آن آزاده مرد کرد و صد نخجیر بر ... کرد

رجوع بحکایت

... حاقی

پا برهنه حیف ور زمان رود تا بر آن پادشاه بجوید
چون قبولش کرد آن سلطان داد و فرستش تا بیک رخ داد
پا برهنه چون برآمد سر وی جنبد اما گفت کای فرخنده پی
سر نه و خلعت ز ارباب حرم صد ازین بر وی ... کام
پا برهنه راه می رود وی زنده پیش چو گل بوی بی
پا برهنه بر طرف می تاختی سر نباد و باز سر افراختی
باده از جام وحدت نوش کرد هم سر و هم پای خود در نوش کرد
می فروش مده و در جام کرد تا بید ... تنگ ... کرد
بر محفل ساقی روز و شب خاک راهش آورده ... است
بر بزمش شور ی ... ساغرش ... ور سر عشق ...
این زمین گفتی ... چو برهنه پا بر آن ...
دیده کان شاه ... دید ... جمله عالم ...
بی ادب کی پا گذارد ... ملک سایه ... حسین
دیده حس چون که باشد ... غیب ...
چون نداد در حضور کس خبر گر که ... زوده ...
بی ادب ... شاه ... زین سبب ...
خاصه که ... باشد از شرم و ادب ...
لیک ... خود هر دو ...
عقل ... و ادب ...

حسنات الابرار سیئات المقربین

...
زین سبب ... طاعت ابرار ...
... درد ... اهل قرب ...
زانکه ... شاه ...
... شاه ...
انچه در بیرون ... روا کی روا باشد ...
... گوش ...
آن یکی چون قدرش ... نزد عشق ...
طاعت ... خود نقش طاعات ...
آن یکی ... نزد او ...
آن ... عمل ... آن یکی ...
هر دعای کرد ... هر که ...
تا که ... آید ... وی ...

اگر بشر

گر گدائی رنج بیند در رهی بر کند در ضعف و صحرای عالمی
حاضر کان در خون خود غلطیده اند در جان و شرم در عجز و نیاز
جان در همه و همچنین چشم تر کین بباشد لایق آن خاک در
در ره آری نیم جانی ... ای خدا کی لایق درگاه تست
با همی در چرک ... گفته ...
من که باشم جان کنم درگاه تو جان چه باشد تا کنم ایثار تو
چون ... هم ...
بر ... در ... که برای تو خدا کرده است ...
جان فدای آنکه جان ... هم ...
جان فدای آنکه ... شب و روز ...
جان ... فدای آن ... که بنام تو ...
جان ... زبان ... تا ...
جان فدای آن ... کان ...
جان فدای خاک آن ... نیم شب در حضرت ...
گر ... هم ... جان فدای ...
هر چه باشد در جهان ... جان فدای ...
هر چه ... هر چه دارم ...
خود ... ای ... تو چه داری ...
این سخن ... در ...
باقی حال ... مرکز ...
حق تعالی گفت ... هین ... ابراهیم ...

رجوع بباقی داستان خلیل الرحمن علیه السلام

هین ... امتحانش کن ...
داده ... که ...
... که ...
چون ...
... خلیل ... در ...
... دور ... در ...
کاه ... ای سخن ... عالم ...
... آن یکی ...
... که ... جلیل ...
... آن ...
آن گرامی ... آن نسیم ...
آن ... جبرئیل آن ...
... لب ... نغمه ... مرد ... خلیل ...
تا ... دل از آن ... لیس ... هر ...

لب بتسبیح و بتهلیلش گشاد … غلغل تسبیح در گردون فتاد
غلغلی افتاد از تسبیح آن … در میان حلقهٔ سبحه‌گران
کز مکان و لامکان شد سوی آن … [illegible]
عرشیان در عرش بهر شوق شد … جبلان قدس در طیران شدند
کوه بر روش آمده چالاک شد … فلک هم سرگشته چون افلاک شد
برقی آمد جوش بر پرش فتاد … صبر و آرامش ز سر یکسر شد بباد
ذره ذره از ثریا تا ثری … [illegible]
کرد دل هر ذره لشکانی در آن … آتشی از عشق می‌نمی جهان
راه جاده سوی کوی دوست … شد بصورت رهنمای او دوست
در اقلیم جانب آمد جدا … ره بسوی کشور هستی گشاد
در پی حیوان ز حیوانی جدید … ره بشهرستان انسانی شدند
جمله دنیا طالب یک مطلب شدند … مهر آن مطلب ز خود در هر شدند
آنچه می‌بینی در این اقلیم شهود … جمله را در ره بر فلک وجود
جانب اقلیم هستی راه سیر … سوی آن مقطع مقصد [illegible]
آن تجلی سوی او بوده‌ای … قرب هستی راه از آن [illegible]
دیده دوره جانب روان شتاب … تا نگوید دیده‌اش [illegible]
آمد از آثار هستی [illegible] … [illegible]
چون شنید آن سلطان [illegible] … در خود او قرب تر از آن [illegible]
[illegible] … از شهادت جانب غیبت رود
عشق سلطان از آتش دلیل … تا نگذشت از نفر جسم و دلیل
ای طالب منزل گزین [illegible] … در قفس در غم سوی گلشن [illegible]

گفت سبوح او آن لیس … ربنا رب الملائک [illegible]
شد غلبه در لامکان و در مکان … نغمهٔ سبوح و قدوس [illegible]
نغمهٔ او حلقه بر لاهوت زد … نعرهٔ لیس [illegible]
چرخ در وجد آمده رقاص شد … [illegible]
شعله‌ای اندر جان ابراهیم زد … آتش اندر قلزم تکلیم زد
ساغر شوقش دگر لبریز شد … آتش عشقش شرر انگیز شد
آتشی از عشق بیند در جهان … [illegible]
گر بسوی حضرت آمد باصفا … عشق صورت [illegible]
در بسیط آمد مرکب‌های رقش … مرکبی جوید پی قطع طریق
جانب حیوان گراییده کز نبات … راه جوید سوی او [illegible] حیات
عشق در دام هوس اندر رسید … [illegible]
[illegible] … [illegible]
لنگ لنگان در عدم پیمود باز … [illegible]
[illegible] … [illegible]
هم گروهان چون نشان از دور رفت … [illegible]
رفت انسان اندر اقلیم شهود … [illegible]
[illegible] اصل این سفر … [illegible]
هر یک بخوش نغمشی تازه زد … [illegible]
از شهادت [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
عشق او را در ره اقلیم جان … شد نهان از جسم و در جان [illegible]

یا دلش

سینه بشکفت و [illegible] … [illegible]
[illegible] گفتگو بوالعجب … جلوه کاتش ساخت [illegible] عجب
بار دیگر [illegible] … [illegible] ره عشق [illegible]
[illegible] … [illegible] تا کجا
عقل ادراک آن [illegible] صورت … [illegible] تسبیح آن [illegible]
رخش عشق سرکش [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
پس صبا با غنچه نجوای بگفت … [illegible] گل شکفت
غنچهٔ گل شد گل شکفته [illegible] … عطر آن رنگ [illegible]
[illegible] … عشق عاشق [illegible] جنت کو
[illegible] … [illegible]
مرحبا ای عشق شیرین کار من … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … شمع خلوتگاه جانم [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … ای تو هم دنیا و هم دین [illegible]
[illegible] … خیمه زن بر کشور جان [illegible]
آتشی در مجمر دل برفروز … [illegible]
[illegible] … [illegible] خود پرستان [illegible]
[illegible] … [illegible]
سینه از عشق [illegible] … [illegible]

در فضای لامکان پرواز آن … طایران عرش هم آواز آن
مرد دیگر هم زمان پران شود … داخل گلزار جان جانان شود
[illegible] … [illegible]
[illegible] … می نیابد در میان [illegible]
بی نهایت راه تا مقصود [illegible] … [illegible]
[illegible] … در بهاران [illegible] گلزار کرد
غنچه در غنچه [illegible] … [illegible] گلزار جهان
[illegible] … [illegible]
وان گلاب آمد [illegible] … [illegible]
[illegible] از نور رحمت [illegible] … [illegible]
عشق بود کیمیای جان تو … [illegible]
مرحبا ای مایه سودای من … عشق شورانگیز [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
عقل را [illegible] … رشتهٔ عقل و خرد [illegible]
من چه گویم [illegible] … غیر [illegible] شیرین کار [illegible]
خود پرستی [illegible] حرام … می نگوید غیر [illegible] والسلام
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

تا دو چشم آن سیه‌چشمان بدید — دل رمید از دو سیه [illegible]
آه و صد آه از نگاه کرشمه‌اش — وز دل تنگ و زبان [illegible]
دام ایمان زلف عنبربارشان — رهزن دین چهره گلنارشان
قبله جان [illegible] — [illegible] چشمهای مستشان
کرده است مژگان آن ابروکمان — در پی هر سوی من تیری نهان
لیک تیر او [illegible] — تیغ او [illegible]
جان فدای تیغ او و تیر او — کز دل من بسته زنجیر او
تیری افکنده و [illegible] — زلف مشکین و مرا زنجیر کرد
در برم یک شب [illegible] رخ گشود — [illegible]
[illegible] — [illegible]
آن نگار شوخ پر تمکین من — نیم شب آمد بر بالین من
خنده بر لبها و چشمش مست خواب — [illegible]
زلفها آشفته و ساغر به دست — بر سر بالین من آمد نشست
گفت برخیز و بگیر این جام را — درکش و بگذار ننگ و نام را
گفتمش یا مهجتی روحی فداک — یا حبیبی [illegible]
یا حبیبی لا تکلفنی الشراب — انه قد نقض عهد الشباب
لا تکلفنی [illegible] — [illegible]
گفت من یاری ندانم ای فتی — [illegible]
جام می بستان و لب [illegible] — [illegible]
این صراحی را بگیر از دست من — [illegible]
گر چه می خوردن [illegible] — لیک اگر از دست من [illegible]
باده [illegible] — [illegible]
باده [illegible] — گفته روح قدس [illegible]
خلوت شبها و هنگام سحر — [illegible]
در کف رعنا نگاری [illegible] — [illegible]
ساغر از دستش گرفتم [illegible] — پس [illegible]
چون کشیدم [illegible] — [illegible]
عالمی دیدم برون [illegible] — عالمی [illegible]
عالمی دیدم برون [illegible] — عالمی [illegible]
عالمی دیدم ورای آب و گل — عالمی [illegible]
عالمی دیدم ورای جسم و جان — لامکان [illegible]
عالمی دور از [illegible] — [illegible]
عالمی کان [illegible] — جمله [illegible]
کل [illegible] — [illegible]
[illegible] — صد هزار [illegible]
هر چه اینجا [illegible] — آنچه [illegible]
آنچه اینجا جسم آنجا جان همه — آنچه اینجا لفظ معنی آن همه
از نسیم صبح [illegible] — [illegible]
[illegible] — خوش [illegible]
[illegible] — [illegible]
رفت [illegible] — وان دل [illegible]
[illegible] — [illegible]

یارب آن ترک جفا بالا کجاست — سرو ناز و کوه استغنا کجاست
یارب آن شوخ طرب‌انگیز کو — خانه‌سوز تقوی و پرهیز کو
ای [illegible] — [illegible]
ای دریغا آن شراب [illegible] — آن عقیق باده شفاف کو
ای حریفان [illegible] — [illegible]
ای رفیق [illegible] — [illegible]
ای رفیقان [illegible] — [illegible]
ای رفیقان [illegible] — [illegible]
صبح [illegible] — ساغری [illegible]
ساقیا [illegible] — ساغری [illegible]
آب [illegible] آتشی [illegible] — آتشی از نور عرفان [illegible]
آتشی [illegible] — [illegible]
آتشی در من زن [illegible] — [illegible]
آتشی در من زن ای ساقی [illegible] — سوختم از اشتیاق [illegible]
ساقیا جامی که جان [illegible] — خانه [illegible]
هین بیا ساقی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ساقیا برخیز و ساغر بکف — [illegible]
می [illegible] — خرقه [illegible]
جامه تقوی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ساغری از آن شراب [illegible] — [illegible]
دل [illegible] — [illegible]
آتش [illegible] — [illegible]
ای خوشا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ساقیا آن جام جان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ساقیا [illegible] — [illegible]
ساقیا برخیز و مجلس ساز کن — [illegible]
[illegible] — [illegible]
دل گرفت از [illegible] — ساقیا [illegible]
مطرب [illegible] — [illegible]
مطربا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
باده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کرده [illegible] — [illegible]
ساقیا برخیز و ده جام صبوح — [illegible]
بزم عشرت [illegible] — [illegible]
در دهم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

مطرب از عشق در انداز جام / ای من و صد چون منت کمتر غلام
جام می در پی بیار و باده ده / یاد آن گیسوی عنبر باره ده

باده ده ما را بیاد آن نگار / آن نگار شوخ چشم پرده دار
هر لحظه ده زان شراب تابناک / تا کند دل از غم ایام پاک

سر فرو [illegible] باده کن / جام را [illegible] لب شاد کن
[illegible] / تا به پیچم دفتر [illegible]

سقف این دیر کهن سازم خراب / دور سازم [illegible]
هم زمین و هم زمان بر هم زنم / هر کجا [illegible] چرخ گردون افکنم

ساقیا ده زان شراب ارغوان / تا شوم فارغ ز جور آسمان
دور گردونم ز جان دلگیر کرد / دور کارم در جوانی پیر کرد

ساقیا جامی از آن صهبای ناب / تا سر کرم [illegible] شباب
باده از میخانه رندان جام کن / فارغم از قید ننگ و نام کن

دل به تنگ آمد مرا از نام و ننگ / دل زنم [illegible] شیشه بر سنگ
باده ده تا من مرا بر باد ده / [illegible]

باده ده تا [illegible] آن [illegible] جام / [illegible]
باده ده [illegible] / کش همی خوردند [illegible]

[illegible] آن می که شد قوت روح / [illegible]
[illegible] آن باده می شد [illegible] شور / ساقی آن [illegible]

چشمه آن سلسبیل و کوثرست / ساقیش هم مصطفی و حیدرست
[illegible] آن شوق [illegible] حبیب / [illegible]

ساقیا زین شراب [illegible] / [illegible]
تا بود کز نغمهای دلفریب / چون [illegible] حبیب

ای دو عالم [illegible] / عشق [illegible] در کوی تو
ساحت جان عرصه میدان تو / گوی دلها در خم چوگان تو

این دل من در خم چوگان [illegible] / وین تنم در ساحت میدان [illegible]
از بس [illegible] / [illegible]

اگر زنم از خود و هستی خود / تا برآرم سر ز [illegible] هستی خود
[illegible] / تا زنم عشق و خرد [illegible]

[illegible] / ای [illegible] هنگام [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] گر نزی زین [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه و آله اکثر اهل الجنة البلها

[illegible]

اکثر اهل بهشت ابلهان / ابلهان اینجا [illegible]
ابلهان در کار [illegible] / [illegible]

ابلهان را [illegible] / عاقل و زیرک [illegible]
عقل ما را سوی [illegible] / [illegible]

ای رفیقان من کنون [illegible] / [illegible]
چون نمی بینم کنون [illegible] / [illegible]

فاش در سودا زنم طبل جنون / این جنون [illegible]
[illegible] / [illegible] زنجیر [illegible]

چون مرا دیوانه کردند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

بعد از این [illegible] / گفته ام چون آن خلیل محترم
[illegible] / هم تن و هم جان فدای یار کرد

چون شنید از جبرئیل [illegible]

رجوع به بقیه حکایت خلیل الرحمن علیه السلام و جبرئیل

آتش اندر گوش جانش [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
تو [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / هم تن و هم جان [illegible]

گفت [illegible] جبرئیل / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چون خلیل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفت [illegible] جبرئیل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چون شود [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سر برآورد زین فضای عالمی — کین جهان ما بسته در تنگی همی
لیک ای دل چه سر راه او دو اگر — در فضای زندان ز سر شد باز
مرغ پا بر رای قفس چون شد زبون — باشدش دل از غم رسوا و خون
طایری کاندر نه بال و پر بود — در گلستانش قفس خوشتر بود
خامه گر آنکه بود زنجیر او — هم بگردن هم ببال و هم بپا
مرغ بچه در قفس زاید بود — چون پریدن شد طلوع در ...
اگه از زندان ز زنجیر بی دوا — باشدش زندان همان جنت نه بار

در بیان آنکه زندانی گفت ... بدون ظلمت ... سردی

زین سبب گوید آن کافر ... — بعد مردن ... کاش ... بود
در جهان جان ... کلدر درم — ... چنین ...
کاخ سلطان چون بیابت که ... — پیش مجرم ... زحمت ...
... انسان ... گر نبید آن ... — ... جمل ... کرسی ... باد
آمد ... گنبد ... — ... پیش ... دو ... و ...
این چگونه گفت ... — ... کسی ... کشت ...
بلکه ... خود ... عدم — ای عدم ... عدم ...
بلکه ... خود ... — سوی زندان عدم ...
لیک ... خیر ... از ... — دیگر ... ازین دم آزادی ...
دیگرست ... مقامی ... تو — ای خوش ... عدم ...
گرچه ... پست ... عدم — لیک ... ازین ... ازم
این عدم ... ادم ... — ... رو ... سوی ...
... خود ... هستی جلوه — ... خویش ... دار ... خود
... گرچه ... — ... کس ... دریای ...
حاجب ... پیش ... — سوی آن دریای ... دو ...
... بنزد او ... دریای ... — ... بر ... او ...
... آب ... — کش ... قطره ... جان ...
... کشتی ... — ... بی ... آب ...
می شود خالی ... — بارگاه ... حق ... روده ...
... عدم ... — ... روان ... بی نام ...
میتوان ... گو ... دل ... — ... حق ... دنیا ...
... سلطان بود — ... طوطیان ...
هر که خواهد تخت و تاج ... — ... دل ... نهد ... خویش
... صحبت ... کار — ... شاهی ... ناگوار
اگه ... باشد ... — کی عدم ... کند ... آرزو
گرچه ... صد ... — ... جنبه ... کی ...
هیچ ... او ز عدم — هیچ ... از ... هستی عدم
این عدم ... فنای مطلق ... — ... هستی ... ذات ...
یک عدم دیگر بود ... — سبب آن فقر و فنا

والسلام

... آن ... جان هم ...
این فنای ... درو ... — این فنا ... تا ... بود
این عدم باشد ره کوی بقا — ... تا ... بلا
... عدم ... باشد ... — ... که ... باشد
... ... — گرد ... روان ... در ...
... حرم ... بار — ... باده ... کف ... بار

سر گشتها و گفتها شان ... — ... دو ... و ...
لب ... چشم ... — ... این العدم
کو عدم آن ... تسلیم و فنا — کو عدم ... ملک بقا
شیر ... ره جانانه ایم — ... بر ... ایم
عید ... عاشورا و ... — گر ... جان ... غم ...
هین که ... — پس ... برده عالم عالی
چون ... — ... ناخن ...
صورت ... — ... کو ... صدق و صفا
شیر ... — پیش ... عالم ...
چون ... — ... کند ... شبان
خواهد ... — ... ملک بقا
این عدم ... — کر عدم ... عدم
کاش ... — ... این عدم ... بود
زندگی ... — ... زندگی ... عدم

در بیان ... آنکه ... آن فقر ... فنا ... گوید ...

... — ... حقیقت ... فنا ...
این ... فنا ... — ... هر ... بود
بلکه آن ... — ... چون ... شده ...
... — ... پیش آن ... جو
نی ... — ... روان ... همیشه
... — ... نظر
... — ... ریش ... اثر
بلکه چون ... — آفتاب ... فلک ...
می ... فلک ... — ... می بینند ...
در ... چون ... — چون ... نور ... کو ...
کوه ... — می ... خورد ...
ذات ... شد ... — چون ستاره پیش خورشید ...
هیچ ... — آفتاب ... طلوع ...
آفتاب ... — نور ... شود ...
نور ... — شیر ... جان ...
هستی مطلق ... — هستی ... شود
مجتمع چون ... احوال ... — ... دل ... جان
شب ... — نی ... در ... خویش
مختصر آن ... — ... احوال و صفات
ذات ... وصف ... — چون ستاره ... خورشید ...
نی ... خود ... — نی ... صفات
جمله ... دم ... — پیش آن ذات ... صفات ...
هیچ ... سالک — نی ... فانی ...
گفت ... — سؤال ... چرا ... مشنوی
کای ... فلک ... — ...
... — ... نیست ...
... — ... ناشناخت ... دار ...

اهل دل را سینه ات پیکوان و طرب   ور زبان در شب شب دیگر که
گاه داده ای بهر دل عجب شیم   گاه در چنگ زن هر دو چشم
خود نقد و در حق بر دل او ز سر   نی ز تو ماند نشانی نی اثر
نی تو بید او درنگ نی در بها   می ندانم می گریزی تا کجا
دل شوی در روز فانی ای عجب   بسته گر با جان گزد جان شب
دیده بود خورشید عز و جل تو   دیر تر ایمی و آن تا چل تو
گفت فانی من بمان جسم نیست   در فلک بودم لطیف بود نیست
نی گریزم نی نشوم فانی درست   نی ز نور شیم گلی نی [illegible]
ملک سیر من هست او من ندیم   دو اگر او دست لیس من حسیم
هیچ نور او نماند نور من   دیده گر کرده از این روی گران
دیده کان نور را بینا شود   کی اگر بر چهره من دا شود
هر که دید آن نور و جد پیدا شود   وز من کی آید او در نظر
قطره ور بینی اگر بینا بود   چون به بحر افتاد کی پیدا شود

در صفت وحدت   در نفی الحاجات

ای خدا ای تو نبوده هم نهان   هم نگاه ها از تو برهم لا مکان
نی ز تو جای بیرونی خالیست   وصف تو از این و آن عالیست
ای منزه از چه و از چون و چرا   هر چه گویم تو از آن بالا تری
یکی از تقدیس و از تسبیح ها   در ثنا شیا و در تصریح ها
ای برون از خطه شرح و بیان   خاک بر فرق من و تشبیه من
آنچه ما دور ادراک و در آتش است   ذات پاکت پاک از آن [illegible]
دیده از پیچ بر گکش یک نظم   تا نبیند کس جهان جز عدم
جلوه ای کن بر جهان پیدا وش   تا شود پیدا که تسلیم و ورش
بر تو ای بر این جلال [illegible]   کوه آتش پیچ و بن [illegible]
برقع از رخ [illegible] جمال [illegible]   از فروغش [illegible] عالم [illegible]
دلکش [illegible] و حسن اجلال را   حالی کن این عنقا و قیل و قال
بر دیده کهکشان خورشید جان   کن سیه روی [illegible]
جلوه کن و در [illegible] بر کاینات   تا [illegible] بشان [illegible] صفت [illegible]
محو کن این دفتر [illegible]   نسخ کن این [illegible]
زین نمایشهای فوج کار و [illegible]   ای خدا یا [illegible]
[illegible] ز هستی و [illegible] بود   این نمایشها [illegible]
خاص [illegible] بیکس [illegible]   که تخیل دارد [illegible]
کرده [illegible] بیا [illegible]   ای مرغ [illegible]
جلوه [illegible] تو در [illegible]   تکلم آتش [illegible]
دیده [illegible] آتش سوزان [illegible]   تا [illegible]
[illegible] تسلیم دل [illegible] شده   هر [illegible] رسیتی [illegible]
در تنم [illegible] کن [illegible]   و در کن [illegible]
جلوه [illegible] کن بر [illegible] روی من   [illegible] فنا [illegible]
ای صفای [illegible]   اصلح [illegible]
ور [illegible] وید بر [illegible]   جامه [illegible] بر [illegible]
این فنا بود [illegible] مقام [illegible] کسی   سید سلطان [illegible] هر کسی
وین فنا از جهل [illegible]   چون [illegible] شد [illegible]

در بیان فنا [illegible]

مخلصی از هم فنای درگه است   ور آن فنا [illegible] تاج [illegible]
آن فنا از خود و هم در خود [illegible]   خوش [illegible]
ذات و وصف و [illegible]   خوش [illegible] در میان
و هیچ [illegible]   و هیچ [illegible] خود [illegible]
از خودی خود [illegible]   که [illegible] خود ماند [illegible]
هم آن نور [illegible]   در درون [illegible] نور آفتاب
هر توی که ماه [illegible]   ماه [illegible] خور خود [illegible] سیاه [illegible]
که [illegible] خورشید باشد [illegible]   خود [illegible] روی [illegible]
که [illegible] نور خورشید [illegible]   آن [illegible] جز [illegible]
انجمن [illegible]   هم [illegible] وصف [illegible]
[illegible] خود [illegible]   جز [illegible] ای [illegible]
آنچه [illegible] نور [illegible]   هیچ [illegible] وصف [illegible]
این [illegible]   [illegible] اول [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]   این [illegible] آن [illegible]
[illegible] کریم [illegible]   ای [illegible] کند [illegible]
[illegible] از آن [illegible]   هر توی [illegible] موجود [illegible]
[illegible]   کی توان [illegible]
کی توان [illegible] نور [illegible]   [illegible] خاک تیره ظلمانی است
[illegible] روشنی [illegible]   آفتاب [illegible]
جلوه کرده [illegible] خورشید قدم   [illegible] عدم
صبح هستی [illegible]   وین [illegible] شد [illegible]
هر چه بینی در جهان غیر از خدا   جملگی [illegible] معدوم [illegible]
جملگی [illegible] عدم   [illegible] ظلمات عدم
جملگی [illegible] خواب نیستی   [illegible] حجاب نیستی
[illegible] عدم [illegible]   [illegible] در ظلمت [illegible]
که [illegible]   صبح دولت [illegible]
شد [illegible] خورشید وجود   [illegible] ظلمت [illegible]
هر که [illegible] عدم [illegible]   هر که [illegible] نیستی [illegible] شد
[illegible] هستی [illegible]   [illegible] لکن [illegible]
لمعه [illegible] بر غیب و شهود   عالم غیب و شهادت [illegible]
[illegible] نور روی او   عطرها [illegible] خوشبوی او
شد [illegible] افعال او [illegible]   لیس [illegible] فعل [illegible]
هستی [illegible]   [illegible] از نور [illegible]
[illegible] از آن [illegible]   ای [illegible]
[illegible]   کل شی [illegible] الا [illegible]
هیچ [illegible] خیر [illegible]   هیچ [illegible] خویشتن [illegible]
[illegible] هستی   نیستی خود [illegible]

اشاره به اینکه [illegible] و [illegible] که [illegible]

نیستی [illegible] نقصان تو   عجز و جهل و حجاب [illegible]
ضعف [illegible]   حیرت [illegible]
جلوه [illegible] ای [illegible]   کن [illegible] آتش [illegible]
پس فنا آن [illegible]   گاه [illegible] غیر [illegible]

[illegible]

سؤال کی از ماه کردند با خورشید که هست

[illegible]

مناجات به حضرت قاضی الحاجات

ای خدای نوربخش هر ظلم | [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] | این همه نقش عجب [illegible]

[illegible]

[illegible]

در ... حضرت [illegible]

[illegible]

... و ... ... [illegible]

[illegible]

عاشقان را جسم و جان در کار نیست ... [illegible]

خویش را از جسم و جان بیزار کن ... در ره او جسم و جان ایثار کن

[illegible]

مناجات با حضرت [illegible]

قاضی الحاجات [illegible]

[illegible]

ای خدا ای ... [illegible]

[illegible]

یا حبیبی ... [illegible] ... یا طبیبی ... [illegible]

ای رفیق خلوت شهباز تو / ای انیس این دل همراز تو
این ترا قتلی و ده قتلی ز خاک / وانک حبسی دانک [illegible]
نقد دادم کم عیار و عشق نیست / در خور صد گونه ره پرسش نیست
چون خبر آتش بسوزد کار تست / هر کجا مردم کس آنرا [illegible]
امر این بازار کرده ام بسی / تنه بر کس مردم و هر کسی
در بیابان یک بیشتر کس نزاد / پیش تو آوردم اکنون ای جواد
روکش از ره که گلزار تست / خرد اما خاری از گلزار تست
گر بخواهی تو نسیم ای داورا / منم آنرا [illegible]
در ذره اول من از آن با حجم / در [illegible] نور تو از چشم
هر که خواهد بسیار روش کو بحال / خواه و [illegible]
هر چه آید بر سر آن آن تست / وین متاع [illegible] وین کان تست
این کلام تست لیکن ای کریم / ای عطا [illegible] لطف عظیم
گر متاع فاسدی بس [illegible] / در کف مسکین [illegible]
در ره پر بازار کرده [illegible] / در دو هر [illegible]
ورده کالای یک [illegible] / [illegible]
پیش تو آورده [illegible] / کای [illegible]
ارزش این کالای [illegible] / سکر [illegible]
رونقی [illegible] / [illegible]
خاصه چون من خاطر [illegible] / مکیسی خاری [illegible]
مستمندی [illegible] کم کرده / [illegible]
خاصه [illegible] کوه [illegible] / [illegible]
پا سرها چو کرده [illegible] / ای تاسر عرق [illegible]
خاصه توحید تو بس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] بتو حیدت [illegible]
دل ز توحید تو [illegible] / عرق توحید [illegible]
هم [illegible] / [illegible] دریا [illegible]
خاصه [illegible] / گر [illegible] سفیده [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] / [illegible]
والشمس [illegible] / گر [illegible] نور تو
والضحی [illegible] / [illegible] واللیل [illegible]
[illegible] عظیم / نعت [illegible]
[illegible] / [illegible] آدم [illegible]
خواجه [illegible] عرش ملک / خانه [illegible]
آخرین [illegible] / هم [illegible] خلق و خلق [illegible]
ساقی [illegible] / [illegible] گن [illegible]
سر [illegible] / گنج [illegible] لؤلؤ مکنون تو
[illegible] / آفتاب [illegible]
عالم و سلطان [illegible] / مصطفی [illegible]
[illegible] شمع و ماه [illegible] / عرش و کرسی [illegible]
پرتو خورشید عکس روی او / [illegible]
عالم جان [illegible] عالم / [illegible] عالم [illegible]
[illegible] / [illegible] رحمت [illegible]

۱۵۵

گفته ام توحید و [illegible] / [illegible] ای پادشاه
آه و واه و [illegible] / همچو شاخ [illegible]
ای [illegible] / کاش [illegible]
دفع کن [illegible] / [illegible]
نفس خود [illegible] / چون کنی تسخیر نفس دیگران
[illegible] / کی توانی [illegible]
خانه خود [illegible] / [illegible]
[illegible] / کی شود [illegible]
رو تو اول نفس [illegible] / هر که خود را [illegible] تسخیر کن
ای [illegible] / [illegible]
نفس [illegible] / شد [illegible] نفس [illegible]

در بیان فرق میان نفس و عقل و ...

عقل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] دانه و دام [illegible]
چون [illegible] نفس [illegible] / [illegible]
این [illegible] / [illegible]
فقه و حکمت [illegible] / عالم [illegible]
علم [illegible] / عقل [illegible] نفس خود
چون [illegible] نفس [illegible] / [illegible]
کی [illegible] / [illegible]
گر شناسی [illegible] / کی شود کام تو [illegible]
[illegible] / [illegible]
چونکه [illegible] / نفس را در قید [illegible]
چونکه نفس [illegible] / هم [illegible]
گر [illegible] / ملک [illegible]
[illegible] / [illegible]
کا [illegible] / چون [illegible] نبود [illegible]
[illegible] نفس [illegible] / [illegible]
آنچه [illegible] نفس [illegible]

حکایت مرغی با جغد بود

کا دوم [illegible]
مرغکی با جغد در ویرانه بود / [illegible] نازبود
در [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / عقد [illegible]
[illegible] / [illegible] / گفت با جغد ای [illegible]
[illegible] این دانه [illegible]
گفت [illegible] / [illegible] دام [illegible]
گفت [illegible] دانه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت جغدش دام [illegible] / پیش تو [illegible]
کره [illegible] / [illegible]
[illegible] عقل [illegible] / [illegible]

چشم عقل از حرص و شهوت کور شد — سینه ظلمت خانه دل مهجور شد
گفت مرغ ای خفته هم بر دور تو — ای تهی از هوش و هم [illegible]

از کجا دیدی تو عیاری این دام را — از کجا کردی تو تحقیق [illegible]
یا بگو صاحب بر این سر آشکار — [illegible] برده و دانه را باشم گواه

گفت صاحب روشن و دیده بود — صد هزاران بر صدق من گواه بود
دیده خود [illegible] لیکن تیز بین — گوشی [illegible] فارغ از [illegible]

تا ببیند زیر دانه دام را — از قفای روزن دیده شام را
تشنه بود [illegible] از زبان سبزه کش — [illegible] از [illegible]

دانه این مبدای زوال [illegible]
حکایت [illegible] در جوه دام و [illegible] آن دیگر
[illegible] جا و دانه [illegible]

نی در آنجا آب و سبزه نی گیاه — نی نشان آدمی آنجا نه راه
یکه و دشت سبزه و انگار [illegible] — [illegible] گندم بر این [illegible]

عقل سوداندهٔ این تحریر تست — هیچ جای باز نی [illegible]
کار صیادی تکلف [illegible] — [illegible] تا [illegible]

گفت شاید کاروانی [illegible] — گرده باشد راه مقصد گم [illegible]
[illegible] افتاده آنجا [illegible] — مانده [illegible] سبزه و گندم کجا

ورد باغ گوشت [illegible] — آتش [illegible] و [illegible]
خیره گو کز رفته از آنجا [illegible] — گوشت [illegible] یار [illegible]

گفت می شاید که باد و مرکبان — گرده باشد [illegible]
ای لب [illegible] در [illegible] — تا [illegible]

ای لب بالا و زیر آن حصار — باد و دار و سبزه [illegible]
رفته [illegible] — رسته [illegible]

اندرین صحرا و در بیرون باد [illegible] — کنده از [illegible]
[illegible] — [illegible]

اندرین دریا شده طوفانها — غرق گشته خانمانها [illegible]
[illegible] — [illegible]

دشت دوران ای [illegible] — ای لب [illegible]
گفت اگر اینجا [illegible] — این گیاه و سبزه هم [illegible]

گفت شاید باد و [illegible] — این گیاه [illegible]
گفت سخن بگو این [illegible] — [illegible]

گفت شاید خسته باشد [illegible] — [illegible] در [illegible]
گفت بر گرد و حوا [illegible] — [illegible] کاه

گفت می شاید که لاکرد [illegible] — بر [illegible]
[illegible] — تا به جا [illegible]

گفت سخن بگو این بنده [illegible] — صحبت برای [illegible]
گفت من هم [illegible] — تا [illegible]

آن یکی آمد به باغ خود سحر
حکایت [illegible] دزدی در باغ [illegible]
دید مردی با [illegible]

گر زبالا برد گفتا ای [illegible] — [illegible]
[illegible] این [illegible] — از [illegible] دزدی [illegible]

گفت [illegible] ای آزاده [illegible] — من [illegible]
گفت دزد ای [illegible] — [illegible] در باغ من [illegible]

گفت [illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]

گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — گفت [illegible]

گفت [illegible] — [illegible]
گفت منم [illegible] — [illegible]

گفت [illegible] ای [illegible]
[illegible] حکایت آن مرغ
ورد [illegible]
[illegible]

گفت [illegible] — من [illegible]
[illegible] — [illegible]

در [illegible] گفت آن [illegible] — [illegible]
صد هزاران [illegible] — [illegible]

صد هزاران [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — در [illegible]
از کجا این دام [illegible] — [illegible]

در گرفتم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

در گرفتم [illegible] — [illegible]
من شدم در دست صیادی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] صیاد [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — در [illegible]
در گرفتم [illegible] — کام من [illegible]

[illegible] — من [illegible]
این [illegible] — [illegible]

خویش را [illegible] — [illegible]
[illegible] — در [illegible] دام [illegible]

دانه [illegible] — [illegible] دام [illegible]
تا نظر [illegible] — از [illegible] صیاد [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

مرغ [illegible] — ای [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — ای [illegible]
آه آه ای [illegible] — عاقبت [illegible]

آه آه ای [illegible] — [illegible]
آه آه ای [illegible] — رشته امید من [illegible]

عاشق عالم بر سرم از دوست است / سینه من چاک چاک از شوق است
آنچه تقلید شوم با من کرده است / کافرم گر هیچ دشمن کرده است
دور دور است نوای جان سخن / تو بگو آخر چه سخن وری زمن
درد دل را با که گویم ای دریغ / چاره خود را که جویم ای دریغ
تنگ کردم با تو دم هم خانه است / هر که با تو تنگ کرد خوش آمده است
ای که بر کس تنگ با تنگ شکسته / سکینه دل تنگ با تو جنگ کرد
رو به هم دم این سگ نفس پلید / چون تو را نا شد هوا در سر پدید
بود زندان با خود از سگ فتنه گو / با پلیس رسته تقلیش بر گلو
خواست جانش چون زمین بر خود بکند / گر شد چشمی که حیرت باز کرد
مرغ هم پرواز خود آن زمان / کرده از تنگی هوای آشیان
گفت رفتی رو مرا هم با دگی / شادری و یاد از این نشانگی
ای گلفت صحبت شیرین دادور / همدمش بر سر دمی شد دور
رفت و از آشیان شهر خوید / هر لحظه افسوس از برش کشید
روز وصل یار در دل یاد کرد / سر نهاد در کوی ناله بنیاد کرد
گاه ای دریغا مرغ هم آواز من / ای دریغا مونس دمساز من
ای دریغا مرغ رنگین بال من / ای همای من همایون فال من
ای دریغا طوطی گویای من / ای دریغا مونس شیدای من
ای دریغا یار شیرین کار من / ای دریغا همدم و غمخوار من
طعمه هم آشیانم را چه شد / آن رفیق مهربانم را چه شد
دانه ها می که با هم داشتیم / دانه مهر و وفا می کاشتیم
با هم اندر بیضه بودیم سر / هم بر [illegible]
کاش بر او دل صفحه حال شکسته بود / حال در [illegible]
ای دریغا قدر آن نشناختم / نقد وصلش را به [illegible] باختم
چند گویم ای دریغ و ای دریغ / سود بخشد کی دریغ و ای دریغ
من همی گویم دریغ و روزگار / می خورد بر من دریغ [illegible]
رفت عمر و روزگارم در دریغ / شد خزان وقت بهارم در دریغ
نقل کنند این دو مرغ [illegible]

در بیان [illegible] و تمثیل آن دو مرغ

کاشیانشان این تن خاکی بود / سیر شان در جو افلاکی بود
متحد با همدگر آغاز شان / متفق اندر اول پرواز شان
سر زدند از بیضه روحانیان / [illegible]
سر زدند از گلستان جاودان / آشیان بستند در این [illegible]
با هم آنجا یار و دمساز آمدند / هر دو از شوقی به پرواز آمدند
ای بسا صیاد در این دشت دام / دانها پاشیده و گسترده دام
صورت [illegible] / [illegible]
از ضمیر خود ره مرغان زنند / ای عجب [illegible]
[illegible] ای مرغ [illegible] / بلبل خوش نغمه فردوس من
[illegible] / [illegible]
نفس مسکین [illegible] / سوی دانه [illegible]
[illegible] / [illegible]
نقل گوید کای روح روان / ای [illegible]
[illegible] / [illegible]

نقل

نفس میگوید یقین کرم دلی / کی رسد چون من بی زاری دلی
عقل گوید [illegible] / [illegible]
نفس گوید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
توبه خواهم کرد با سوز و گداز / هم [illegible] عجز و نیاز
پس [illegible] / [illegible]
در [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / ای کرم [illegible]
پس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کار دنیا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای خدا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر دم امروز و فردا [illegible] / [illegible]
گر شد [illegible] / [illegible]
هر چه گویم [illegible] / عاقبت [illegible]
هر چه گویم [illegible] / [illegible]
سوختم [illegible] / [illegible]
سوختم [illegible] / [illegible]
[illegible] / در جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
رحمت حق [illegible] / این [illegible]
کاش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
یا محمد یا شفیع المذنبین / [illegible]
سوره نور [illegible] / خلق [illegible]
ما همه [illegible] / [illegible]
ای [illegible] / حضرت روح القدس [illegible]
[illegible] / رحم کن [illegible]
خوانده در مصحف [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

فخر دارم من بدین ای شهریار / تو مرا مگذار خوار و شرمسار
ای امام عصر و سلطان زمان / ای جهان جان و ای جان جهان

ای ز نور روی تو چراغ مهر و ماه / ای جهانت کشور و خلقت سپاه
ای وجودت لشکر چرخ برین / ای ترا ملک ابد زیر نگین

ای نبی را ره گشای تو تمام / ای ولی تو تمکین رکن امام
ای شه دوران و دین مشتهر / صاحب دولت امام منتظر

گرچه عالم سر بسر از نور تست / جسم هر جنبنده در دور تو است
حرمت حضرت که بس کم منتظر / مانده ام بنشسته بنه تقصیر در

هیچ نابینی کنی ای مولا رفیق / تا نگیرم کار بت از این خلق
ای شفا این ای طبیب مبتلا / ای غریق بحر عصیان و خطا

سخت می بینم ترا بس ناامید / چون دل از زنده با شه و امید
گرچه تو نومیدی و بیش از حد گناه / لطف تو بی حد و لطف حق تباه

ای جب از تو بتر گشته است / گرچه در هر دو تو بتر کم و ده است
تا توانی تجربه و زاری بیش کن / در جناب او پس بکن کن بکن

دست در دامان شیر فلک / کار خود با ساقی کوثر فکن
لنگر او با خوانده نجوم همراه / در دو عالم لطف او در همراه

از کی او باشند گمهبان همه / تا بر جسم و دو جان همه
گرچه باشد جسم از جان تخمیر / جان بهر عضوی از آن دارد نظر

متصل باشد بهر عضوی از آن / تا بر جسم آن مولوست جان
بر شنید او او خدا همراه است / از قدم تا فرق او آگاه است

جسم او بینایی و بدان کار او / بهر عالم نیز از آن تا راه او
نور او برخوب و بد تابنده / هر کسی از آن قسمت خود یافته

اندر این ایام و اندر شهر کش / که که در دو صد داند و زیکش

حکایت مردی که عامل اهل بغداد بود

بود مردی شغل دیوان کار او / مردم بغداد در شکار او
منصب بسیاری بار او داشت / محفل با بغداد بار داشت

مجمع او در اهل سوق بود / تیغ و جنت نزد ایام او عادت بود
بود کلهبان اهل آن بازار را / در پی بنیاد آن بازار را

خواجه چون خواهد سرای ساختن / خانه زیبا و نغز انداختن
موضعی تا کار و دیوان سکنند / موضع دیگر گلستان میکنند

تا بود آن جای خواب و جشن / تا بود این جای عیش و طرب
یک طرف طرح نشستنها کنند / یک طرف حجره و در بندها کنند

عرصه او کاشی در افکنند / گوشه گلهای و سبزه میکنند
سبزه و گلهای برای مجلس / خانه و ایوان آن با رونق

تا بلند بنیاد و سردار کنش / برنشسته کرده بر این منظر
صفه و شکوی آن مکلل کنند / کاخ و ایوان زر و گوهر کنند

طارمش با کنگره و زینها کنند / نقش و تصویرش همی رنگ کنند
وز برای خلوت خاصان خوش / بهر مهمانان سلطان دلکش

در میان در اهل عالم ای عمو / سبز زند این خانهای دو تو
تنگ گنجا شند در این بوم و بر / لطف حق دارد بشان صد نظر

جو بر خاستن همین با کیک / روح صاف تحفه در دنا کنند
خشم و شهوت دیو بیش انگنده / وهم و عقل اندر بهم بنشسته

چند نظا

چند سلطان رفته و بر درگهش / اهل کینش کرده در بر آتش
ای بسی با بود بنهاده شده / در چنین جا بس بسی آلوده شده

حکمت حق از اهل بینش طالبان / بهر این مصرف مراکز در نهان
تا هم از عرب و از روم حشم / ای چنین جا سوی خود میکشند

تا بلندیش دمی بر پرند / رخت خود تا پیچه گوشه برند
ورنه باید از کجا آید خانه / اهل ایشان در نسیم شان

تا شوند آن تنگ سگبان فرحناک / یک کرده از فضول و عقل خویش
گرد شان مرد برای هند قاف / گرد آید تا بلند بنیاد آن

الغرض آن مرد از بازرگان / در پیش بنهاده اهل ده و دستان
روزی در شاه آن سگبان همر / در پیش بنهاده اهل ده و دستان

رجوع به تتمه حکایت آن ستمکار که عامل بغداد بود

بس خودی از اول آنگاه بگذرد / دو به هم دشنام و هم سیلیش زد
شغل خشم ستمگر بر فروخت / و هلاک آن شغل برد و پس زند

رفت و لفت سگم با جان رسیده / شکوه رفت ره بنیاد پاک رفت
گفت او و آهوی من از بر تابنده / شکوه اش بد نگر دود در را

تا چو آمد زود بر او رفت و گفت / گفت رو در و شکوه کن با چه خود
نزد صاحب رو با جان بر جهد / تا زیر او در گفتم یا رود دوش

وی بگفت و بر سرای او نوش / از فضولش آه از آن درد دل رفت
هم ورای رفت جسم او از درد / او بنیای حق بر منصب او رفت

تا فرمان سگبان او اسم / او بنیای تو به سپید در دم
در عمل و اعمال بار او رفت / در گرفت زری جو بیرون دم

سایه بیماری و درد و بلا / از سر عمال بد کم مبتلا
بانهایش محکم طرف داد / پس سیه شد زان کسی ایکی کرد

آن نکو در دخان و در کار رخ / بر زمین از درد و مال بر تاخ
او بهش بد بر رو روای سر / و نه کاش در پی وی و بیکی

عاقبت تیغ دو آتش تا بشد / گفت نایش با رازان شیاطین شد
گفت نایش بر کشیده در دست / و نه آن رفت او با جو نکوئی

از پس صد دیده و صد دل و جان / جانب سردی رفت خود کوی سرای
گفت نایش رو در دو کرد آن بلا / جانب خدای آن بینای خویش او

یا ان و دامان ای پدر دست با بد / پیر شیاری گفت بنگار با کش
گردن شیر است بد پر رو بگیر / کام طلبی رفت دست انگار با

چند انجا کرسی افکنده / دم نوی پا کرده بیر سینه
هم ببیان کیش ننگ دروای / مرد آن با کار ستمکاره بود

روز و مردم میگرفت در ره / شه کرد با کرد و در شی حضر
بر او در او تخته و بنحا ست / همه بیکرد و هم ستم بکرد و دم

حکایت مرد ستمکار دیگر

هر بیچ بود شقی و بیکش بی / تا بشد گم و مرد نی کیش بس

گفت از کرد و بیاری رزگاه / در گوشت می روان تیم کاه
گفت آخر برفت همیشه روم / هم رهین کی شاید چون مرم

هر که سختی گفته در دی از دو نان / که بگو زرده سیم هم من پر کنان
هم زجت آن مرد و بر کیش و بسیر / مرکب بایی گشت از زمین بر

[illegible]

حکایت صیادی با رفیق خود که رفتن به صید …

[illegible]

[illegible]

تتمه حکایت صیادان

[illegible]

در کنیتش گفت سوی من نگر … چون چو سابق ای ظلوم این چه بود
گفت جانا تا بخواری مرد می‌کنی … کار دیگر می‌کند رنج تو ب[illegible]

ای بکرده تیشه بهیچ مرتفی … تیشه را بر ریشه خود میزنی
ای بکرده بر ریشه خود را بکن … تیشه بر ریشه خود میزنی

ای که بر روی تیشه با تو چه کار … میزنی بر روی خود آهسته تر
بنده آن رنج مرده وای بکرد … برگ برخوردی و دیگر بکرد

چون مجازی گشت آن برافتاد … چوب بیهی کوفت بر خیال
شد بریده چشمش بیهوده نمک … سرنگون گردد در افتاد ای مستقر

در بهاران عیبی و سستی … از خوان سروی و ظلم و زیرکی
ای ضیا در خود و رنگ او چو نی … در لباس او کی تو خود چه وی

رگهای آدمیزاد ای پسر … باشد از رنگ جان‌ها نیز
این بروکاری که بکن نیز … ای حکیم بحق و مقصود نشتر

این زشتی و خیالی که نکند … این شتر بدارو خلق افکند
این ملک بیدو و آن خیر داد … بیش کرد و شستم حق بداد

اندر و روزی خود را که خود … در ره بیکر چون بیشتر زود
دست در دو دسته دادم در درب … کاین حکم گفت دوش اورب

هر دو چشمش خود کرده و کف … سبزه و عیب زنخ در دو دانش
سر بی رازی زبان مرده و چشم … تا ترا زمان او نیاید بیش و چشم

تیر ازش نی هیچ باره دو کرد … دست خبرت بر دو چشمش کو کرد
ای بکرده آن و دلش صد ره بیش … اندکی از آنچه زین میجوی بیش

گاه مظلومان شبی گاه سحر … آنچه بر و دستبند شب و کو
در بحر کرد آنچه ازین می‌کشید … کی هلاکت بسیاری بکشید

در شکستن ای برس ای خبر رب … کان کمان صد در آن برافکند
با تعقل هیچ بر نجه بکن … نجه ده بروی خود بکن

تیر او ای زمی دارد و کو … تیر بار او دوست به پسر
گفت او فرستد خود از آن کار … مرد هوی خبر گشتی ای پسر

این عقل‌های دو کم از آن قوی … از بر بروی دو از آن ناوک
دیدن شب‌ها و چشم در تیغ و دو کار … سر ببر هر این چشم دو دو گیر

آه مظلوم آتشی سر بر زد … سر بناله می‌کند و هزاران گناه
ورنه دو جان سر بنماید بار تو … سر کنید و زبان تو و جان تو

ناله مظلوم نفخ آتش است … آتش از آن نفخ تیز و سرکش است
ریش و سیل ای بسر کش می‌شود … سینه از حد سر سر کش می‌شود

وانه نه روزی این شرر در گرفت … هاتف و دست دو را بر دو گرفت
تا زیم سکاری دراید شرر … می کرد بار و بیک از دو

حبه حبه خوشه‌ها از دو سرک … خوشه خوشه خوشی کرد و برک
کرده در سامی و در دو دامن … سر و لیکن هر قطره آن

سکینه این آب در شر کن … کلاه این در سر بیسی بکن
می بداد که این سیلاب درد … حاصل آن آب نسل در کرد

گرد دو روزی ننگ این عیال … خیل خود فرود سال در شمال
گرد در او در آن فرو دروغ تن در زمان … سال اگر شود در دو نیز

خیر و ستان قدر در دو بستند … آنکه کم داده و چندان که هشته
کاتش و زو دوای لیکن در زمان … ورنه اکنون بیش تهی هر دو آن

گر نباشد و زند در دکان او … که فرو ببند ای همه جان او
زین خطا هر کس کرد رو بود … صد عیب در بیابان کو مباد

او کی از چشم خبرت بیش کرد … تا ببینید که آنچه می‌آید بکار
در آنچه آن شود بکار بیاید … گر گشته نیش در بشنود عالی

هر شهری در ره دست فغا … دو در کار نیش بیابید و دانگی داد

حکایت … کو کرد … باشد

طفل بدرد در کار پر خشم … سینه به تیغ و دیگر بخشم
دشمنی آمد بگرفتش ملک دل … نی خشم بخشید بود دل بی دل

این گرفت حق بود از گرفت خشم … کی برآید بو خوا خیل خشم
میر شکیبش در ره بیدار آن دشمنه … هر ملکی کش علم دو زر چشمه

دو نیز این خبر کر ملک دول … دشمنان در بر ده آن زبیر دول
تا خبر داد دولتش می و روزی زر شد … ملک و دولت سپرد اندر قوم

گفت آری چنین مردی هی … بس که دادی اگر دیگر خبر
خانه بست کرد و گفت دیوان خشنه … طاق و نقش هر کاک آرد خشنه

گفت با او به بست گفتی افتاد … که خود داری دگر با من بگو
گفت و گو کردی ای دوشه … طارم و کاخ و سر بست خوشه

گفت آری به بست گفتی تجلی … کو همه شد و دیگر گفت ای تجلی
زر بر گرفت کرده آن جان از تو … نی بیش جان آن کر در بلا

گفت آری اگر ایشم از آن … کوی با من و دیگرت گر زیانت
گفت بر دو آن زبان رو که … عاشق و در سودا در روی بر دو که

برده با هوش تو بر دو شده … گم ضیا سوی ای آنجا کا کشته
گفت با او بر ای در ریخ آن … شمع اینجا رای نمی‌خشم در دو غ

ملک شد از این چشم حرف تیغ … دو تیغ بخود او رای با او تیغ
مال مردم بغضب کردم بسی … کرده ام ویران سرای هر کسی

ای بسا آتش بیش از دو چشم … خانهای بیکنهان سوختم
ای بسی کسها کشیدم از دست … لا جرم تیغ ولادم غشب

وی بسی کردم و بکس تعقیب … سوخته کردم بر دو با هوش کس
بی خیانت کس شد در جهان … حق با او ده بفته و زر و عتاب

محنت و دست رهروان کار … بیگه رای بود با ای دور
گر بخیر کسی ای آزاده مرد … دو قوم کرده بی کس کرد

ور بیبی کردی با آن دست … کاین بینی عاقبت سوده وش
نیک و دیده با درخشی ای پسر … عاقبت بکشد ترا دوری غم

ما بو بر دو بشم از منه … کانچه ماندن کافت در دوان
در دو حق جان خلیل شد کرد … و دو فرزند و خود بستان کرد

شد خلاف رب و رزدان و … تا بدین روی و دست آمد آن دو
دو ره دریا کرد عبرت عزل … نی رسانید خود که او تن نیز

ملک مقصود بش رفته ای شاه بود … شاه هم از شر و دیگر خود
مهر او فرزند و جان و دل … تن سینه بسته جوان و دو

خود او شوق و دستش سپرد … بود بر آتش خوشش ای پروانه
هر که عشق شوق بر دو زرشت … رو آتش سوزان او در دو دشت

هر که دل از عشق او در بسته … آتش عشق لکش با شد کش
خار در راه کوی یار لسته در … گل بود در دیده و در یار

ای خنک دوزخ که چون سوختن ‌ ‌ شعله ها در جسم و جان او زدن
آتشی کاندر ره جویان بود ‌ ‌ خوشتر از صد چشمه حیوان بود

گر حیات جاودان داری طلب ‌ ‌ خویش را در آتش افکن بی سبب
گر همی جویی گلستان و بهار ‌ ‌ همچو ابراهیم در آتش درآ

خواست ابراهیم را [illegible]

حکایت آتش افکندن در ابراهیم خلیل علیه السلام

جان ابراهیم زاد از آتش و درد

ره نماید مشتاق آب زندگی ‌ ‌ ور رسانندش ز قید بندگی
بند کی نفس و شیطان و هوا ‌ ‌ شد کی گسسته در ره وفا

سوی گلزار وصالش کشد ‌ ‌ سوی گلستان ز گلشن گشته
هر چه جز خلیلش [illegible] ‌ ‌ خلعت ز عشق و مرد و دل

خلیلش [illegible] ‌ ‌ گو تش برگرفته در آتش سوز
از خلیل آن کو نه [illegible] پاک ‌ ‌ بر سیدی خواه [illegible]

باد چون آن [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ همچو آن خورشید [illegible]

[illegible] شب [illegible] ‌ ‌ گوید ای شب [illegible]
[illegible] ‌ ‌ این [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ شکفته [illegible] گل [illegible]

شب گریزد [illegible] ‌ ‌ [illegible]
همچو آن [illegible] ‌ ‌ از خلیل آن [illegible]

روز کاری [illegible] ‌ ‌ آمد [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

کای [illegible] ‌ ‌ ای [illegible]
[illegible] ‌ ‌ این [illegible]

سر بی [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ دشمن خورشید [illegible]

بین چه سان [illegible] ‌ ‌ دوستان [illegible]
دشمن [illegible] ‌ ‌ [illegible]

دشمن خود [illegible] ای تیره رو ‌ ‌ [illegible]
آنکه خواهد شمع [illegible] روشن کند ‌ ‌ [illegible]

دوست [illegible] ‌ ‌ بین [illegible]
[illegible] ‌ ‌ نی [illegible] آنجا [illegible]

عاشق [illegible] ‌ ‌ تیغ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ خار [illegible]

خار [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ هر که [illegible]
کای مسلمانان [illegible] ‌ ‌ [illegible]

ملک [illegible] ‌ ‌ دشمن [illegible]
ای مسلمانان [illegible] ‌ ‌ [illegible]

این نه دشمن [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

کوش

١٦٧

سوزه [illegible] ‌ ‌ همچو تیغ [illegible] روشن کند
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
می شکافد [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
همچنین الطاف [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ سینه و دل [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

گفت آن [illegible] تسلیم شود

[illegible]

[illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

هم نوای بلبل [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] تسبیح و تقدیس خدا ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ سینه [illegible]
سینه [illegible] خالی است ‌ ‌ [illegible]

زنده آن باشد که از خود رسته شد | در دو عالم زنده و پیوسته شد | عیب پوشش هم دل و جانش | خویش را [illegible]

[illegible] | اختیار خود [illegible] | گر همی خواهی [illegible] | اختیار خود [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | در سبب [illegible] | تکلیف است [illegible]

[illegible] | [illegible] | اختیار و علم و جهل [illegible] | [illegible]

قابل تکلیف [illegible] | [illegible] | گر نباشد [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

حرص اگر در خلوت و در وطن / هم نشیند در دل درویش مرد / در بود اندیشهٔ اندر درونش / یار و کرده ام آیت ...
در بود دیوان و پیشگاه خویش / پس نگیرد ترک خود پاک خویش / هم بود گر مکر و تلبیس و خدع / باشد ... سلطان جامع
خلق و خلقت گر بود پیش نظر / هست آید حرص و جنگ و کار و قهر / در بود در سینه‌ات یاد خدا / اندر آنجا نور بینی ...
و اندر او روزه و حج ... / ماه رویان پیش منظر آمدت / لب بر لب ... / تو عدوی ...
در میان زاهدی می بری / ... / همچنین ... / ...
تو میری و ... / ... آینهٔ ... / من بگویم این سخن ... / شاه دین ...
... / ... / این سخن طولانی است ای ... / باز گویم قصه ...

تتمه قصه خواجه سمس الدین و ...

رند گفت ای کاکی سمس الدین / ... / ... / ...
... / ای تو آرام دل ... / من بگو ... / ...
باز گو ... / ... / باز گفت ... / کاکی سمس الدین ...
گفت ... / ... / کاکی سمس ... / خانه خواه ...
رند ... / ... / یک سلامی ... / ...
کالسلام ای کاکی سمس الدین ... / ... / کاکی سمس الدین ... / ...
چون ... / ... / ... / ...
گفت ... / ... سمس الدین ... / ... / ...
... / ... / کاکی سمس الدین کرد محرم / ...
... / ... / با ... / ...
... / ... / ... / ...
پس بگفت ای کاکی سمس الدین ... / تو کجا بودی ... / ... / ...
خانمان ... / ... / ... / ...
... / ... / ... / گفت ای ... خواجه سمس الدین ...

سلام ای کاکی سمس الدین ما / ... / ... / ...
... / پس سلامش ... / حال او ... / ...
... / سوی خانه ... / ... / ...
کالسلام ای کاکی سمس الدین ... / ... / والسلام ای ... / تو کجا بودی کجا بودی کجا
... / بر سلامی ... / عفو فرمائید ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / والسلام السلام ... / بر سلامی با جواب ...
... / کاکی سمس الدین و خواجه ... / ... / ...
خواجه ... / ... / ... / خانه ...
... / ... / پس روان شد کاکی سمس الدین ... / ...
... / ... / خواجه ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / خواجه سمس الدین ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / خواجه ... / ...
... / غیر سمس الدین ... / ... / ...
... / خواجه سمس الدین ... / خواجه سمس الدین ... / ...
... / ... / ... / گفت ...
... / ... / ... / ...
گفت ای ... / خواجه سمس الدین کرد محرم / ... / ... تمام

گفت ای گدای دزد گشته رها   دور شو کین ما و بیهوده مخور
سیرم این گنج بر وقت جان   گر برت ریزه و ماند بر دوان
ان زمی چه بهیان بازکرد   پس گشودن زبان کرد آغاز کرد
پس ز دندان آن گرجهانی گشود   نیزه و دندان گفت جهنده بود
هرچه گفتم خواجه سمع الدین نجم   من رفیقی ماه و پروری نجم
باز بشکفت هر که آمد در کفن   سعدی سعدی سعد فن
دیدی اکنون سوزم ز رفیق   خواجه سمع الدین بنیم از تو رفیق
این بشکفت و کیسه را تو رفت   در حجر خود بیشت و داده رفت
راست مانند دو پیرای این شال   کرده خود را خواجه سمع الدین حال

در تطبیق حکایت در جدال آدمی قبول کردن دو بار حیثیت را

کرده آن معشوق سنگ و جوال   باید سکینش امانت را قبول
داده تن در زیر بار حیثیت در   غافلی از انجام کار حیثیت
هرچه آمد بر سر آن بو الفضول   در دو عالم جمله آمد زین فضول
حیثیت را آمد بلای جان ما   ای خوش آنکه حیثیت [illegible]
هرکه او را حیثیتی بیشتر   سینه اش در خار محنت ریشتر
هرکرا حیثیت را دو چندان   لاجرم درد ش رنج [illegible]
رنج مسکین در جهان تیر باد   رنج مردی باید تا شو چه باد
هر که شو هر بر زن خود بهر آنست   از [illegible]
گر زدور سر گرزی سر شود   در [illegible] گر چه بیشتر شود
گر سنگ قوی بود بهتر بود   زین [illegible] بهتر بود
در دو هر قومی و بخشش بر براست   حال در دو سنگ زهر [illegible]
گرفته در آسمان سنگی [illegible]   سنگینید از شاخ [illegible]
ور زمین گرایش کن کرده در رفت   بر زمین افتد سر آن سنگ سخت
هر چه در سر دو در تو نبود   بر زمین [illegible]
گر [illegible] بر باد و بر بسته   سنگ در بر شاخ [illegible]
هر چه [illegible]   ساخته [illegible]
لنگ در [illegible]   [illegible]
سلسله [illegible]   سر دو [illegible]
باد و صرصر [illegible]   بر [illegible]
نرم نرم [illegible]   بر گل [illegible]
[illegible]   [illegible]
هم [illegible]   [illegible]
دم شود و دنبال چشم [illegible]   سر شود [illegible]
در میان [illegible]   [illegible]
باید [illegible] کنم باش   در [illegible]
با همه [illegible]   با همه [illegible]
در میان [illegible] خلوت [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
عیش آن [illegible]   [illegible]
ای خوشا [illegible]   [illegible] اسلام
سینه خالی [illegible]   [illegible]
عیش آن [illegible]   [illegible]

در جهان گر از جهان [illegible]   در وجود از حق عالم [illegible]
هر که [illegible] جهان [illegible]   [illegible]
ای [illegible]   [illegible]
زین [illegible]   [illegible]
زین [illegible]   سوی عمران [illegible]
[illegible]   [illegible]
شد [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
عاشقانه [illegible]   [illegible]
هم [illegible]   [illegible] تیغ و خنجر [illegible]
چون [illegible]   [illegible]
[illegible]   تیغ و خنجر [illegible]
شد [illegible]   [illegible] تیغ و ضرب [illegible]
زین [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
جان پاک [illegible]   [illegible]
هر که ترک جان کند [illegible]   عالم جان را [illegible]
[illegible]   ای لب [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   هم [illegible]

حکایت سوختن [illegible] خواجه [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
پس [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
جمع کرد [illegible]   [illegible] خواجه [illegible]
[illegible]   [illegible]
جسم و جان [illegible]   [illegible]
پس [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   خواجه [illegible]
[illegible] خواجه [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
دست [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] خواجه [illegible]

اینچنین بر جمله عالم زند / اختلاط جسم و جان برهم زند
پس بر آن تخت فنا باد روند / هر یکی در جای خود گم شوند

چونکه بشنیدند آن نعره ز بهشت / دل بریده از خود و در ره برست
مرگ پیش از مرگشان پیدا شود / همچنان چون یار زان گویا شود

خنده شادی زنند از سر همه / آتش اندر شعله شان در زنند
پس به ترتیب آنچه باید در نهند / بشنوند آنگه کز آن شود خبر

زین قبل در نور خود در گفته / هم ز رفت و گرش و گر آن بکنند
پس بسوی هر کسی در آن انجمن / در گشته آیند بادی در سخن

آنکه پیش سازند در استقبال او / آنچه آید پیش او در حال او
بی نهایت آنچه گویند آن شود / عقل‌ها زان گفتشان حیران شود

همچنین گویند آتش فتاد / هم و آتش هم زبان برباد
هر چه بر رنه از خود و فانی شده / اگر از سر در سینا فی شده

سینه وی را زیر سینه در وَرَه / تکمه زد از جان هم آتش زده
پرده بر چینند از پیش جهان / تا بر او گرد جهان سر جهان

در ره آن زنده بسیار اگر / زنده جانی تکمه زد از جان دگر
گی نیستم کم کیم چون شود / زانچه باید عقل از آن دیوانه شود

ای عجب بسیار کردی جهد را / خویش را سوزنده هر روز را
سکینه آن زنده سر طلب / در تو جان هر یکی عجب عجب

نیم جانی داد زان همه جان / هر کسی زو چشمه حیوان شنید
تکیه دیم از خود که زآن ای دوده / پس قدم که از در دولت دود

اندر تو ای سر منزل جانان تو / تکیه دکان بس نبود جان تو
بر دو عالم در تو باشد سر / تو تو زی از خود وی با خبر

پادشاهی و گدای بیکسی / گنج داری مستوای بیکسی
تشنه بسیری و مهمان بس تو / همچنان آسمان آن تو

گنج اعظم در میان زنگ است / خاتم جم در نگین انگشت است
تو گدای بیکسی باده و دود / روز و شب خانه کسب دو بود

سال و ماه جان بیکسی در حجره‌ای / نام دیگر دمی نبی عمر در آن
روز و جان بهانه‌ی اندر طلب / تا کشف ارکی و دو جان ... طلب

پس چرا در خواب و بیداری؟ / روز دیگر جان گی چون سور
کار تو زین است اندر حال / گاه در جان کنند گاه بی‌حال

روز کار از سلطنت این نیست / زنده کاین نبود وی جان گند
بیگی جان تا بر آید جان تو / اندر ما در سپه‌دار تو

در میان جان چشم حکیب جوی / گی بری جان از رفیق نگوی
گرنم مشغول این گاه ... / چون تو رفتی خواه این خواه آن

چونکه سیرا اندر آن آنجا غم / خود سیر و از غم مرد از آن گریز
منزل تا کی غم اینم خورد / رنگ این غم بیو اندر غم است

چاره‌ای دین حب داری جان / از خود و خویش مرده‌ای اندکی
کار از آتش بادیه هر کشی / روز و شب در فی بی تیمار کشی

عمر رفت و روز رفت و شام رفت / سال رفت و ماه رفت ایام رفت
دیگر ان رشته بیش گنج باز / در مقام خانه نوش گنج باز

ای فرو رفته بهوش هشیار شو / ای تو در خواب هوس بیدار شو
گنج بروزی گنج دانش خواهد گشت / خواه نا خوش خواه خوش خواهد گشت

صد شب و روز تو دو زمستان / دیده‌ی کار آنگهان آگاه نیست
عقبه‌ها در پیش داری ای سیه / چند چند آخر نشستی بی خبر

گر از آن سوی بی خبری که بری / در خبر داری و در دیوانی خوری
پس نباشد آنچه گفتم آنگهان / در خبرهای جهان پیشان

ای برادر مرده تو بارها / زنده کافی و دیده بسیارها

در بیان قول آنکه سبکو گفت که مردگان زنده گشتی در جهان آنجا خبر دادی

چونکه مردی زنده‌ی آنجا / زنده گشتی در خانه سبز و تر
باز دیگر چون بمردی در نهاد / باقی اندر مرده حیوان حیات

چون بخوانی مردی اندر گور / زنده گشتی در هوا آن دلی
ور نیایی عقبه تا پس دیده / زیر و در پس در سینا گرده

در ره او تنها پس خورده / در میان آب و آتش برده
در نهفتی خوردی و رو زنده / علم‌ها در اندرون هر کسی

صد گره در بودی و در پیچ و تاب / سر و گرم روز کار روز خون
تشنگی و گشتگی و رنج و درد / هیچ و پیش دیده سر رود و گرد

آنچه در انسان نیست ابتر / من چه گویم خود تو دانی بی خبر
چون زیستی ای مرده‌ای سی / خواه هستی باش و خواهی در گشتی

در عقب عقبات حدی نیست / حل آن عقبات هم بی نهایت
صد گره پیش اندر است / صد هزاران قطره زان دریا ست

در پس گشته هزاران روز خشت / صد شب و صد چشم و دو روزه
گریه آن ما و آن کوه ... / در گرد وی یکی بین ...

شرح آن عقبات کردی ... / و در آن در زوال آن عالم خبر
کاش یکی سر و سر بر آوردی ز هیچ / تا بگفتی حال گوی کیک

خود گرفتم مرده در کفن / باز گشت آن بر سبیل این سخن
گی تو آن گفت مال ... / شرح آن حالت کلی ...

باز گردی گر ز شافی دیاری / سر برآری زندگانی قهقری
خو نشسته گردی در گنبد سبز تو / گی تو دانی در در نهاد آن خبر

گی تو دی گفت مال چون بر دوام / در فضول منطق و طب و نجوم
در غرش و کری و شمس و قمر / باز رو ها در خیالات و نظر

علم چون کنم و شدی بر کی / گی نکته در تو زیانی خبر
خود گرفتم باشد منطق زبان / جستی احوال انسانی بیان

آن نباشد که در آن از دو گیر / گوش هم گر باشد آخر هوش کو
تا بیوشند آن همه گفتار تو / بی نه در گفت تو بسیار تو

همچنین گر سوی حیوانی روی / شد و نفس خر که در ماه دوی
گی تو دانی گفت و حال شده / تا نغمه آن گروه گاو و خر

مرده هم گر ز بزرخ باز گشت / گشت پنهان از تو هم آواز گشت
وانچه دیده است اندر آن عالم نهان / گنجشش که در دهان آید در زبان

لفظ هر سی این عالم است / آن معانی آنکس که محرم است
عالم روح است و نشان غیب / لیس فیه شبهه لا فیه ریب

شرح حالش در زبانی دیگر است / محرم در اثر زبانی دیگر است
لفظ ما با جنس آن جهان / هم ز جنس آن جهان وهم بیان

ور بگوید هم تو آن گوش کو / هم فهم آن معانی هوش کو
زین سبب در خواب از حسی / مرده گوید سی از آن علمی

زانکه عمر بر گذشته در رهِ جهیق / وربگویم از پس سعد بعین
بشنو آنچه هیچ ناید کار تو / نی شفای خاطر بیمار تو
می نداند گفت بیش رو دو بگیم / ور بگویم گوش تو نامحرم است
این سخن را پس بود مشکل بیان / شب گذشت و قصه در بیان
قصه نمرود و ابراهیم بود / شرح سوز سینه ان و تیم بود

رجوع بحکایت آتش و اعراض ابراهیم خلیل الرحمن

کرد القا آنچه بر ان دلیل / مبر آن قوم سیه دل آن خلیل
هیبت او را جانب ایمان نکرد / کفرشان را ضعف در بنیان نکرد
می کنند در سنگ خاره زهر آب / می نماید ره بگمراهان آفتاب
وجد را گر سوی در شود زار / کی بره ماند گل و گره عیار
کز نبی هر مشعل اندر استان / کی زنا بینا چه دود و سود آن
گر شود آئینه عالم سر بسر / کور را نبود در روی خود خبر
بچنان بنید خلیل خوش بیان / از ره تی ره نمرود و بیان
هر چه بینشان ره تحقیق او دیده / دیده او شفقت بر جانشان و دیده
نیز دود و بر عصیانشان / شعله در شد آتش طغیانشان
در کمال نیز هیزم ساختند / سال ها هیزم در آن انداختند
بر و بر بام هر کوه در آن هیزم / می فکندی اندر آن در ره فرو
خار و خاشاکی بهر جا یافتند / بر گرفته رو بره تا تافتند
آتش افکندند پس در آن درو / کوه و صحرا شعله در شد بگیرد
رفتن مرغ از دیار آتش در آن / از شرار آن فلک در گرفت
دود تا چند آن یکی بی حجاب / دود شد دود تا چشم آفتاب
زانکه تا آتش و دود نهیب / جیب ها چون بر آن گرفت
پس کشیدند آن گروه نابکار / آن خلیل جانفشان را که گار
می دوند آتش سوی آتش کشیم / هین بیا و گفتمی ای ام یم
رفرود نه آتش ای نمرود و بان / کاه ام ما تنگ سوی آتش دوان
چونکه این آتش مرا اه است / هست آتش ملک آب کیست
تو بیا کو لی من زهر می دوم / سوی آتش چون سمندر می دوم
این نه آتش ملک آب کوثر است / هیچ من از آب حیوان خوشتر است

حکایت آتش افتادن در زاغان و سمندر دانا

دشت زاغی در فضای آشیان / بچه پرورد در آن زاغ دوان
روزی و در آن آشیان برد در کرد / یک سمندر دید در کنجی بگرد
در فضای زاغ در آن روزی در دید / خوشتر تر بود و در انجا پرید
زاغ سوی آشیان چون باز گشت / بچه را دید و دم وانده بر گشت
آشیان ویرانه دید و سر نگون / بچگانش غرقه در خاک و خون
بر پرید و بر سر کوهی نشست / سینه از زاغان زاده و فکار جست
گاه در فنی بر هوا گاهی زمین / کو بفریاد آمدی گاهی حزین
جمله زاغان گرد او جمع آمدند / خفته نام خود او در نوند
کو بجا در دشت و صحرا و زاغ در ان / پرشد از غوغای زاغ و کلاغ
آن در میان چنبه و دان از دور گو / بر زدی بر بال و بر چنگال گو
هم از ایشان هر یکی در شادان / اندر آن ماتم دلها زاو
اگشته ماه انتقام در آن گرده / ورنه بنگر ز زیر و هم در گره
گرفتار من شده ای یاران که / بود از مشکل از اسکان کوه

فکر کار خود کنید از آن کس / ورنه در عالم نخندید از آن کس
لشکری انبه ز زاغان در ز جنگ / گرد آمد اندر آن ز زاغ و درنگ
حمله کردند با کین و تیز / حمله ها کردند زاغان اسیر
اشتیاق منتظر بهر نیش / باید آتش بهر شان از خویش
آن سمندر را فکند اندر آن زاغ / گفتی آمد بهر تکمیل آن ز زاغ
پس کرفته آن شرر را در نجل / برد او آمد در رقص الجمل
پیش از این ای کاش میکشتیم / تا که دیدیم اندر این کاخ و تغیر
کاش زاغان پیش از این زاغ / شعله زر جسبا و در این کار زاغ
منجرا شد هر سو و زاغان / بر هوا در بال و پر جز خشاک
وان سمندر را بهر دو اند خط / اندر آن آتش به صد رقص و نشاط
جمله زاغان بفریاد آمدند / جمع گشته و صف اندر صف زدند
بر سمندر حمله در کردند زاغ / بر سمندر رنگ شد صحرا و راغ
پس بگفتند آنچه گردند از ستم / این ستمکاران بر زاغان از ستم
خار و خس چند انکه بود آنجا شده / پس در آنجا آتش افروخته
آن سمندر را در آتش بساط / هر طرف اندر خرام و در نشاط
گاه غلطیدی در آتش تو جسد / یا رب این آتش بود باد بکه
دیگری می بینم ما عذاب و از آن / خود نه بیدار شیب برب بکجا
یا رب این زاغان چون عرق / کان قند و معدن شکر چو قند
زاغان و خوش گلفام و در دم / این سمندر را در آتش تو چشیم
در همچنین دان در بیان این کلام / حال عارف می افتد از سیلام
ملعبت ای شیدا رنگ کرد جدا / این هوا را می پرستد آن خدا
خلق را با عارفان از آن لقا / گشت سیه اهل لجاج و جفا
از جفا و خوش در پیر راه کوی / عارفان را پر زده و دشنام گوی
ور در پیر ره بی از آن شراق / در خراش آن دل سیه دران
عارفان فارغ و از این سیماز / در نشاط و وجد از این آزار
آن گنه بشکیر و با طعنه زند / این همی ز طعنه آتش خنده زند
آن چو اهل اسرار ها و وجد عیش / این همی برپی جهد در طعن و نیش
آن دو ماه و دشمنش و گوید سقط / این بنزد قال شتاب او چو خط
صرف نه نور اندر آستان / رفو و زقه عزت در آن
می کند سنگ در پنجه و رنج / بچه همیشه می انگوری
عارف اندر فکر کار و در خود / در نشاط و عیش ها دلدار خود
در تکبر خود همی غلطه سلیم / دل ز غلطه وز غضب اندر دو نیم
آن یکی گوید سقط این را چو / گو به پیش هر که گو هیچ ای نکو
ور زند سیلی قفاش را کف / مرد عارف پیش در دو از شعف
گوید پیش بزن بنازم تو تیغ / این سخن در آن تیز تر آتش تو تنی
این قفا هم در خور سیلی بود / این قفا بهتر که خود سیلی بود
می بزن گو یا و گوید از آن / دل کشید پیش جانب آن زن
می بزن سیلی و محکم زن بر آن / تا شود خوشدل تسلط از من
ی بزن کش زن سر تا بزن / تا کند و شوخ شیرین کار من
تو بزن بزن بی من بزنم / دست گو برد کی بر نهم
تا به شیشه ای بشر جندان شود / عیش من هم زین دو خندان شود
بر شو غم طرح شوخی شسته / این دو دلو در نه بیم انداخته

من کی دو دو نه برست راه او — وان دو دست او آورد راه او

سوی آن دریای آتش کاوفتاد

رجوع بحکایت

او دو دیده خود سوی آن حق لطیف — ملکه گر گرچه از شوق شغف

دره‌ها و دیده اندر اشتغال — شعله اندر چوب و در بند ال

از تف جانسوز آن آتش کی — میتواند کس کنارد پیش پا

نی ز آتش هم او در دو نه با — در دلش جز یک نه جز مکتبای

صد کنه از تنش یکی سنخی — جانب آتش دوان بی‌گرگی

آب بود آن آتش و دوحی جلیل — آه چه آبی کوثری یا سلسبیل

پس برآیندی آن گروهش بزد وار — تا بآتش افکنند آن بو الوفا

چون در آتش افکنند آن ماه را — چون بسوزانند مهر و ماه را

همچو گنهکاران ابر آن بی‌حبود — برده از رخسار گنهکاری کنود

سر آنکه برجای خود آدم ابر — ز آتش غم سوخت جانی زهره

پس نشانیدند اندر منجنیق — آن خلیل الله و شاه و رفیق

چون بسوزانم کز ایم خیمه‌ها — طبع تن سوزنده از ناموحدا

دیده او ز دیدن فر و بس او — جیغ بر آمد گون [illegible]

باد و در جولان کرد گو یه خدا — اندر آتش افکنند آن شعلها

آتش بیچاره خود آماده بود — ساز آن کز آن بر آورد دود

ملکها بر دوش گرفته کتاب — تا چه آید از خدا او در جهان

صف کشیده جمله مرغان در هوا — تا گسسته اندرونش خود دو جا

دلو بر کف چاه زمزم در جهود — تا تمرگی بر آن آتش زند

چون کشیدند آن طناب منجنیق — وز خلیلا شد بلند از هر فرق

وان دگر جبریل اندر کنور بس — ای سر ما بر دو اندر عرش

خلیل الرحمن

می دوید از آن خلیل الرحمن

اینچنین تا قرب ده آمد به — عالمی کاو بود از کافش نزد

سر کشیده شعله تا کنگره تن — بر لب دریای آتش قرار

لیکن ابراهیم از شوق نزار — بر زمانی محوتر آمد بتر

حکم تکلیفش نه برکار بست — باره کردی گر دو صد کرده

ملکه صد دریای آتش سیه رنگ — در کشیدی خود بیکدم بی درنگ

لیک تکلیفش بکرده ای بود — از ره تکلیف خود داری نمود

وز تب آتش بود کیش چون خلیل — مانده حیران آن گروه بی دلیل

گاه آن ابلیس چون بر آتش — چاره جو شده در میان آتش

داد و شان تعلیم صنع منجنیق — منجنیقی ساخت نمرود بر دقیق

آن ز عنصر و کرز ازو با بود — در کنجیر آتش اندر کار بود

منجنیق از رب غضب [illegible] — دور شد [illegible]

چون بسوزم این خلیل الله را — خلق عالم [illegible] دل در بر

سر بسر اجزای عالم منتظر — تا چه فرماید ملک مقتدر

سر کشیده آب تا ذیل زند — خویش را بر قلعه آتش زند

منتظر خاک و گشوده صد دهان — تا بلعد زیره مرد و زنان

سو هوا او آورده در یا تب — تا چه فرمان آید از ایزد

کعبه سر افراشته قطار حرم — تا به بیند حال معمار حرم

اضطراب افتاده در رکن و مقام — شد صفا بی نظم و مروه بی نظام

سورشی افتاده در این [illegible] — در نوا شد گشت [illegible]

شور و غوغا شد پدیدار در جهان — غلغل افتاد اندر هفت آسمان

صف طاعت ملک را بر گسیخت — رشته تسبیح طاعتشان گسیخت

جمله افتادند در عجز و نیاز — کای خدای پادشاه کارساز

چون بسوزانش ای داور مکن — این چنین مغلوب این کافر مکن

در زمین جز او دل هشیار نی — غیر او شما کسی هشیار نی

گفته [illegible] جز او کی آشنا — [illegible] دل جز او [illegible]

دریغ از آنکس که [illegible] — از دل [illegible]

سینه پاکش محبت گاه تست — هم دل او خلوت درگاه تست

یا بگو تا جمله جان بازی کنیم — ما هم اندر آتش جان بازی کنیم

چون خلیل تو بسوزد ای جلیل — جان ما هم در آتش باشد سبیل

گر بهانه‌ای خوانده [illegible] — آتش اندر [illegible] فلک

[illegible] — خاک را ز [illegible]

یا خبر ما [illegible] کنیم — در [illegible] کنیم

بر کشیم [illegible] — هم [illegible]

[illegible] — سوی [illegible]

بر چه فرماید [illegible]

دعا [illegible]

چون شنیدند این خطاب از حق — از سما گردیده [illegible]

هر کی از دیگری جستی سبق — [illegible]

ای خلیل [illegible] — حق [illegible]

جمله را بر کوه و بر هوا زند — [illegible]

[illegible] — [illegible]

غرقه بالا پستان بی ریشه — حلقه گرو سپاه بر شوریده

ای در دمی گشت سپه [illegible] — وحشی افتاد در فوج ملک

یک سو صدف جزاو در نی — [illegible]

در بسیط خاک چو نظیم نبود — جز برش در [illegible]

جز دلش یکدل در [illegible] — [illegible]

ای دریغ [illegible] — ای دریغ [illegible]

وای [illegible] — [illegible]

کی توان [illegible] — ای خدا [illegible]

[illegible] — آتش [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

جبرئیل خلیل الرحمن

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

هر که خواهد آتشی افروختن — بایدش در آتش خود سوختن
گفت ابراهیم را آن ای ملک — مکرمت کردی جو زاری از فلک

ماه و هفت دریا و ابراهیم گفت — این من و این آتش این سوز و گداز
آتش اندر ره آن سلطان دود — گرچه صد دریا بود با پیش باد

دیگر آمد آن ملک دیگر روان — کای خلیل صدق و ای جان جهان
جمله دریاها بفرمان منند — کوهها از زلزله لرزان منند

رخصتی ده تا که من دریا زنم — موج دریاها بر این آتش زنم
ما خدا دیم لیک طوفانی کنم — در بسیط خاک ویرانی کنم

گفت رو رو جوهر تو خود نبود — حاجت صد ری نکته آب و وجود
چونکه دریا ره شد خواهان بود — آب و آتش پیش من یکسان بود

آب و آتش را در این فرق نیست — دوستان را ذکر حرف و فرقت است
گر بسوزد این تنم قربان او — در عجب بیزری جان او

کان ملک دیگر ز پی آمد روان — صد ثنا و صد ستایش در زبان
کین تنم بر آتشت ابرو رهد — گر تو فرمایی کنم کار برق

رخصتی ده تا کنم من سحاب — اندرین آتش فرو ریزیم آب
آتش نمرود را ابتر کنم — هم از آن پس کشتهٔ نمرود کنم

گفت آتش هرچه بیند تن بود — خواه باشد آب و خواه آتش بود
من نه از آتش نه از دریا محتشم — خواه در آتش خواه [illegible]

هم چنین آمد از آن روحانیان — آنکه باید در شمار و در بیان
هر یکی را عذر خواهی گفت خلیل — نی اجابت شد و نی آمد قبیل

هر که آن گستاخ بزم شاه شد — در خور آن کی اجابت خواه شد
هر که اندر بزم شه محرم بود — کی دخیل جاهب و در آن شود

هر که درد شاه پروا دارد برو — کی تبرد تر جهان اندر نیاز
مرد آن ملایک خواهند [illegible] — مرد آتش منجنیق اندر درد است

چون ز راه منجنیق آمد خلیل — آمد اندر یاری غیرت جبرئیل

ملاقات خلیل الرحمن در منجنیق و آمدن روح القدس

گفت ای [illegible] حاجت باشدت — گفت او ملک [illegible]
من ندارم حاجتی از هیچ کس — [illegible]

حین او [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

گفت ما و جبرئیل ای پادشاه — پس ز هر کس باشد ت حاجت بگو
گفت اینجا هست محرم [illegible] — [illegible]

این عبارتهای بی‌حد هستی — او [illegible] دو هستی
من [illegible] — [illegible]

گر بسوزد در من آمد سوختن — [illegible]
ور نخواهد سوزد آتش نیکوم — هم بسوزانم به آتش گر دمم

میتوانم آتشش گلشن کند — [illegible]
چون قضای او رضای جان ماست — آتش و گلشن بر یکسان ماست

من نخواهم جز آنچه خود بداد — حال من می بیند و می داند او
آنچه داند لایق من آن کند — خواه ویران خواه آبادان کند

دادگر خواهد بسوزاند مرا — من کجا بگریزم از آتش کجا
این دعا باشد گزیری از دعا — ای دعا رو سوی [illegible]

هر که در کوی رضا دارد مقام — جستن دفع قضایش شد حرام

بیان مرتبه رضا و اینکه دعای اهل رضا بجهت امر دعاست

آن دلی کانوار رضایش تافته — از غم هر دو جهان آزاد گشت
هر مرادش کار را باشد همی — بر رضای او دو خورشید [illegible]

رضا آنهم بر مراد او روان — بر مرادش گردش هفت آسمان
ماه و انجم بر مراد او جهد — ابر باران هر کجا او خواهد دهد

مرد آن هر کس که جا خواهد از اوست — زانکه کیمیا هم بجد در راه اوست
زانکه او داند که عالم مو بمو — هست اندر قبضهٔ سلطان او

قطره با آن بنقد از کتاب — می رضا و حکم آن حاجات
می قضا و هی رضایش تنگ نیست — بر بنا بر که در کوی هیچ کس

جز بر رفتن نکش مرد — تو بجز کسی که بر رضای او نگرد
احتیاج از او و استغنا از او — دیده گر کور ولی بینا از اوست

هر عزیزی را عزیزی داد او — هم کیمیای چیزی داده او
هم سر از او بست و هم پا زاد از او — بادیه از او و بها هر کار از او

عزت از او ذلت از او گنج از او — ذلت از او محنت از او و رنج از او
درد از او و درمان از او و تیمار از او — گل از او و گلشن از او و خار از او

من چه گویم دنیا به دین شهار — هرچه باشد هست از غیر کار او
چونکه بنده در رضایش محو شد — هیچ چیزی را نخواهد بهر خود

می نه خنده خوشیش دو دنیا — می نخواهد غیر آن سلطان جان
چونکه سیه اند جهانی در رهش — هست عالم بر سر سر کام او

بلکه عالم شد غبار کش همه — هرچه باشد لذت خاصش همه
قطره از لب شکر و حلوای او — زهر و درد دل سند این دو جای او

زندگی و مرگ او یکسان بود — با قضا و درد بی‌درمان بود
هر بریش کرم و گر افسری است — در طریقش فقر و شاهی یکسی است

گر بمیرد جمله فرزندان او — خنده دو گوید همه قربان او
ملک و مالش رفت اگر یکبارگی — گوید اینهم بر نثار شاه بادی

ملکی جوید بهشت و نه نعیم — نی ز دوزخ دانیش پروا و بیم
در بهشت و دوزخ رضای حق بود — جو او دوزخ خواه فردوس بود

این چنین کس پس چرا گوید دعا — لا بد کی آید او می دفع قضا
جز که چون او دعا خوانده است — طالب مجد و دعاهای دوست

چونکه او خود دعا ندرد طلب — چون کند او عجز و دعا پرا
در دعا آید از آن سهو و درد — عجز و درد دعا کند او آن طلب

گر دعا و عجز می آرد بیش — کی غرض دارد ز مطلوب بیش
مطلب آن امتثال امر اوست — امتثال امر او بیش طبع دوست

استجابت نخواهد از دعا — چون که داند باشد او را هم
شی ار گوید او بس هیچ شی — جز که دانی نیست مقصد جان وی

در دعا گوید که ای عزیز — می نخواهم می نخواهم هیچ چیز
می نخواهم جز که دانی ای خدا — من که دیدم من که دانم من کجا

از گدایی من گدا خواستم — نی گدای گرده و حلوا استم

حکایت آن گدایی که هر چه دادند نگرفت

یک بزرگی سنگ زنت دود در روی — دید مردی بر لب بامی
مرد نه نزدیک خورشید جام دیگان — سوی او دید استان بر تو فشان

در کمال دلبری و مشکبار صید گشتی در غمش وین شیر و مار
آن گدا در صید هوا در طرف بام دلنوازی ساخت کار آن غلام
دل بجور در سینه پس پیچش زبیر میل و پیچش ما بماند آن سیر
یک دو روزی خون دل خورد و نخورد عاقبت عشقش عنان از کف کشید
خانه بیرون گشت شد چون نیم هم دشت شد چون دوزخ آتش عجم
پس یکی زنبیل چون ما پس درگرفت بر گرفت و جست چون تیری ز شست
شیخ ره شیخ ره ای مصاف من گدای عاجزم پس مستمند
نی ره و هست هست مفتاح فرج من فرو مانده و در تیغ و رنج
هست در روی همی چیزی بتر از نبی هست کسی محروم تر
من چنین دوزخ که آن مسکین گدا می شود در شی و همت یاد شاه
راه آن دیده وی جست آن گشت ورنگی هیچ جاه و جاه کشت
خانه در روی تهی ای یار زود دولت و مجز و بی هیچ مرد
یک کنیزی آمد و مکیف بکنان
تمه حکایت
نیز گرفت آن زن و روی در حجاب شیخ گفت ای صاحب آب و تاب
آتش اندر چشم و گریه در گلو شیخ ره شیخ ره کار او
آن کنیزش را زبان آورد و تاب گفت بستان ای گدا از روی تاب
کرد فریادی که ای اهل سرا یک کرم برای گدا بهر خدا
ای کریمان بخشی بهر خدا لقمه برون ده برای گدا
با نوای اهل آن سرا آتش و طعام سوزش آورد زند با جمیه تمام
قند و حلوا و شکر از بهر او باز آورد زند و پیر رفت او
هر چه داد زنه آنکه دل پس کرد از در آن خانه رود پس نکرد
در کمند گیسوان ماند او در بسته پای رهروان از ره نهند
دل ز عارف برد ما با کمند ما کمند آن دو گیسوی بلند
سوی ترکان رفت و دندان بر جگر نی خبر ز پای و روی و سر
آتش عشقش شرر انگیز شد جام صبای عشقش لبریز شد
پس کمند افکند اندر پای بام نی اثر ز آن دید و نی شیدا بنام
رفت سوی خانه آن دل ربا گفت یاران چیزی ز بهر خدا
بر در آن خانه پس فریاد کرد تا که صاحبی نه آورد و یاد کرد
هر که در نو خانه زد عاقبت در ره دیدش به بهره و حرمت
سعی و همت در کسی چون جمع شد بهم عالم در چو شمع شد
می توان در شی بر افلاک شد ای خوش آنکو ساعی و جان باک شد
در گذشت مرد رهبر می شود لاقی رو دیده و بیگر می شود
درگذشت آنکه گفت و داد برند تا بدید نه دیده خود از این دو گیتی
گفت بستان ای گدا این مکان
گدای عاشق
یک دو ماهی گشت دور و بازگشت دیر تا در شی دیار گشت
گفت ما صید نه و صاحب دو آن این گدا در هر وی یکتای زنان
رفت و پس برد و کالای عقیق باز بر گردید سوی خانقاه
ای شما از خوان نعمت کام گیر بود آرید از گدای فقیر
ای شما در خواب ... بود آرید آنکو اندر دستگیران
شیخ گفت مار و پس دوید بازگشت و نعره دیگر کشید
سیم و زر داد و نه داد و پس کشند شیخ گفت یا ملک بشنید
روز کار آن کار او این دو کسب ورد تعمد در آتش نیز داد همچنین

هست کرت ز هر شب و روز گوی هر که یمی شدی تا آن سرا
چون چنین و دیده اهل آن گدا پیش او جست که ای سفری گدا
هر روی هر گدای بر او گفت ما بس اندر امان کرد
آن گدا چون اینچنین در حرم گفت یکبار دیدم ای آزاده کان
بهر آن گرد و در تاج کرد می ... ز آن خار خود برید می
من گدای خواهم ای یار من این گدای پیش من تو شهره کان
سالها هیچ گدای عاشق بودم انک دو روز چو یاران
گفت هستم من گدای در روی دوست ور گدای سلطنم و سودای اوست
من که هستم که ای یک نظر یکنظر خوشتر ز صد کان شکر
یا دل گم کرده ام ره باز ده یا دلی از تازه نرگس باز ده
ای خوش آن سر که در ره او فدا شد خاک در ره که زکات او بود
خوش تو و جان تو ز حیات و در شتاب رخاک پای آن نگار
دیده دوش باشد ولی زر در گیسوی تو دل من در زنجیر گیسوی تو
رنج تو بر جان من رنج تو درد تو اندر دلم گنج من
این ره مان تکیه زنده تو جگر ره بیابان کن انچه تو دانی نظر
حکم باشد در نظر تان مسئل انتقال از شاه و در بحال
سکند آن اولیای مجتبا
التجا کردن و دعا
خواهش صدا و ما فرج طلب چونکه باشد زر وق سود او
همچو آن ایوب در زاره بلا کو نکرد از پیشه و دفع ضرر دعا
هم تو هستی از رحم ارکل رحیم هم من اندر هر غم و هم در رحم
همچنین یونس که در دیگر بلا شد بفرمان آلهی آشنا
بر گفتش ز نبیل و در نشی ای گدا شی ره ای کریمان زمن
ماندیم هم خوف تو نر گدا تو بگو آیا گدا ی با ما
نی ستانی تاق زر حلوا و شکر نی ستای زنجان سیم و زر
از گدای بهر آتش آوری انگم خود ما یه و ما پر گدای
عاشقم من بر گدای روز و شب جان من بسته است با جان حبیب
این بگفت و در شک چشمان ریخت گه خدای آن سرا حیران بماند
عشق آخر سر کشی آغاز کرد شد عیان درد و گفت راز کرد
گر ترحم مسکینی ای مرد ره هر جا از نظر سبب در اده
یکدلی اندر رهی گم کرده ام تا بهاند آن دلم طلب در گرده ام
یا بترک غمزه فرمای تخیل ریزه و مزد دهاست خوان من
ای خنک آن دل که خون شد در غمش وان تن کان شد شاد بی غمش
سر روشن هست اما ما تو اگر شمی تن تکو باشد ولی خاک رهی
خوبی خوبان جستجوی رخ تو از تو گویم گفتگوی رخ تو
سرکه نشد عاشقان ای دو جهان دختری خواهم بر هستانی جهان
من همی گفتم دعای او ثبت نی لبی دفع قضا است دعا
از خدا آنکه خوا دعوی خطاب در دعا آید از این ره خطاب
تحسین طلب
در دعا هم بر اجابت گرفتا
ملک سه دارت سوی خانه حجت سکینه حاجت خود را کتابت سکینه
رب انی مسنی الضر گفت و پس بر حبیبن کن یا حنان کی زبیش
یا بلا یا بی که ندیدی از او پیش از آن یا تو گفت آن گدی
پیش از این در تکیه در یا گفت که ای خدای فرد بیهمتا و جفت

رشد و نیکان و الحمد لمنتین | انتی [illegible] تحت صف الظالمین
سرور افلاک و شاه انبیا | انبیا [illegible] هم ترا خدمها

روی آن سلطان بی انبار کرد | کور شد چشم [illegible] با رکرد
ره بخوان از مصحف حق قد نری | قد تقلب وجهک [illegible] السما

آن خلیل با وفای سبکرو

گلستان شدن آتش در برای ابراهیم خلیل علیه السلام

هم نگفت الا که حسبی علمه

نی امانت جست از [illegible] | نی گشود اندر دعا [illegible] پس
در شرر در آتش [illegible] بود | [illegible] خرما و آن یکتا بود

پس بیامد کآن خلیل [illegible] | اندر آتش در شد و [illegible]
همچنین [illegible] | آتش از خلقت [illegible] آب شد

هرچه در آتش شد آن سرور [illegible] | گفت [illegible] عالم ای [illegible]
کامد از حق با جلال و با عتاب | سوی آن آتش خطاب مستطاب

سرد و سالم شو که فرمانم چنین | سرد و سالم همچو فردوس برین
ای حرارت تو از آتش دور شو | ای شرر از تب [illegible] پر نور شو

زین شرر ای شعله تو خود [illegible] شو | همچو آذر [illegible] گوش شو
ای دره تو غیرت [illegible] | [illegible]

ای سعیر لقمه تو گلزار شو | ای زبانه شو [illegible]
گلستان شو و بستان شو و باغ شو | هم چمن هم مرغزار و راغ شو

هیمها در این چمن [illegible] شوید | مارها اشجار نورانی شوید
خارها گلهای ریحانی شوید | سنگها یاقوت رمانی شوید

سر برون آرید گلبنها ز خاک | بر دمید ای غنچها از [illegible]
سروها قدها بر افرازید [illegible] | [illegible]

ای بنفشه [illegible] سر بر آر | ای لاله و ریحان [illegible] قرار
[illegible] | چتر طاوسی [illegible]

ای صبا از این چمن عاشق شو | ای نسیم از عرصه [illegible] برون
طوف کن در این چمن [illegible] | عطر گل ز گیسوی سنبل [illegible]

چون خطاب از حق بدان آتش رسید | خیمه فردوس بر آن صحرا کشید
آمد آنجا موسم اردیبهشت | آتش [illegible] رشک بهشت

[illegible] سلطان بهار | با سپاه سرو و [illegible]
گرد بر پا خاست [illegible] | خیمه [illegible] زرین [illegible]

[illegible] زبر سبز [illegible] | [illegible] آتش [illegible]
هر کناری چشمه آبی روان | بر لب هر چشمه ای سروی [illegible]

بر سر هر سرو قمری در نوا | همچو تسبیح ملایک در سما
هر کناری گلبنی سر برزده | در سر هر گلبنی گل [illegible]

پای هر گل عندلیبی در فغان | بر نوای نغمه [illegible]
جلوه کرد هر سو [illegible] | [illegible]

[illegible] | پای [illegible] سرو [illegible]
گیسوی سنبل پریشان [illegible] | دیده نرگس پر از آب حیا

[illegible] تسبیح آن [illegible] | در میان خار [illegible]
اندرین گلشن خلیل [illegible] | که در این آتش ترا [illegible] سلام

آن ملک [illegible] حق [illegible] کرد | با خلیلش همدم و همپایه کرد
هم خدا [illegible] | [illegible]

[illegible] | مرتبه همدم [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | هم رفیق [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | هم [illegible]
[illegible] | [illegible]

هم [illegible] | بر روی [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | آتش [illegible]
هم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | هم [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] به تماشای سوختن حضرت خلیل [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
بر لب [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | آتش [illegible]

[illegible] | آتش [illegible]
آب [illegible] | [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ما به میندان آن عدوی جهان گشته خاکستر در آتش داشان
ما نمانیدم همه چنین و زره اوزن گو سلیم ... [illegible]

حیله کو سلیم مرز دوست تو این خدائی آمده پیش تو
این نگفتند و سوی که برشدند دیده و گفتی جانب ... [illegible]

گفتنی میند او زون زبان گفتنان و گفتنان در ... [illegible]
و هر آن کس حیل ناخدا در رب ... [illegible]

بر زبری او نشسته شاه وش نو جوانی پیش او بنیاد گش
مند مرده و ساب پس در گفت در عجب ... [illegible]

پس بپرسیدم گفت آن بجا راست گویم پس بر گشت جدا
خواهم او ... [illegible] کم کار ... [illegible] کم

پس بگشت و کرد بیرون حار در گه ... [illegible]
کیک ... [illegible] خود ... [illegible] کم کرد و نفس ... [illegible]

کار ما بیار گشت ما به بود کار نفس ... [illegible] پاک بود
کار نفس در عقب ... [illegible] بود در جهان ... [illegible]

کار نفت ما در جهل ... [illegible] کار و قربان گردن ... [illegible]
گر تو کاری ... [illegible] ای مرد ... [illegible] کار ... [illegible] نفس ... [illegible]

کار کشتن کار قصابان بود نفس کشتن همت سلطان بود
مطلب ... [illegible] آمد ای پسر قطع دل ... [illegible]

اره و کارد ... [illegible] کشتن کی بود منقطع از جانب این ... [illegible]
گر بگشتی ... [illegible] کار نفس خویش گشته باشی ... [illegible]

رو ببین این نفس کار کشتن را ساز ... [illegible]
نی ... [illegible] ... [illegible] کشتی ... [illegible]

طاعت ما ز آن همه رحمت بود طاعت ما نیم رحمت بود
طاعت ما همه ... [illegible] رحمت ... [illegible]

گر نماز ... [illegible] کو کنند ... [illegible]
... [illegible] آب ... [illegible]

گر قصه ... [illegible] کو شب ... [illegible]
گر ... [illegible] مسجدی ... [illegible] مسکنه ... [illegible]

هین منم آن کس که مسجد ساختم بل بر آن ... [illegible]
هر کجا بنید ... [illegible] نقل مسجد ... [illegible]

ما به عمر ... [illegible] مسکنه ... [illegible]
ما به جان آمد ... [illegible] این حکایت ... [illegible]

دولت ما ... [illegible]

حکایت آن کس که تجارت رفت و همه مایه خود را ... [illegible]

... [illegible] جوانی ... [illegible]

این حکایت کرد ... [illegible] کان ... [illegible]
گفت ... [illegible] ما ... [illegible]

سالها بودیم ما هم آشنا ... [illegible]
... [illegible] روش ... [illegible] مرغان ... [illegible]

داده بود ... [illegible] کار ... [illegible]
... [illegible] کار ما ... [illegible]

ما به قندی ... [illegible] داده بود در تجارت ... [illegible] بود
گاه در روم و گهی ... [illegible] گاه در هند و گهی ... [illegible]

آن یکی ... [illegible] و آن ... [illegible]
چون حریفان ... [illegible] هر دو ... [illegible]

مرد دنیا ... [illegible] غیر ... [illegible] مرگ ... [illegible]
هر ... [illegible] گفت ... [illegible] تا ... [illegible] مرگ ... [illegible]

... [illegible] من ... [illegible]
و آن یکی ... [illegible] پیش ما ... [illegible]

... [illegible] در ... [illegible]
... [illegible] پیش ... [illegible]

پیش او ... [illegible] کرد
... [illegible]

ای ... [illegible] در ... [illegible]
... [illegible] جام ... [illegible] دیگران ... [illegible]

من که ... [illegible] کی ... [illegible]
من که ... [illegible] وقت ... [illegible]

... [illegible] تیر ما هم ... [illegible]
... [illegible] جای ... [illegible]

هر چه کار ... [illegible] کانچه می‌خواهم ... [illegible]
... [illegible] جای ... [illegible]

بود در عهدی یکی ... [illegible]

قصه آن ... [illegible] که ... [illegible] بصره ... [illegible]

می ... [illegible] هرگز ... [illegible]

گر ... [illegible] می شدی ... [illegible]
رفت در بغداد ... [illegible]

جانب بصره ... [illegible] تا ... [illegible]
... [illegible] جانب ... [illegible] سیب ... [illegible]

تا به ... [illegible] گفت ... [illegible]
در قفا سلطان بصره ... [illegible] هر ... [illegible] بصره ... [illegible]

هر طرف ... [illegible] که ... [illegible]
عاقبت ... [illegible] ما ... [illegible]

... [illegible]
آمد ... [illegible] جستجو ... [illegible] هم امیر و هم وزیر ... [illegible]

... [illegible] عاقبت ... [illegible]
... [illegible] شاه ... [illegible]

... [illegible]
در عقب ... [illegible] کار ... [illegible]

گفت سوی ... [illegible] ما به ... [illegible]
... [illegible] کلکم مسئول ... [illegible]

تا به ... [illegible] حاجتی ... [illegible]
شاه ... [illegible] کی ... [illegible]

گر ... [illegible] سوی ... [illegible]
شاه ... [illegible]

... [illegible] سوی ... [illegible]
... [illegible] هم ... [illegible]

ای لب بیرون و پیمان عمل / او فتاده زیر پای تو جمل
ای لب گنجشک بی برگ و نوا / دور او بگرفته هر سو بیضها

هر کرا چنگال و منقاری بود / در پی صید دل اشکاری بود
دل بدو بند او ز درون سینها / در میان جنبه و نعمتها

شاه بر درگاه برد که حاجب / چون نگه دو شهر و سران و [illegible]
مانی و دانی ای با دشه [illegible] / وقت آمد که بر سید سود [illegible]

من کسی دارم در این مقصد دلیل / لیک نکو دارم که تنگ آمد [illegible]
هم محالم تنگ و هم دل تنگتر / انکه باید بشنود هم بیخبر

سوی شاه بصره آمد کاروان / گفت کو [illegible] کار [illegible]
مرد بازرگان به پیش تیغ و کرد / همچنان از نهر آن سلطان فرد

گفت کای از کجا [illegible] تو چیست / ورکجا [illegible] تو [illegible]
گفت از بغداد و مقصد بصره است / بار [illegible] همه [illegible]

گفت خواهی سوی بصره می بری / [illegible] هستی تو سودا کری
خامه چون اینجا رسید ای [illegible] / خون در دل سینه ام [illegible]

راه گفتم [illegible] در [illegible] جان / تو [illegible] ای [illegible]
ای عمر گرامی [illegible] دشتی / [illegible] ای [illegible] روز [illegible]

علم آموزی بری بار [illegible] / از بزی [illegible] کرد [illegible]
ای کرامت جان [illegible] و [illegible] / هوش [illegible] و [illegible]

وادی آمد و [illegible] / [illegible]
تا بری این [illegible] محمل [illegible] / جبرئیل [illegible]

می [illegible] العجب [illegible] / [illegible] خود کردی [illegible]
حاصل این [illegible] سال ای [illegible] / من چه گفتم آن [illegible]

[illegible] / تا کی تعلیم جبرئیل [illegible]
عمر خود دادی گرفتی ای [illegible] / [illegible] تحصیل [illegible]

انچه کار تو بباید یک بگو / [illegible] دوام [illegible]
[illegible] فلک [illegible] / این فلک [illegible]

هست آیا [illegible] بی [illegible] / با [illegible] بی خبر
چند باشد [illegible] عوض / [illegible] چون [illegible]

چند کز باشد [illegible] / حاصل [illegible] آمد [illegible]
چند تحصیلی [illegible] بی [illegible] / [illegible] عالم [illegible]

علم اگر [illegible] / صد [illegible] علم [illegible]
[illegible] / کرده [illegible] آمد [illegible]

هست علم فقه و احکام [illegible] / گرچه [illegible] ایمان [illegible]
لیک [illegible] تحصیل شد / [illegible] تحصیل شد

فقه خوب آمد ولی بی عمل / نی [illegible]
[illegible] / کور شد [illegible] جسم [illegible]

آن [illegible] صاحب [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / [illegible]

[illegible] غلط باشد غلط اندر غلط / صرف کردن عمر خود [illegible]
[illegible] / ای برادر [illegible]

ابو [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] اصناف [illegible]

وقت تنگ [illegible] / این [illegible]
نام آمد علم کردن الهی / [illegible] ملک [illegible]

این [illegible] / جواب دادن مرد بازرگان بادشاه بصره را

چون شنید آن مرد بازرگان [illegible] / [illegible] گفت [illegible]
گفت دارم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / از [illegible] گفت

گفت [illegible] شد [illegible] / [illegible] در [illegible]
[illegible] / گفت [illegible] ای [illegible]

پس [illegible] / رجوع به قصه حکایت

بسر بصره [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]
از [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چون [illegible] شنید [illegible] / [illegible]

شرح احوال [illegible] گفت / [illegible] چندین [illegible]
گفت [illegible] / [illegible] می آورد

گفت [illegible] / من نمی بینم که باشد [illegible]
از [illegible] / هر چه [illegible] هستی

[illegible] / [illegible]
[illegible] / هر چه [illegible]

روی [illegible] / [illegible]
هر که [illegible] / [illegible]

هر که [illegible] / [illegible]
گفت باشد [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible] آن [illegible]
لیک [illegible] / من [illegible]

آنچه [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / من [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چون تو [illegible] / [illegible]
پس [illegible] / [illegible]

[illegible] / در [illegible] کرد
آن [illegible] / [illegible]

وقت [illegible] / گفت [illegible]
هر چه [illegible] گفت [illegible] / [illegible]

آن یکی استاد حاجی رسید | خواجه را دید و [illegible]

گفت این دو خواجه پیش [illegible] | [illegible] طالع مسعود کرد

هر طرف می‌گشت و دیده [illegible] | تا ببیند گرچه [illegible]

دید [illegible] می‌خوردها | [illegible]

[illegible]

گشتی یک گور از چه ای فلان — به که خور ما که گشتی ناگهان
گر رهی صاحب نکاره‌ای — بر که خوردی چون گرفتی پاره‌ای

در رضای یک مسلمان دو قدم — به که سالی طی کنی راه حرم
طاعت ما را هزاران آفت بود — زانکه مغلوب کی آن زیر بود

پاک باید زد نفاق و ریا — پای در سر بر علو و بی جفا
جود وجود نیست در رسمی و حکایت — صد هزاران قول بیهوده گم

ملک کار دوستان را حاصل است — سینه مشتاق را از غمی پر آتش
هر چه باشد شادی این دور آن — خود نه هیچ علو من روزی

در دل آتش بت از هر عیب — قربت ار باشد درون کرده خوش
چاره بیچاره را بس هش — خود دوری دوست بیدار هش

وآن یکی از نیک بختی نیز دید

حکایت خواب دیدن شخصی عامری را

طالبی را عهده بردن [illegible]

گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت — گفت بستم چون ازین دیر درشت
خواجه شد از من در آن کام و عمل — من چه دور دیدی به یادگار عمل

عرض کردم من هاز دوره تو را — در ره ای در شب و هر روز تو را
وعظ و تدریس و هم عالم همه — فکر و ذکر و علم و طاعات هم

صد عمل گشته به یکرا و دو دل — مانده و من حیران و دیگر درنی
دست خالی کرد آن کج با همه — مانده آنجا که از آن اول همه

سوختی کان زمر گشتیران درد — دست و پا گم کرده را چون [illegible]
صد چو جبرئیل و چه میکائیل کرد — کشته در آنجا که یک خنک خورد

دنیا در اضطراب و درد آتش — اولیا و انبیای خاک جوش
چون بود حال دل در مانده — [illegible] وسیدی خود خوانده

گفت گشتم و تکیه زنید دل — این خطاب آمد حق عز و جل
گر تو امروز نه ملک کاربست — [illegible] درخور قیاس است

دیده با شد تحت ای بیچاره مرد — می شدی در کوچه هیچ کرده
خود به انجام زمستان عنو — دم درون سینه تاریخ کرده

درنگ جیاره در چشم کباب — مذ نیش و دیگر مایه [illegible]
خانه را حیلتی در بسته بود — بلکه بر خاک او [illegible] رسته بود

یک بیره و دیدی دندر بر زقی — نی نیابی او دیش و نی ماهی
وز فلک بر تخت باران دو گرگ — ریخته نان کر به بیچاره بزرگ

هر حبه تحت سوراخی نبود — صید دیده در خلاف پای بود
کو حقیری درون دور درگاه — وانکه آن خانه گردی سیاه

نی بن و دوره دولی نگاه در — سوده دوش از گرگ و در خطر
دل تو را از آن بر به تخت خوش — شمع زنده گشت بر کند خوش

پس بمیرش بر گرفتی از گناه — دود و دیش درون خویش جا
من لسینه هم جهان رحمت تو — از نیاز و نور رحمت تو

سو کشیدم تو زوری دل گرفش — من نیال کر به پرده در آزاد بیکس

مناجات

ای خدا ای پادشاه من ساخته — ای به تو برسانه عالم تازه

ای جهان از جسم و جان دور از تو — گم شده عقل و خرد در کار تو
هم صد هزاران تو پی — هم دوری هر دو سپیدمان تو

دست طوفانی زمین را کردی پر — آتش سوزنده را کردی تو گل
زرگ شد کوه از بیم ز تو — بر تن شد شاخ سبزه در تو

ای خدا هم اول و آخر توئی — من چه گویم با من و خطر تو پی
گردن عالم به بند طوق تو — ای جهان در جنبش و جوش از ذوق تو

ای خدا من هر چه گویم آن توئی — ور ثنا گویم به جهم از آن شرم
ای تو غیر از آن و هر چه نه — ای تو آن کو بی کس جنبنده

ای خدا در دم کار من سازکن — ملک و شأن آنچه آمد کرده ام
هم تو دانی کانچه بی‌تابنده تو — ای جهان را آنچه میباید ز تو

هم من دوری خدا و دابسی — من ندارم یک خبر از تو کسی
از من بیکس ندارم جز کس — گر خاتمه رحمت و لطف و بس

هر که از من بیگر کرد کار — چون ز تو نیستی که خاتمه بیچ جز
گر ندارم دستگیری جز تو ما — هم تو باید دو هم گیری من تو را

دست من گیر ای جبار از گنه — ده پناهم ای تو عالم را رکز
بر امید آن کنم رو به دست — چون ندارم نومید بر درت

در ره امید و بیم ای داد — در جناب منتظر استاده ام
گر چه کردم من بسی جرم و خطا — ورزش آمد قدرت عفو و عطا

گر سیاه روست آنکه مار کلیم — تو سفید روش کن از الطاف عمیم
گرد جنب خود در بیم بر و را — تو فرو مگذار بی پرده مرا

چون ترسیده [illegible] و در بیم ای خدا — بر زبانه خود در بیم بر ملا
پرده در عیب و نابکی ما — عذر خواه جرم و بی باکی ما

هر دم جرم و گناه ما رهاست — وز تو لطف و انعام بی‌اندازه است
گر بجا هم کم شیطان افکند — لطف تو سوزد بجام برزند

ورزش آمد گر خطای [illegible] — در ازای آن [illegible]
گر ز غم دو صد مرهم نهی — در یکی فرم دو صد رحمت دهی

گر ز من جرم است انعام از تو است — گر ز من کاهیست صد کام از تو است
گر ز ما یک شبنم آوری — صد چو زلف از لطف شبنم آوری

ای خدا ای من ز لطفت بی‌خبر — بنده درمانده کان تست کرش
شکر گویم من که رایش نعمت — ما ندارم من که دایش نعمت

یک نفس کو گر تو نا صد عطا — ساقی گون [illegible] صد خطا
که روان و که زبان و که کلام — با تحوم شرح آن انعام عام

آن که در آن لطف چون [illegible] — که کردی [illegible]
وان همه زشتی و زیر زشتی تیر — کی کردم من که صد خاکم بسر

دردم و دوری مرا چاره کرم — بر درای سیکرم [illegible]
کاسه کردی [illegible] — کاین ثنا [illegible]

بیچه ورقی را بهم آمیختی — طرح چشم تیز بنهم ریختی
کاین دو با شده دیده بینای تو — هم طراز جهره زیبای تو

بنهادی در آن و در آن عمل — جلی شان و زبان عز و جل
گرت با پره بر بام دوختی — جیوه‌ها را پدر آن آموختی

کین زبان و آب کردی تو — در جهان خاطره و دانی تو
بر بینش داده بهوای [illegible] — [illegible]

چار دیوار شبه ساختی — پیکرم را طرح نو انداختی
هم کشیدی ساقها کین پای تو — هم دو ساعد کین کف کرای تو

آنکه باید در درون و در برون — جمله را دادی [illegible]
سروج را با جسم دادی [illegible] — عصب را دادی [illegible]

پس سوی بیرون شدن زان تنگنای / رهنمونی کردیم ای رهنمای
بانگ دادم چون که مهجوری شنود / بیش کردی سفره انعام جود

خوف بردم شیر کردی در جگر / هم ز پستان شیر دادی ای پدر
هم کشیدی مهر مادر سوی من / هم دل مادر بدادم تو خوشی

گریه دادم دادی از بهر خبر / در دل او کرده دادی [illegible]
فتح کردی خواب شیرین کام / نی ز کرم اندیشه کردی کام

تا شدم پرورده شد روزی مرا / سخت شد هم پای بردم آن زمان
سی و دو دندان برایم ساختی / طرح آن تا در دهان انداختی

پس ز شیرم سیر کردی وز غذا / طبع من را میل دادی وز قضا
پاسبانی کردیم از بهر گزند / هم نگهبانی ز هر آسیب و بند

در زمستان پرنیان بخشیدیم / هم تابستان کتان پوشیدیم
هم قبا دادی مرا سیم و برش / هم کلاه و موزه دادی خاص خوش

در پناه آوردیم از گرم و سرد / تا شدم زفت و کلان و شیرمرد
هم مرا دادی توانایی و هوش / هم خرد هم عقل دادی [illegible]

نزد دانا هم خود آموختی / شمع ز خورشیدم به دل افروختی
نور ایمان در دلم انداختی / مؤمن و پاک و مقبولم ساختی

مهر احمد را فکندی در دلم / بندگی او سرشتی در گلم
دادیم در دوستان حیدری / هم علی هم شیعه‌ی پیغمبری

دادیم آگاهی از حل و حرام / نی به تقلید و شنیدن از عوام
هر دمی دادی عطای تازه‌ام / در حساب کردی عیبه [illegible]

هم عطا کردی ز بیگانه نژاد / هم ز دانایان که [illegible] نهاد
هم سرم را هم تنم سامان [illegible] / در جهان هم مرا [illegible]

دادیم تو مال و دولت [illegible] / تا که بر روی زمین [illegible]
سر بپوشیدی مرا روی کار من / ستر کردی بر من ای ستار من

رشته‌ام حبل جوب [illegible] / کرده‌ام [illegible] می بندم [illegible]
خواندمت کردی اجابت هر زمان / هر چه [illegible] دادیم [illegible]

من نمی‌دانم چه سان گویم ثنای تو / دل اسیر مهر احسان‌های تو
آنچه گفتم زانچه دانستم هزار / یکی از بسیار [illegible]

و آنچه ازین بس بنده‌ام بیحساب / کز تو نسیم می‌شود مقصد کتاب
از تو و نیکی و آنچه آن اندرش / شرح آن ناید در خامه [illegible]

از کرم نادیده ز آب [illegible] / از قدم تا فرق جرمم [illegible]
در عوض لطف نکردم طاعتی / در گنه خالی نبودم ساعتی

لیک دانی ای خدای ذوالمنن / راه حق ز نفس شوم [illegible]
در گنه چون [illegible] ز نادانم همی / هیبت [illegible] تو دیدم همی

ای خدا بارها گنه [illegible] / آدم بر درگهت امید دار
ای خدا آن کن که فضلت برازد / عطر فضلت بر دو عالم می‌وزد

ای خدا باشد دست رحم [illegible] / می‌کند هر کس عمل بر شاکله
شاکله تو چو فضل است و عطا / شاکله من جرم و عصیان و خطا

ای خدا دادم تو من هر که دادم / آنچه کردم لیک ناخودکرده‌ام
آمدم اکنون بر تو ای خدای کریم / فاش گفتم [illegible]

این همه را گرچه گفتم بارها / تو بسا بخشیده‌ام [illegible]
لیک [illegible] گرفتار قوم / سر خوش [illegible] الاکرام

ودو دوزخ

خود تو دادی یاد ای خدای رحیم / گفته ما غرّک بربّک الرحیم

نکته آنکه خدا تعالی فرموده ما غرّک بربّک الکریم

آن یکی کرد این سؤال از کرام / کای تو در فهم کتاب حق تمام
از چه فرمود آن خدای بی‌همال / در مقام مهر و توبیخ و جلال

چون شدی مغرور بر ربّ کریم / از چه کردی این گناهان عظیم
مقتضای حال این بودی که گفت / کز بگو بر ربّ قهار جلیل

گفت رو رو پس تو نادانی [illegible] / عقده‌ها از نکته‌ای [illegible]
حق تعالی این سخن اندر [illegible] / بهر بنده گفته تا عذری کند

تا که تلقین ای عذر گناه / عذر مغروری و آن فعل تباه
تا بیاموزد به لطفش او جواب / تا دهد پاسخ در روز حساب

تا بگوید این امید و [illegible] / بر کرمهای تو مان بودی غرور
عذرها این است در جرم و خطا / هر چه دیگر عذری آرم ای خدا

عذر بهتر زین که می‌آوریم / پرده ناموس خود را می‌دریم
آن یکی گوید که نفسم بود / وان دگر گوید که شیطان [illegible]

آن هوس را عذر آری [illegible] / آن که سازد حوالت بر قضا
این جواب و عذر باشد [illegible] / چون جواب خصم [illegible]

آن که بی‌ساده [illegible] / نزد قاضی که بیا القاضی [illegible]

حکایت شخصی که خصم او گوش او را به دندان مجروح کرد

آن فلان بر من به دندان گوش [illegible] / گوش را بشکافت چون از سگ [illegible]
گوش من بگرفت و دندان کنید / تا بگرد از رنجم و دندان [illegible]

قاضیا بستان تو حق من از وی / تا بکن در حق من داوری حق
قاضیا مقراض جنگی چه دلال / قاطع بر هشتاد و قیل و قال

در قصاص منطقی گوش بند / تا بگیرد حلقه کن در گوش من
غافلند این طالبان [illegible] / در نگیرد کرده این ظلم و فساد

برد لطف و رحمت دل / روی مروت دل اندر و [illegible]
گفت قاضی قبر [illegible] / سوی من آمد این معنی [illegible]

تا بضرب و زخم [illegible] / هم بگیریش در پیه حال اکثم
تا به دست و [illegible] / بخت او را از کی تن [illegible]

حکم حق است و نص ای دانا [illegible] / الحیوة فی القصاص [illegible]
ظاهرش معنی حیوة این و آن / فاعلاه زانست چون [illegible]

نکته [illegible] چون کسی / دور بود از رنج و از تشنان بسی
معنی دیگر حیوة قاتل است / که حیوة او از آب و گل است

مرده بود او از [illegible] / از قصاص و زنده گاهی [illegible]
تل حیات جاودان [illegible] / در زکوة بابد زنده گاهی [illegible]

حکم حق را دان مسیح مردگان / بخشد اینان را حیات جاودان
آب حیوان است اندر زندگی / هر که زان نوشید یابد زندگی

زندگی خالی از رنج حیات / تا ابد دوراز غم و آفات
از عدم آدم حیاتی برده است / نی ز شاخ و برگ نی افسرده است

در عذاب [illegible] / پس حیات هم جسم [illegible]
پس حیاتی کو نه [illegible] کند / زان نظر حیوانی [illegible]

کمتر دگر کوی آن [illegible] / [illegible] زود کرد
گشت پیدا و حق هم جان / هم جانی [illegible]

۱۹۷

او نه عیب ... ای حجت است زنده کانی دارد او ... بی حساب و بی ... در تمام بلکه امر بین امرین ای همام

آنکه بی زنده ... در میان این دو با ... جمله او ... شرح آن خواهی ز من بشنو درست

علم او و اختیار و قدرتش هم حیات و هم کمال و ...

در بیان حدیث لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین

هست امر بین امرین ای ... بشنو از من ... آن منافی ... خواه ... باشد ...

هر چه ... سر بسر ... صاحب ... بود آدم ... بی وجود ...

هیچ ... آنچه در میان این دو ... هست ... در میان ... [illegible]

گر وجود است ... در علوم ... همچنین ... علم آن باشد ...

جهل نبود ... وانچه ... داده ... هر چه ... [illegible]

... [illegible] ... صاحب ... [illegible]

وصف امکانی تو ... نقش ... حقیقت ... قدرت و علم و حیات ... جمله را اصل وجود ...

جمله امر بین امرین است ... [illegible]

توجیه دیگر از برای حدیث لا جبر و لا تفویض

حجت ... اگر ... فعل را خود ... جز ترا ... فعل ...

کس نه ... هست ... با تو باشد اختیار اختیار ... اختیار است ...

ورنه آن قدرت ... با چنین قدرت ... اختیار است چون ... اختیار است ...

باشد ... هم ... عاجز ... سر فرازی ...

... با نکو ... [illegible]

این ... هست امر بین امرین ... گر کنی فعل از تو باشد ای ... [illegible]

دست تو ... این نباشد جبر ای مرد ... وانچه ... در ... اختیار ...

ورنه دیگر ... هست امر بین امرین ...

توجیه سیم از برای حدیث مذکور

... آنچه باشد ... اختیار تو ...

خواه حکم شرع ... ور ... اختیاری ...

هست ...

هم حیات از او ... جنبش ... درد از او باشد ... هم علاج سینه سوزان از او

عزت از او ... محنت از او ... عقده از او و غم از او ... هم ... از او

محنت از او ... فقر از او و دولت از او ... سور از او باشد و ماتم از او ... تو از او و ... از او

تخت از او و تاج از او ... جان ... می کشیده ... جنگلی ... لطف ... از او

گوش از او و ... گوش ... یک ... این همه ... حکم ...

آدمی را حکم ... زنده ... حکم تو ... حکم حق ... زنده سازد ...

از عنایت ... یک جانی ...

در بیان آنکه بندگی خدا سبب زندگی حقیقی است

بر تر از حیوانی ... زنده شد ... خواهش ...

یک شد ... چونکه ... پیش از این بود ... تو ... فیض حق ...

بعد از این ... بندگی ... زنده گردد ... بندگی کن ...

بندگی ... بندگی او ... شو گدای ... سلطان ...

پیر اگر ... خدمت ... ذره ... خورشید ...

شب ... این سخن ... تا حضور قاضی ...

خصم آمد ...

بقیه حکایت قاضی و خصم مردی که گوش او مجروح شد

گفت قاضی گوش ... از چه ... گفت خصم ای قاضی ... اقرار ...

هوش ... ورنه ... مدعی را گفت قاضی ... اندر این دعوی ...

گفت ای قاضی ... همچنین ... گر کسی ... ورنه ...

گفت قاضی ... دیگری ... گفت ... و ... دیگری ...

گوش خود ... گفت قاضی ... بخش ...

او ... هم ... گوش ... آنچه ...

چو گفته ... آن ... غیر ... کی تواند ... گوش خود ...

حضم کفا سکرزی تا جز روز / گردش چون گردش شب و روز
گرنه ابلیس اینه این قوم پیش / گردش دورند لیکن خویش خویش
هست ورذایل گردش ... / شرحه شرحه گوش جسم و گوش جان
عهد ... آورند جز ... / حاملان گرده ... شیطان ...
نسبت آن ... شیطان کی شد / خود ... از ذنب ... نگشته
کرده شیطان را و او گردن ... / خافلی ... از گردش خود ... جلیل
هین ... این گردن ای گردن ... / گردی ... آن لب ...
ور نه می بینی بهم ... / گردش خود ... و زو ...
گردن و سر گرده در کار ... / خوب ... هرگشته ... گنگ
گردش چون ... فیل و ... / ... دیده دل ... گردان
ای که گوئی نفسم ... / سخت می بینم ... معبد ...
مار ... نفس ... / سر برآورد ... و ...
تا تو معبد ... / بلکه ... هم سر و هم دم او
قفل ... و ... / روز و شب در ... هم ...
ور تو ... معبد ... / وای تو ... کنون ...
سنگ ... و ... سهای او / ... تقوی ... برهای او
باد ... شاخی ... بادیه / دانش ... دوستی ...
دانش ... / هر ... و هر هوس ...
دوستی ... بود ... در دم / ... و ... را بر ...
هر چه ... چون ... / دوستی ... بود
غیر ... عقل باشد ... عشق / کی تو ... عشق

گرنه شیرین تا کی ... خویش / همچو ... کرده کیش
همچو شیطان ... سبب گردش شد / ... روز و شب ...
خون ... در گردش ... / ... جان ... و ...
هر چه گرد ... و ... / نفس ... شیطان گشته ...
ره ... شیطان ... / ... شیطان ...
گرمی ... ز ... / ... گردش گردون ...
هین ... این گرد ... نفس ... / ... تا ...
نفس ... شد ... / ... و ...
آن ... غافل ... / ... گردون ...
در گشته هم ... نفس را / هم ... نفس را
در درون ... ای اسیر / ... باده
... آرام ... / ...
در ... تا بود ... / ...
گر تو ... سر ... / رنگ ...
تا ... معبد ... / سنگ ...
سنگ ... می قدم / ... القلب ... حکیم
دو ... هر ... بود / دوستی ... بود
... باشد هوس ... / ...
دوستی ... بود ... / ... خانه ...
دوستی باد ... / موج و طوفان ...
طور عشق ای جان ... / عشق ... هم ...

لطف عشق

لطف عشق در جان ... / خود او از لطف او ...
عشق را ما هم ... / ... این ...
یا ... العشق لا ... / ان ... العشق ...
... / قل ... القلوب ...
ثم ... / من ...
ثم ... / ... الجمیل
شمه ... / قصه آن ...
حال آن ... / با دل ...
شب ... / قصه فرهاد و مجنون را بگو
... شیرین ... / ...
عشرت ... / روی ...
تیشه ... / ...
سخت می ... / ...
سینه ... / سخت می آید ...
کز فرهاد ... / که ... عشق شیرین ...
تن ... / منزل ...
شد ... / رو ... لیلی و ز مجنون ...
ای ... احوال مجنون ... / ...
... مجنون ... / ...
... / ...
آدم ... / ...

قد الفت العشق ... / ...
قد انت العشق ... / ... العشق ...
یا ... / ... العشق ...
... / ...
ثم ... / ...
... / ...
شب ... / قصه ای زلف ... بگو
تیره ... / ... خورشید ...
آن لب ... شیرین ... / قصه فرهاد و شیرین ...
... / ... خسرو ...
... / ... فرهاد ...
انگشت ... / ...
... / ... فرهاد ...
... فرهاد ... / ...
عشق ... / ... جان ...
... / ...
... احوال مجنون ... / ...
... مجنون ... / لیلی ...
... / ...
... لیلی ... / ...
دل ... / این ... مجنون ...

... العشق ... / ...
... / ...

روی جانان می‌آید در ظلال کند — ساقیا می ده بگو احوال کند
ای خوش آنکه بگذرد خوش با یاران کند — ای دریغا دل زمان ده در آن کند

بانگ و با نی از ارغنون ای ندیم — رند ده فرمان ات از غم الیم
در دل نگشت مرا آتش زبانی — گوش ده تا من بگویم داستانی

تا بگویم داستان را سربه سر — در دلت حالا آرم زین گهر
ای ندیم از شب چشم خوابت — در سرم هوش و دلم در تابت

شور و دردی جانم را و خانه — برق ... جانم ... خانه
غم عشقم بود آنکه شد ز دست — هم بسوزم گر نگشتم تیز دست

این چه شور است ای خدا در جهان — چند ازان سوج ... جهان
گر به آمد نوح را آوازکی — گر بی طوفان ... سفینه ساز کی

دردم عشق آتشی از دو جهان — بر چه غیر از او رفت آن ...
عشق مکر و عشقان در دو جهان — تا چه ساده بر آن ...

ای خدا فریاد ازین خون دل — ده و دردی و ... کسل
عشق گر آتش کار من را ساخته — تخت سوری در سرم انداخته

عشق بر جا نیست در خرگاه زد — عقل از آن کاری رفت و بیراه شد
عشق بی بروات چون برداشت — که ز عقل و جان در گشت

لا ابالی در هر جایی رسید — هر چه آنجا دید در آتش کشید
عشق چون بود و بنشست آتش کن — فیلسوفان ... دیوانه کن

نی شناسد سر زبانی با سر — نی بود در چشم او جز تیر
نی ز سر برود که نی از تن بجان — نی شناسد خانه و دیگر خانمان

کار او فرزند جویه از پدر — بر بود در خنجر بسته او سر
سر کف کرده کای جانان — این برود زین آن جانان

آنکه اسمعیل روزی از شکار — شانکه بر این شب در رفت آرزوار

قربانی مودن خلیل الرحمن فرزند خود اسمعیل را

شمع رخسارش بهر افروخته — عالمی پروانه آتش سوخته
زلف بچاچ اندر دوش او — کو شود در خشن اندر آغوش او

چشمها مخمور و لب شکر فشان — چهره پر خوی زلفها عنبر فشان
خط سبزش گرد رخسار چنان — خون بغنچه زار و در گلستان

قامتی بمشت دوم از باغ ده — عشوه عالم بمه تاراج ده
از نو آمد زیرت تا برود خلیل — بوسه زد بر دست پناه خلیل

دست در گردن و سار و دو گل — در نگاهش شد بر کفتی جلوه گر
همچو گل بشگفت در دیدار او — بوسه داد از مهر رخسار او

کلبن عزت شکفتن ساز کرد — غیرت حکمت عتاب آغاز کرد
غیرت حق زد رخت طرح ناز — باز شد در دو شکان در دراز

دل یکی و دوستی با هر یکی — ور نه نبود دوستی آن یکی
جز کز آن دوستی از بهر دو — باشند آن هم بر حقیقت جست

غیر لیلی در دل مجنون نبود — سر بجز بر خاک راه او نبود
ارکسی از کوی لیلی با خبر — سوی او چون عاشقان از آن خبر

گر داد کشتی نصیبه شوق و شغف — خاک راهش بوسه دادی برگرف
این نبود از عشق آنکه ... — عشق لیلی بود در آن کشور

زین سبب در عشق بر کو صادق است — هر چه اجزای عالم عاشق است
هر چه هست هر که می بند رو او — لا جرم او عاشق و معشوق او

او خدا بشناسد و در یک بگاه — شد کمان حضرت ... یک بگاه
از سبب در جهان عالم ... — حب جو در دوش این ...

در کوی باشد بهر بکار — راه حب و دوستی شان تیز
آن سبب جهان بر کرده ... — هر چه آنجا چو دیدی هم ازاوست

در کوی باشد بهر بکار — راه حب و دوستی شان تیز
حب خدا در عشق خدا ... — هر چه هر حب در عشق ...

هر چه جز این حب باشد هوا — انکه جز این عشق کارش کمال
دوستی کز بهر غیر حق کنی — عاقبت ... از آن ...

هر خیال دوستی جز بهر او — جز عداوت نیست بارش العدو
دشمنیها کی که جز بهر خداست — دشمنی با خود بود این است راست

دوستی و دشمنی جز بهر او — خواه آن با زشت و خواهی نکو
آن عزاز و خر ... — وین خبیثه ... سودی ...

آنچه گفتم از شنو دم بارها — دیده ام زینجا بلی خارها
با وجود آنکه ... — تا ببینی آنچه من دیدم عیان

دوستی جز بهر آن سلطان مکن — ای برادر جز غیر او ...
دوستی جز بهر او ای جان مکن — ... جای خویش

چنبه در اسمعیل و خلیل ای فتی — همچو با ما ... و ...
حال تو از ... کنه و حکایت — دل ... این دو حضرت ...

آشنائی از کسی بابت مکن — حکم بر کردون ... ماه کن
باز شو بر ساحت سلطان ... — تا یکی جون خر کس ... خر

عقد اعتنی تو ... جانی بگیر — چون خلیل ... در سر ...
المرء چون مهر بانی با بمه — کرده آغاز آن خلیل حق ...

غیرت حق گفت ای خلیل — بکمال دو دو مهر ...

رجوع بحکایت ابراهیم و اسمعیل علیهم السلام

ای خلیلم اکنون تو ... — ابتلا ما آرزوت ... نی
تا شوی ... قربان تو — بر تو ... عالم جان تو

تا شود آن شهره خوش سودا — تا شناسد خلق ... بکانه روز است
تا شناسد هر کسی ... — فرهی ... سد ...

خود بهر ... سلطان — تا یکی آن ... و ...
تا یک ... آتش ... — صاف ... و ...

غیر مهرش را بجانش راه نیست — ... و ...
وان یکی ماه است ... — آن بود ... در ...

او یکی دریای بی پایانستی — قطره ایش ... لو لو ... ستی
آن عقیق ... دریای ... — ... در ... آدمی

بود خورشیدی و دیگر ذره ها — بود مشتری ... ریم
خود است ... بر عالمی ... — خود را و بر تو ... شود

دو ستان را دوستی ... — ... مر دو در ...
کرده ... از ... — خواست ... ...

او ز او در کوه های ... — رفته و بر ون شده ... ...
نقد او در ... — ... ... روز او را ...

خبر او ... ... — ... و ... ... آتش تخت
در جانان او ... — ... آتش ... آمد ...

رو و در او زیر سنداران جا   سکه دولت برآورد بر بجا
سکه زد او در نام خویشتن   کرد سرمایش ز انجام خویش

بس درآن شب ده چو شب نور از او

خواب دیدن ابراهیم که اسمعیل را قربان کند

روز نور روز جهان افروز او

ده چو شب رنگ بیرون از رنگ دید   ده چو شب صبح سعادت کلید
ده چو شب سنگین نزار کبودی پا   ده چو شب تیره تر از رنگ ...
شب نه بل جلوه گری اهل راز   تا نگاه آن نگار رهوان نواز
شب نه بلکه آن نگار ناز تن   کرده خشاق زلف مشکین چمن
دید ابراهیم آن شب در منام   کامد او را از قضا پیغام
سر ببر از تیغ اسمعیل را   ره دهد در خواب خود تا ...
خواب نبود وحی ربانی بود   ایمن از دزد ... کیسه ...
روح شان در اتحاق باشند تو   پرچم از شیطان شبه با ...
جان شان خود اتحاق دیگر است   یا وحی آنجا شهاب ...
عید قربان است فردا ای خلیل   خون او ریزد ده ... سبیل
هر که آنجا بی محابا باشند   سر بریدی خنجر بران ...
روی من ای برده هر سو جلوه گر   دیده ... دی ... چادر ...
کشته خواهد عزت ما فردا   در کشت ... صباح ...
هین برو امشب حد ... از ... ریز   در سر کویم ... خاک ... خون ...
ورنه با بدیش قربان کنی   ... در خاک ... خون ...
در قبول امر آن سلطان ...   هر ... دست ... جهان ...
جان فدای لطف ... با ... نگاه   من غلام این پیام ...
چون تو را ... خود ... خدا   ... ز ... خود ... جدا
سازدت ... ز ... آسما   ده ... سوزد جفا
در غایت ... ساز ... تو   ... ز ... کسی ... کوی تو
تا ترا سازد ز جسم ... تو   ... ترا سازد ز ... قبول
باز ... برق ... یار ...   گاه ... روح ... نگار
... عیش ... ای خلیل   ... ای ... عید ...
... بیچ ... ای ... سیه   ... دولت سایه بر ... فکند
من کجا و این عنایت از کجا   جز برای خود نمی خواهد مرا
صد ... آرد که ... سازدت   ... و فرزند ... انداختت
روی بر دم ... گردد ز تو   خلق عالم ... ز تو
برزد ... چهره گلنار تو   تب ... عیار تو
تخم ... یا ... بریزش   یاسمین ... ما ... رنگش
... فرزندت ... آرد   ... فرزند ... ... آرد

... زاد

خشم ازو با تو ... ما ... تب   ما ... فلک ... در ...
دان ... آن کار ... جز سر تسلیم ... او ...
ورنه تسلیم او دری لطف او   سازدت تسلیم ... با ...
سوی خود ... بجلال   از ... با ...
... گاهی ... و ... باز   ... که گاهی ...
که ... گشته که ...   راه ... او ...
... که جای ... که ...   ... گاهی ... گاهی ...
تا ترا خواهد برد ... غرور ...   ورنه خواهد برد ... ترک ...
در ... سوی خود ...   که ... گاهی ... کند
... جان ...   ... او ... آب حیوان ...
آتش چون آتش ... او   سیم ... خالص ... کند
... گوش ...   ... گوش ...
وای وای ... پای خود ...   ... گشته ... باشد ...
وای او ... الا ...   ... خود ... ذلیل ...
عاقبت ... عشق ...   خود ... خود ... خواهی ...
آن شب ابراهیم تا ...

بردن ابراهیم اسمعیل را بجهت قربان کردن

... یکی بر ... نشست   که بخود ... اتت ذبح ...
میهمان سفره شاهی ...   میهمان خوان سلطانی ...
... شاهی ...   ... معانی ... او ...
... آن کاکل ... او   ... جسم ...
زلف ... موی ...   ... آن روی ...

ای همه ... و ... با او   بلبلی ... جلوه ... با او
... تسلیم کن   ... ترک ... کن
چون ترا خواهد که آن ... او   ... آن ... او
سوی خود ... دلبری   حال ... که ... ...
... قدم ... او   ... قدم ... او
... دلبری ...   ... رخسار ...
... شوق ...   ... سوی ...
چون خود ... ناز ...   ... باز ...
که ... سوزد ...   ... گام ...
... گند   ... کند
... تا جای ...   ... تا جای ...
کو شد ... گوش ...   ... گوش ...
در ... عشق ...   ... عشق ... گرفت
... ای ...   ... سوی او
این ... آزاده ...   ... ذبح اسمعیل ...
... شاه ... می ...
صبح آمد گفت با ... کلان   ... فرزند ... مهمان
... امروز آن ...   می ... شاهی مهمان
... آن ... او   ... او
... و ...   .
... آن ...   .

باطن او گرچه پاک و طاهرست　لیک ظاهر هم ز نجاست طاهرست
پاک و پاکیزه است چون جان‌ها　پاک خواهد جسم ما و جان ما
چونکه رگ‌ها گواهی داد او　هم نباید ظاهر از قرآن نهان
پاک جسم و جان زهر آلودگی　آنکه عزم دیار یار کنی
چونکه تن با جامه پاکیزه شد　تا بنه در مسجدی کار ادب
هین منه با جنس در مسجد قدم　تا بکام نفس روی دل زحرم
کی جان آن بارگاه حضرت　کعبه و تب و الحرام عزت
تا نمازی باطن و ظاهر تقی　ره نیابی اندر آن حرم سنی
پاک باید باطن تو از حدث　طاهرست هم از پلیدی و خبث
جامه پاکیزه کن آلوده شده　آن نمازت فاسد و بیهوده
در وجود دل سپیدی وجد　آن نمازت با خشوع و با ادب
گر عجب بنمود نماز و روزه‌ات　کو نمازی طاعت بر روزه‌ات
درکتاب حق بخوان نهی الصلوة　للمتقی عن جمیع المنکرات
کو نمازت آنچه کردی ای عمو　چیست این فحشا و دین منکر بگو
روز و شب بنماز با هیچ کاه　جسم و جانت غرق فحشا و گناه
تا نباشد این نمازتو نماز　پاک نامی تو نسکو نیست باز
یکه در روی بت در دکان تو　میرباید هرچه در دستان تو
راستی به تخم طاعت کاشتیم　حاصل دانه را برداشتیم
سرنگون گشتیم گویا تخم ما　همچو آن تخم نسار و روستا
روستائی از دهی آمد به شهر　دید شهری پر طرف صد نوع بهر
دید بازار و دکان و چارسو

حکایت روستائی که تخم نسار کاشت

هم در آن سیه انبار پر از بهی
حیثم او وقت و ناگه بر نسار　بر گشته کو بر آن سیب حصار
هم در آتش منزل استر نگاه　زان تخم هم از سرافکنده بی گناه
کوه در او چشم گشند او بهم　باغش از دو گل زک پیچیده
دیده آنجا روستا چران بهام　پای آن اسپ و میوه‌ها چون آ
که نظر کردی بیاید که بزیر　کاه گفتی از به رب قدر
دید آن این را که هر چه اقرار شده　تخم آن ترد و در بلندی کاشته
حیث این آیا زیر جنت این　این چنین و چون به کار است این
سر تعجب فکرت و اندیشه برد　هم مرادی تفکر خود نخورد
گفت گویا بنده این گر رمن　این زمان پرباد گردش خوش چمن
باز گفتا فی درخت نیست آب　دین سیه بیاکو ده سرا است
فضله مرغان بر آن بنهادیم　هست پنهانش تحقیق تمام
با بوده جای رنو برده شد　تا نگیکه در بود و دو داشته
گویا جا هست در نو کنده بم　تا نگیکه در کوش کرده ام
روستا با خود در این فکر و نظر　رندگی بد او وقت دراز کنده
روستا را هم در آنجا دید باز　کاه منبه در نشیب و در فراز
با فقش چران کار آن نسار　با خیال خود چیزی در جهان
باطن از ظاهر بلی پیدا بود　حالی دل را رنگ رو گویا بود
هر کسی را از زوق سوی درون　را سیاه باشد زصد حسد و فزون
مرد دانا را ز یکی کفش تو　بی برد بر قدر و بر مقدار تو
نزد مردم هوشمند نکته دانا　قدر کس از کفش گردد عیان

آنچه

تا تماشای تماشای را تمام　میبرد پی از شتو در قیام
جنبش چشم و نگاه مردمک　در خیابان بود در بسته فلک
هم ز رفت و آمد و گفت و شنید　مرد دانا نقل و سر پنهان بدید
میشود روشن بر شان پیدا پنهان　حال جان از نقش ارتعاش او نیک
آه جانا و نگاه هم خشم　لب گشیدن کو سپید گشتم
ره نماید سوی حق جز مردرا　با خبرکن مرد عام کور را
اشک بیتوفی و ضعف رنگی　سینه مرد از عشق عاشق آگهی
هم چنین آن گسند آن راه ادب　در نماز و در ضرب مرد ادب
حیرتی دارم که آیا چیست این　در نوی چیست که کجاست این
زین سبب این خطه ابلیس سگ　بی صبرای ده و آن گون در دلش
گفت باد ابر تو صد نسق شده　کاش بودی نزد باغی هم در ده
گفت دانا دانی این باد　تخم آن بستان و اندر دل
تا بکسال ده بر نزد باغ　نزد باغی بر شده تا آسمان
هم دو دانا شد و بر در زمان　هم بیایم بیدی سرو دنان
چون شنید آن روستا این گفتگو　جنبش زد در داش آن گفتگو
کای تو خضر راستی در این دیار　تا بیار ازدو بر در دیکسار
روستائی شد روان در روستا　اهل روستائیش سراسر دوستان
حیله‌ای کشته شد به‌ای کرم　در نثار رفت از جان و تن هم
عرضه را اموران و ده یک کد　تخم بر زکت مرد دانا گنجد
روز و روش آب و نیما پاش　با شش ار مرد به خاص رات
سبز گشت و سرزده آن در زمین　لیک با رسش بین کشتی بزرگ
هر چه آمد زیب بیکره پیش　بین نوکشتی برده با رش پیش
روز و شد بر آن ز نیکو رفت　لیک نسار آنجا نشد در یک راست
سال رفت و تخم او در کس نماند　از تخم و حسرت دل او چیک مانده
ای که امید و کشته او بردهاد　کاو در دریا شد بسر خواند
پیش آمد رفت با یدو دیگ　سیوه سر به تخمه از برگ
هرکه آن را ای جان آمد بیار　شد حیران و گشت او بیار
اینچنین بر برده آن حاصل آمد　آنکه اینجا حاصل آیا از کجاست
چیل ند و در کردن از آنجا چیست　آن گرفتار و در زمین سعنوی پیش
آن گرفتار و به پرشکل نسار　رو بر گر مرد و دارو نه دار
گفت ینک این خطا در زمان　این خطا در مرد باغ گرز مال
این خطا این آن نسار آیا　این نسار را آن [illegible]
لیک وارون زرعت بیجا　رو به شب کاو دی تا دید
ای دریغا تخم و در وان کاشتیم　حاصل وارونه نان برداشتیم
ای دریغا تخم آن بابو رشته　اهتبا و سیمان برده بد شده
طالع ما سرنگون افتاد چون　لاجرم شد گشته ما سرنگون
سرد وین نزد بان زیر نقش　روزی ما تا زمین نقش
هم دعا و طاعت ما سرنگون　سرو دیدا نقل آن قل کون
هیچ نکو طاعت در جمال ما　وین نماز و روزه چون حال ما
می نیفزاید بجز بعد و شقا　می نه بخشید در ی از روی ما
نی سروری گشته و نی حاجتی　نی رسد دل را شفا و حاقی
نی ضیائی بر نیافت نی صفا　نی کمی از درد و داد آن را دوا

ره و گفت ای برادر بسنی
ای بلاکش هیران و نیاسنی
گفتم هیران مانده ام الله
من ورین ابو به پیاه بیه

ای دریغا عمرها بر باد رفت عمرها فی الجمله بی حاصل برفت
ای دریغا نامه‌ام سوی خدا شغل ما کردیم و خیر و دو وفا
عمرنا قد ضاع فی قیل و قال بی کمال او ملال او خیال
با خلایق در روی حالت بنشستی را وقت قبلت پنها
با جدایی و جوانی ساقه لب و نبی من بسوی توبه
ور که از بدم دمی با درد و ریش و دل خویش غم بدیدار خویش
سالها با هم نشستیم ای جوان گفتنیها گفته شد و شش پنهان
ای که بی محفل بهم ار انستیم بی شما بنشستیم بسی برخواستیم
سمعها بشنید بسی از و جستیم داستان و زنجیر گرد و خو بستیم
گر همه کار یکسی ماند گو ن بی نهید از علوم اکنون برو
بی شمار او داستان ما ره رفت بی ثمر و دوران چه اندازه رفت
بی زمجستان من را کاری کشود بی شمار الحجب من راه
صحبت بیهوده آخر تا بچند پیش ازین از ریش ما دخود محجند
سال رفت و ماه رفت ایام رفت روز رفت و صبح رفت و شام رفت
هر روزی ما نداکار روزگار رو روی همدم مرا باخود کار
تا بگیرم گاه گاهی زار زار تا کند دم سر شب
تا حساب روزکار خود کنم یک نظر در کار روز بار خود کنم
تا بکی کنار این کنار آن محفلم خالی کند ای دوستان
محفلم ما زلبت از روی شما سینه تنگ از خلق و از خوی شما
هر سر را یک بهوای دیگر است دین من بیچاره را خود دیگر است
یکسره سودای یک عالم کجا لوحی و صد رنگ نقد هم کجا
ورنه باشی روز و شب در زیر پا نی بر او
هر کسی نشانه از تو بهر خویش عاقبت بی سبب ماندیم ریش
رو دو بر روی پیش ایشان هم بریش آن سیه نمی سپید
دو زنش در خانه و دل بر دو جا

حکایت کسی که دو زن داشت و هر یک ریش او را می چیدند

مرد روزی بود و او را دو زن
چون رسیدی نوبت پیرم سپید سر بدامانش نهادی آن حرم
چون شدی در خواب خوش مرد کهن برگرفتی موی کان خاتون بدید
یک بیک هم موی آن سپید و گزید کندی از ریشش وصل خواهد او
تا چه خیزد خوابه ریش خود بدید هر زمان یک یک
چون بدید خود جوان و شکر لاجرم بگریزد او زآن پیر پیر
گفت آن نه از ریش پیران حاصل در نگر صحبت پیر جوان
چونکه گشتی نوبت آن پیره زال سر بدامانش نهادی با وصال
چون شدی در خواب سر گرم شان هر سیه کندی ز گرفتی موی کن
گرد در اندر سلبت و نگاه هر چه دیدی اندر آن موی سیاه
یک بیک کندی تکار تا نماند موی او را
سوی او ماند سپید و نخوان تو گریزد هم ز فقر و ازو
خواهر را ریش ماند عمر وی شد از پس
چون خبری گاه شد دلیر در دل آن دو او
آن نشسته ترد و گاه نقار سر کنده فاش
من چه کردم وی جدا کردم ز من چه گفتم با
دوش اندر مطبخ ما آتش بود آتش پر

روزگارش او ز آن قرینها سیر بد به جستن
جو نهای تنگ و گلهای سنه
هم نشینی با دو زن کی بند صحبت کافر ز زن
گل آوری لاله در کان و سنبل آوری
در کلیجی ساقی بزرگی دو ده و یکسری حاصل کنی
گر لطافت زان نشینی ای عمو
ور روی در دیگری جز سیه رو
صد زبان گر تا قیامت هم بگویم من سخن
من نگویم گفت غیر از آن نگر الحذر از صحبت
نیس بود باقی حال
نشت تاجر فرزندرا

رجوع با بی دهقان تاجر و طفل ارمن و اسماعیل

شاه زاده آن کاگل
مشک زد و زلف عنبر بار را زد گلاب آن چهره گلنار را
سر مه اش در دیده مجنون کرد ظلمتی را در دل اندر نور کرد
جامه پوشانید او را رنگ رنگ اندر انگشتش درکشید انگشت زنگ
زلف او را بند و بسیار سر بسر و ریوکشید
کرد در آغوش بنشسته دلگداز خوانده دو شش
دست او بگرفت شد روان و در روی او
پای کوبان شد روان کاروان
شد روان اندر از شوق
زیر پایش خار گل جار گرد و خاک
سینه و می در حرم در قطارش آن
گفتی یک جان سرم بلبلی تا گلستانت سرم
طوطی ای جان من رو ببیند وستان
رو سوی کعبه مطلوب کن راه را از زلف خود جاروب کن
مردم و منگ
ای حریفان سوی خانه در قفس سوی گلستان
سر بکف گر سری الفصلا
چون سخن اینجا رسید آتشش افتاد در مغز استخوان
باز بیند وستان سوزی از تو
شعله زد آتش بجان مرغ روحش شد بجو
در هوا طایران در قفس شد مرغ جانم
دیده مرغی در هوا پرواز کرد مرغ جانم آغاز کرد
دیده مرغان در هوا بال و پر بر هم زد
ای دریغا در قفس پابند هم پرم
ای دریغا در قفس ای دریغا بال من
منم بسم دهستان طوطیان طوطی جانم
گاه گاهی آید کنون
ای دریغا من شدم
غیر آن زنجیر زلف یارگو سلسله آن گیسوی طرار گو
سلسله آن موکش ورنه خود از

جیب دریا من همه دریا کشم | هفت دریا را بحکم درکشم
کو کی ای همدم ز شهر دوستان | این سخن بگذار و درد دوستان
طبع شوریده کنون از دست رفت | هم ردیف و قافیه از یاد رفت
داستان علم کو صیاد دید | مرکب او خنجر فولاد دید
هم گرفت از من بحور و بر گرفت | رشته نظم از کفم کوته گرفت
نظم چون آید که طبع از کار رفت | دل ز شوق مژده دیدار رفت
با بشوم شوری اندر سر فکند | آتشم در خانه و دفتر فکند
نظم چون آید دلم بیمار هست | در سرم جز شوق وصل یار نیست
داستان افسانه باشد ای فلان | من نمی‌بینم عیانی زین بیان
هست در گوش من آواز جلیل | کشته جانبازان [illegible] دلیل
کالصلا ای عاشقان را کالصلا | صید و قربانست باران الصلا
روز سر بازیست در میدان عید | کو سری دارید اینجا باشید
دل برد در خطبه‌ای او صلا | جان همی گیرد دهد جان بلا
دل بیاد تیغ او در اضطراب | سر بره خنجرش دارد شتاب
جان ز شوق وصل با دل در زند | تا کمر خود بر دم خنجر زند
لیک شکوه‌ای صیاد [illegible] | هستی اندر خور صیاد [illegible]
تو بهوشی و خرد نیک گشت | ز نبی برت تشنه فراک گشت
حیف باشد خنجر من [illegible] | خاک ما [illegible]
دستی کار هست این میدان ما | امتحان کردم ترا من بارها
امتحان کردم ترا دی بار لیک | در سرت نبود بجز سودا و بس
بر دست و در سر بهوای دگرست | دل ترا هر دم بجایی دیگرست
همچو طفلان بر بهانه‌ای می‌شود | در پی بازی و در خانگی می‌شود
با برون کن از این هوسها از دل | با سر خود [illegible] مسیل
باز سر سودای گوی کون بر | با همین سودای ما بیرون بر
من نمی‌گویم کی ای سلطان دل | سعی بی توفیق تو باد است و بس
بود همای خدا یا [illegible] | یک عنایت کن غلامم [illegible]
این دل ناشاد من شادانه کن | هم ز بند غیر خود آزاده کن
مرغیم در گردنم افتاده دام | وز تو هم بر ما [illegible] السلام

آمدن سلطان بعد تفتیش ماجرا و قصه رفتن گردن در خانه آن بیت

چون رسیده ز بنده و زبان جلیل | شد عید در خان ابراهیم خلیل
هست چون در امر حق کس حکمتی | مصلحت‌ها و کی را منفعت
منفعت چون و سعادت ده | ملک [illegible] سلطان
آن عدوی تست و شیطان لعین | دشمن ایمان و عقل و عدل او
چون نیابد در جنین و در کمان | از جنین بلکی سعادت فخر آن
چون نیابد همچو مام مرده را | خانه باشد یا عدو [illegible]
آن حسود و سودای بی خرد | هر دمی در پیش حسرت بخورد
فیض حق بر نیک و بد یکسان روان | هر کسی را بهره باشد از آن
می بگرداند فیض حق از حکمت | منقطع هر حسود بی برکت
هر کی فیضی بود تیر روان | حاسد بیچاره را جسم و جان
تیغ سودای سر برادر سوز جید | سکه [illegible] جان و جسد
نخجر محمود اندر هوای خوش | در دل حسد اندر درون کش
آن نیاوردی که [illegible] | آن [illegible] در رقی

این سخن حق می طلب باقیان | آن ز شوهر دل فقیره دیده خوان
در حسد سلطان جگر را چاک کرد | بر زمین افتاد و بر سر خاک کرد
گفت آمد وقت آن آمد زنان | رخنه اندازم درین خاندان
رفته در کنی بنوبت [illegible] | [illegible] خفته [illegible]
این تکلف و چاره چون کرد | حمله در بستان دگر آغاز کرد
گفت راه و چاره کار از آن | [illegible] حکم ازین [illegible]
هم در آن دل با قیم اسرار شر | با تیز آن کردم و خبث و شر
هست صیاد و مرا من دل آرام | ما شده از آن دولت و کام
این طمع سلطان جوهری بخت | شد بسوی خانه با جریدان
حلقه بر در زند بعصا و دست او | در دم [illegible] عالی [illegible]
گفت سری همچو قربانم | آشنا جانم بکن بیگانه ام
خبر خواهم و دیدم اگر بکار | عاقبت [illegible] بنده کو [illegible] یار
سوی من خوردی ای [illegible] | آن کی [illegible] مستوی [illegible]
تا باو سازم جانان [illegible] | [illegible] ساختم [illegible] استان
با جرآنه [illegible] زان [illegible] | گفت ای برده و تا جود خبر
مرکز دوش [illegible] آن [illegible] | حلقه [illegible] آنرا بجوی
ای از دل کشیده او [illegible] | کربها برکرد چون ابر بهار
گفت ما تو چون بگویم این خبر | چون بجانب افکنم شور و شرر
گر نشان سازم [illegible] نگفتن | ور بگویم آتش افتد در زمان
چون توانم این بپیش شه گفت | ور نگویم چون توان این درد نهفت
آه ز اسمعیل آن سرو روان | صدهزاران حیف و زاری نوجوان
گفت چون شد او بگو ای کینه‌جو | ای زبانت شعله لطف و [illegible]
گفت سیدی که ابراهیم را | [illegible] او را کجا ای دل فکار
گفت بنده کی سلطان کجا | [illegible] کوه [illegible] کجا
برد او را سوی ره آن قضا | سر کشتن برد او را آشنا
برد او را تا بریزد خون او | حیف و صد حیف از [illegible] گلگون
برد او را تا جدا سازد سرش | افکند در خاک و در خون پیکرش
من ندیدم کس از او دل سنگ تر | ور تو بی چاره و در دل سنگ تر
گفت با جرا وی ای [illegible] | ای زبانت لال و [illegible]
این چه راز تست ای [illegible] | وی [illegible]
کی بر کشته هست [illegible] تیغ | کی کند خود رشته در زیر تیغ
خانه خود [illegible] چو اسمعیل | وان [illegible] آن جلیل
خانه او را [illegible] | سینه کشتن کجا باشد روا
گفت سکینه که فرمان خداست | آنکه فرمان خدا بر من رواست
حق بر ورنده او [illegible] خواسته | من پسر تسلیم آن [illegible] خواسته
چون خدا خواهد کسی او را کشم | می کشم او را و دل [illegible]
گفت با جر چون بود قربان | صد چو اسمعیل من قربان او
من ازاو فرزند از او شوهر از او | هم ازاو و جان از او و دلبر از او
کاش می بودی مرا صد پسر | همچو اسمعیل با صد [illegible] و فر
جمله را در راه او من کشتمی | کاکلش در خاک و در خون آغشتمی
کرده آنکه ای بر رب جلیل | با همه من جمله قربان [illegible]
بر من ای یار [illegible] | این چنین عمری نباشد کس [illegible]

شاد شد اکنون دل ما شاد بخت فضل عیدست و مبارک شد زبخت
زین بروی کنده پیر از رحای کاملی بودی من حکم از خدای
تا ببیند خنجر بران بتن وان سر فرزند در دوهان تن
کاکلش بر دست خود بجهدی وان گلوی نازنین ببریدی
جگرش تشنه در خون ریختی پس دم شمشیر خود بوسیدی
من بمیخواهم بسپرده زندگی زنده کی این است با بندگی
دست حیوان در لب این بحر است وین لب خنجر نه جوی کوثر است
اندر این کشتن حیات سرمدیست هست کشتن بلکه چون عید بدست
این بگفت و جانب [illegible] زرفت [illegible]

وسوسه شدن شیطان [illegible] نزد ابراهیم و اسماعیل

چون زنا چرکشت نزدیکان پلید سوی ابراهیم در خلوت دوید
آمد و گفت ای خلیل [illegible] یک نصیحت بشنو از من بی تحاش
نامی سستم ترا بس مهربان گوش کن پند من ای شاه جهان
در خور ما بشد شنیدن پند پیر گرچه شاهی در خرد خود بی نظیر
پند پیر از جان شنیدن خوشتر است سوی دولت پند پیری رهبر است
خوشتر از این ای رفیق نکته دان شد دبیر عشق و بخت جوان
با خلیل از نصیحت گوش کن ترک این سودای خام [illegible]
که توان از حکم خوابی پدر سر برید از تن زیبا پسر
خوبی آن فرمان زدم آید بخواب از پی خود بد مکن چون [illegible] شتاب
شاید این خواب شیطانی بود عاقبت سوزش پشیمانی بود
حیوان ناکرده کردن بجان کرده را ناکرده کردن کی توان
گفت ای ابتر رو شیطان رجیم غول ره و دزد ره و دیو لئیم
آتش اندر تخمه آدم زدست رنج و درد آن قضا عالم [illegible]
کار دزدان و غیبت ره زدن [illegible] غول دیو چنین [illegible]
دست نبود جود را [illegible] کم شیطان شب و دام [illegible]
خواب انبیا نی خواب رحمانی بود از شکوه انعام ربانی بود
چون قوای ظاهری [illegible] روح [illegible] پنهان [illegible]
سوی هم جنسان خود پر میزند هم نیسان را حلقه بر در میزند
سرو دو تا حلقه [illegible] سکه اندر زیر [illegible] کمان
روح جان چند لیکن در مثال در مثالش روح [illegible] جمال
میم و حرف و جمله و لفظ و قیل و قال جمله مانند مثال اندر [illegible]
[illegible] ره و در آنجا کی برد تو تنش [illegible] آنجا کی بود
[illegible] [illegible]
که درون [illegible] ره نمود [illegible]
و [illegible] طبع [illegible] در طبیعت که [illegible]
هر که با شد در طبیعت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
چونکه از شهوت [illegible] [illegible]
[illegible] جنس [illegible]
جنس [illegible] هر کجا هم جنس [illegible]
[illegible] [illegible]
چون [illegible] شهوت و غیظ [illegible] [illegible]

هر کجا همجنس باشد بی حجاب سوی خود آن را کشد با صد شتاب
چون خلیل [illegible] شتاب سوی اسماعیل آمد با شتاب
دام تلبیس و حیل با ساز کرد

رفتن شیطان نزد اسماعیل علیه السلام

مکر و کید و وسوسه آغاز کرد
[illegible] ابلیس [illegible] [illegible]
میکشم یعنی [illegible] [illegible] اسماعیل [illegible]
هست جسم طاقت [illegible] روح آن [illegible] خود شد باد
[illegible] طاقت چنین [illegible] [illegible]
[illegible] فکر و ذکر و [illegible] نظر
قول و فعلت [illegible] پس [illegible] زنده [illegible]
لفظ معنی دارد و [illegible] بلکه هر اوصاف و هر احوال [illegible]
زان معانی جان من کامل شو طاعت از خود بی معنی مرو
معنی لفظ ار ندانی [illegible] معنی اعمال [illegible]
در تفصیل معنی اعمال خویش می ندانم هم دل خود را [illegible]
معنی احوالیش را با عمل حفظ کن [illegible]
[illegible] من [illegible] خادم [illegible]
بنده هم من [illegible] خدمت است [illegible] خدمتست
بنده ام بنهاده اندر بارگاه تا چه خدمت خواهد از من پادشاه
[illegible] وقف شد [illegible] سلطان [illegible]
این همی خدمت [illegible] من چه انجام [illegible]
بنده فرمانم و [illegible] شغل من فرمان بری [illegible]
کرده ام [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] هیچ [illegible]
کرده ام معنی [illegible] کرده ام [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] در تفصیل [illegible]
خود و خود [illegible] بلکه صد معنی [illegible]
هر کسی معنی [illegible] ره سوی آن معانی [illegible]
همچنانکه [illegible]

در ذکر [illegible] بعضی از بزرگان گفته اند [illegible]

آن یکی گفته است [illegible]
کان مثال [illegible] در حضور [illegible]
آن [illegible] [illegible]
آن معنی [illegible] [illegible]
چون [illegible] [illegible]
حمد و سوره [illegible] در وقوف [illegible] کبریا
گو [illegible] خطاب [illegible] این [illegible]

وقت اقبال خود را سته بین / هست این روز رستخیز یقین
ای ... تا چه آوردی بگو / زین سفر سوغات چه آوردی بگو
هم کنی قامت به عجز و نیاز / سر کنی تسبیح آن عاجز نواز
من ندارم غیر عجز و لابه هیچ / در من و در کار من شد پیچ پیچ
فانتی دارم غم از ... / سر بزیرم چونکه هستم رو سیاه
گو همت ای بنده سر برون زن / نامه اعمال خود بنگر درست
سر برآری دل ز ... / خویش را اندازی از هیبت به خاک
جیبه ور و سر بزیر ... / لیک با شوق ... فدای
کای شهنشاه کامت ... / بنگر از ... در این ...
گو همت کو باکه سر ... / تا چه کردی در این ...
هین بر این ... / خواست ... وی ...
سر برآری لب به استغفار باز / توبه ... شفیع ...
گو همت ... روز ... / تا چه آوردی بگو ...
در خجالت باز ... / لب ...
باز می آید خطاب با عتاب / خیز از جا سوی ... جواب
باز ... / حال این ...
عاقبت ... / رو بر آن درگاه با ...
آن دعا ... / آمد ...
کای ... / رفته هنگام ...
باز ... / که ...
باز گوید ... امروز این کار / مایه و سود ... آوری بیار
عجز و زاری ... / ...
رو که ... / کار ...
آن چه سود ... / ...
از ... آمدم ... / هم ...
نی زبان ... / ...
پس نشینی ... چاره ... / دست ...
بس ... خدا گویا شوی / چاره از توحید حق ...
کا شهد ان لا اله ... / من ...
هم ... / این دو ...
عمر خود کردم ... / این ...
سود من ... / ...
هم ... شفیعان ... / آمدم با ...
ای پناه ... السلام / ای شفیعان قیامت السلام
السلام ای شاه ... / السلام ای عاصیان ...
السلام ای ... / السلام ای ...
من گرفتار ... ذلیل / ...
سود و سرمایه ... / عمر خود را ...
ای شفیعان ... / الشفاعت المستعان رحمتی
یک نظر ای شهریار ... / سوی این افتاده ...
از اشارات ... / آنچه گفتم ...
شرح ... / خامه ... اکنون ...

بالشان

وشنو این تفصیل ... / ... دوشم ...
... بر سر ... / ...
آمد ابراهیم ... / ذره ...

آمدن ابراهیم و اسماعیل به قربان گاه

آمدند اندر منی با صدق ... / گفت ... جا
آمد ابراهیم ... / گفتش ابراهیم ...
فی المنام ... / ...
... / تا ببرم ...
خواسته ... / ای ... سر تو جان من
در ... / ...
گفت اسمٰعیل کای جان پدر / من که باشم جان ...
آنچه مامور ... / زود ...
مرغ جان ... / دل طپید ...
دل طپید از شوق خنجر ... / ...
زود ... / بنده فرمان آن معبود ...
گر نه فرمان ... / خود سر خود ...
... / ...
امر حق ... / جز ...
هست ... / حاجی ...
صبر ... / ...
خون ... / ...
تا که ... / در ...
خون عاشق ... / ...
کشته شد ... / ...
در سر ... / ...
کاسه ... / ...
هر چه ... / دست ...
چون ... / ...
... / ...
... / ...
تا ... / ...
... / ...
بره ... قربان گاه ... / ...
... / ...
کارد بر حلقوم ... / ...
با ... / ...
خنجر ... / ...
... / ...
زیر آن خنجر ... / ...
ای ... / ...
کر ... / ...
... / ...
... / هیئت ...

آمده در جهاد اکبرست / بر نفس صد تیغ و خنجر بر سرست
بر نفس ذبحی و بر دم کشتنی است / نفس را بر ساقی جان دادنی است

سروری می طلبد و زبون شده / باشد از آن پس طلوع صبح عید
در جهاد اکبر اما سست لقا / دیده اندر خون خود زد وقت

ورد یافت روز او ز آن شب / **در گردن نفس شخصی را بغزا و کفار تا فارغ شود از رنج طاعت** / شب ز سر تا بندی روز [illegible] طلب

کرده بر خود راحت و دو رنج / روز و شب اندر صیام و در قیام
رو زبان نفس و گفتم لهم / ز آن لگامش سخت بر بسته لگام

تیغ فرمان بر سرش وا داشته / صد رقیبش پیش و پس بگماشته
دل بیرو دوست جود بر گرده سخت / می فشردی همچو فصد از رگ رخت

بر زبان سحاره و بر لب خموش / بر دو دیده بسته و بر سینه جوش
روزی اندر خلوتی بنشسته بود / در گلوی نفس افکنده [illegible]

ناگهان آمد بگوشش از درون / الغزا و الغزا یا مسلمون
می گرده سلطان [illegible] / روز حرب کافران [illegible]

در نهادش شوق غزو آمد پدید / دل درون سینه از شوقش طپید
طبع بنگر وش ای [illegible] / نفس مسکینش [illegible]

میرود وقت جهاد و رستخیز / از شهی تا بست خون خود بریز
بین روکوی سعادت [illegible] / ای خنک آنکو سود [illegible]

مرد حرب در جهاد و با تحقیق / بر عدو آن زخم زن [illegible]
نفس برای در غزا [illegible] / زیر دین کا سلطنش [illegible]

گفت ای نفس دعای حیله در / تا چه مکر تازه داری دگر
ره غازی [illegible] / [illegible]

نفس اگر خوانده ترا سوی حرم / منظر تست هم بدو انجا صد ستم
مصحفی [illegible] / مصحف [illegible]

ره نمائی گرکند میدان تیغ / [illegible]
گر بمسجد خوانده است بهر نماز / حیله دارد و [illegible]

ره زنست او کی نماید رهبری / کی ز ابلیسی شود پیغمبری
ورنه [illegible] / در کفش [illegible]

ره خطرناکست ورزنده دغل / [illegible]
و اندر آن [illegible] / [illegible]

چشم باش و [illegible] / گوش [illegible]
بت [illegible] / [illegible]

گفت با نفس ای [illegible] / تا چه مکری در نظر داری بگوی
گفت بگویم [illegible] / چند باشم [illegible]

سالها سر [illegible] / [illegible]
هیچ [illegible] / [illegible]

سخت [illegible] / [illegible]
غیر [illegible] / [illegible]

چون کرده [illegible] / نام [illegible]
گفت [illegible] / هم [illegible]

خودپرستی باشد [illegible] / میزنی [illegible]
سیدی [illegible] / میزنی [illegible]

[illegible] شده ای بر در [illegible]

دیده خواهم از این هم تر تر / تا به بینم زیر این مکری دگر
شاید این سیل جهاد [illegible] / سخت باشد [illegible]

نفس خواهد [illegible] / [illegible]
رو بر آب [illegible] / چشمه صاف خود را تیره کرد

رو مسکین [illegible] / میشود [illegible] اضطراب
دل بر [illegible] شوق [illegible] / خاطر [illegible]

خود صاحب [illegible] / غیر حق [illegible]
خواجه [illegible] / [illegible]

نفس کرده این فعال [illegible] / [illegible]
این عبارت [illegible] / طاقت [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / این [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
نفس [illegible] / کی [illegible]

[illegible] / [illegible]
در مسجد خوانده است [illegible] / نفس دون [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / خلق عالم [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ای [illegible] / کم کسی [illegible]

نفس تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / می [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / **[illegible] گفت [illegible]**
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / **اراده ابراهیم علیه السلام ذبح فرزند خود اسمعیل را**
[illegible] / [illegible]

ای پدر خنجر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پس جدا در سجده و تعظیم کرد گفت تسلیم امر و خود تسلیم کرد پس جدا ازش سر بزد او نک جواب دست و پایش بست حکم با جواب

دست و پایش بسته از هم کرد نی بهم تیغ و داد و دست تیز حکم این رسم قربانی بود حرمت درگاه سلطانی بود

بسته بنگر تسلیم و رضاست دست و پایش بند تقدیر خداست دست و پایش بسته زنجیر است گردنش در رشته تقدیر است

پس سری کز فخر زنده سای بود بر گرفتش افسر و بر خاک سود چیست بگذاشت پس بر روی خاک گردنی صد طعنه بر خورشید داد

آنکهی در آستین خنجر کشید او نه سر فرزند خود را سر کشید کار در بر حلقش کشیدی تخته تیز بچه آن وقتش که بشد در ستیز

مرد حق بنده حکم کردگار نی شناسد دشمن و نی دوستدار پای حکم حق چو آید در میان می کشد او است بر تیغ بیدلان

عذب باشد میشود و تلخ اجاج رحمت باشد بی شود آتش مزاج تلخ باشد میشود نرم و نمک گرم باشد میشود سرد و خنک

حکم حق کر بایست کردن نهان ور نه بر هم زد ملکت جهان ور چه کاری مان ای ای جاب لشه عاقبت و تخت ملک

قاضی دین خدای اکبری جانشین حضرت پیغمبری حاکم حکم خدای داوری نایب پیغمبری یاد پری

صحب حکمت کتاب و سنت است با زر و سیم و قبا و خلعت است هست در حکمت سنت قول رسول با مقابیل و دلایل در قبول

شاه و حکم تو می باید عدول با بجایش رشوه اوری قبول حکم باشد حکم بر ذات جلیل دیگر باشد رشوتی هم چون جلیل

ور رشوه دست رشوه گرکافی بود باید آیا و از او وافی بود با قبول است آنچه باید پیش حکم گر چه باشد در نظرهای کس حکم

آن یکی را بود روی برکسی حکایت سعادت آن یکی از ده جماعت در اجل بر گشته بود آنسو بسی

روزی آمد در قضاه و طلب هم بجل بر کف کردش در عقب گفت والیس دادم و دردم کرد خانه قاضی است فرود و دهگاه

این بگفت و در او مسجد کرد ساز دید در آنجا عقب در نماز بر سرش عمامه چون کرد نسیم در در پیش هم چه خوان سیم خام

سجده و کار او سرش در پیش روی رشته عمامه اش زیر گلو آمده و در صف اول نشست با امام اند نماز احرام بست

چون شد تمام القوم فارغ از نماز پیش محراب آمده و بعد از نیاز او چه خود بروت مولانا نشست و آن یکی گفت ای امام ولی است

اینچنین خودم درون تست نی از قد و دست کجا هم زینت ولی بره ور خانه دارم شیر است هم بریخ و قند و نان و میوه است

کیسی با جملگی از ربی بسیر هم مرا رفتن وسکارت هم پیر گفت با ایشان ای عزیز نوش لقا و عده در لحم است بر گویش وفا

این بگفت و رفت از نزد امام پس تو اینچنین بگذشت از چند کام گفت بر رزی دادم ای داور رحمت ار باشد بکوم بسیار

میردم خود و سوی داری قضا با فلان کس همراه آن مسجد علا گفت تا اکنون خداوند است آنکه ولیک آن زیرفش و مسنخ

گفت نی نی او طلبکار من است درکف او قید ها بار من است او در من و در دستمال معنبر در من او جوید نصاب سیم و زر

گفت خود هم از تو گیر و دو بار ای زبی پاسبانی و خوبرفتار گفت دریچ ای امام ار بی کند گر تو دانی چاره کارم بجو

گفت با کی نه رودم که پیش سوی داور شرع فرود آم کش تا تو دانی شاه است و هم سیر رو تو پیش کن جستجو ما حضر

روز دیگر زد قاضی آن غریم شرع دعوی کرد بر نوبتش و بیم آن دیگر گفت در دم دادم او گفت قاضی گرگواه است بگو

ما گماشتن رود و در آمد مولوی سجده بر کف لب برد از کرجلی از قدوش قاضی آمده از لب هم تو دان سیم ببرد و عقب

رفت و به صدر دیوان قضا حاکف دم و دم از سیر و رضا پس اعادت شیخ معنی یاد کرد اهل مجلس پس بماند از شاد کرد

گفت مدیون رسید و قاضی من از گواه من یکی دین است داری کرد قاضی چون سوال آن دم گفت مولانا کجا شد آن غریم

مرد مسکین پیش او بر پای خواست با تسخر مولوی آن شب است گفت که میتوان شداد از سر گفت لیک نتوانم سخن بیند گفت

من نتوانم خوشک و مرج بجان جز خود جز خود و ما را سازم بجان رو ز صحبه بر دور مسجد نخست داده و در حضور هم صد درست

هیچ شب در وصف و دیگی عصر رشتار و چنارش هیچکی صبح کشته حیل وز درش تمام وقت شبش ما دو یار ما کلام

با هم بر روی سینه ام و دگر داده گر چیزی خادم من خبر آن عزیز من خود گفت ای امام داد با قبر او پس سازم شد تمام

هر که مردن ست این بی کند پس چه میدوی از مردن نبود مرده بودی کاش هر کاش بر نیز تا زنده گشت تو شیخ دین

زنده کرد و دین بزرگ چون شنید کاش بنود و جهان یک موادی داده و آن بستار شیدانی و داد وقت شیخ و صفت لسان ما

آنچه بر این خارسبت آن کند که دم شمشیر به کیشان کند کاش زنگ مانند آن شکستن ها دین دنیا ماشان زکفش تبه باد

کاش درسی می تو اندی در نخست هر که خواندی کاش نخواندی بی است باکی است حکم خود و را نکشید بار نیم بر جوه و بر دوم کشید

حکم بر دان دور حال دیگر است شیر دین را که تو دال دیگر است تن و حکم حق پیر تسلیم شو در بنی حوف رکی ابر اسیم شو

هر که حکم حق بر دو دست او سنان و فرزند خود بیگانه باش در تنی غیر از خدا بیگانه است گر زن و فرزند و گر جانانه است

آنکه باشد او سبب حلیل الله کس در آن مرزند نگیر چیزی شنید هر است رانقار نام و نجام نت همدم هم صبح و هم شام است

با تو در اصحاب و در دم هم تو با تو در آغاز بود در انجام بود آشنا و خویش و موادی تو است همدم و همراز و هر جایی تو است

آنچه داری کیسه از او بود دست بخرید آنچه در تو بود دیگر بخواه و تو هم بخواه او آن دست در راه ما بیابان کن روان

مال و جسم و جان و فرزند و تبار همه را در راه او کن نثار بچه و بر سیم کاو ال مال داد پس تن اند شکر حوال داد

ای بیک آمد نوبت فرزند او / کشته در دل رشته پیوند او

رجوع به قصه داستان ابراهیم و قربانی کردن فرزند

این چنین ره گفته در اطناب / چهره خندان و تبسم در لب
با غم و غم کشته و موی سپید / کارد و گلو رگ جانش میکشید

شد خلیل در حلقه کروبیان / غلغل جنت و رحمت آسمان
در تماشا سر بسر جبریل ملک / سر برآورده ز افلاک فلک

سرکشیده در صوامع قدسیان / در قصور و قصور لا مکان
نقره جنت و بانگ اذان / شورشی در ذات چرخ ...

در صفات جمله و از بیر صف / در کشیدن کارد برنای و صفا
هر چه خنجر کشیدش بر گلو / می نبرید آن سر سید ...

نی بریدی رگی هم ریش شد / خاطر آن با وفا پر نیش شد
گفتش اسمعیل کای باب پدر / چونکه بر رخسار من داری نظر

مهر روی من بکرد افسون تو / می رباید قوت بازوی تو
قوت عشق از رشته دل بود / روح حیوانی ز دل حاصل بود

چونکه دل افسرده روح افسرده شد / روح حیوان افسرده و پژمرده شد
بلکه یکسر خسته دل در مخفی / سکینه افسرده آنکه بر دلی

ای پدر بر خاک نه رخسار من / تا نه بینی دیده ات دیدار من
در مقام محنت تو رزق نه / پیش از این در درد و رقت صفت

اینچنین کرد و بسی خنجر کشید / آن کشیدن را اثر نا دیده دید
گفت تو که خنجرت بروی رسید / بر قضای من فرو بر زود تر

تو که خنجر بر قضای او شده / نی فرو شد نی سر مویی سترد
شد خلیل از ره بخنجر خشمناک / خنجرا افکند در غضب ...

این چه حالت کاکنون ... / شد کجا تیزی و آن ...
کو چه شد آب آتش خانی تو / آن لب تیز بود در برای تو

الست قدری چه شد ... / در غم نابی چه شد خون ...
گفت صد درم ... / گر نه در دست تو ...

نی که ... / ...
فی بی کوید ... / خوف ...

گفتم من بجز ... / نی زهد و آرام وفی ...
آنکه ... بر افلاک را / ... ساختم ...

در نظر ما به میزان انجاب / نی بهوای ... من ...
نی من شاهنشیم ... / جمله در ذات عالم ...

پیش حکم حق بهر کو شد ... / تا چه فرمانش رسد ...
گر کوبد چرخ را آرام ... / تا به کرده ...

در نظر ما یه ... / کام اول بر سر گردون نهد
است ... آن کبریا ... / و آن دگر ...

گاه در لطفش شود ... / که ... طوفان ...
... گاه گرد ... / حالی ... گاه ...

گر لطفش ... / ...
... در گلو / تا ...

هر سبب را ... / آن ... در نظر
... ای رفیق ... / ... جان

یا رب این ... / جا بجا ... غیر ...
... / ...

صد کلیسا ... / کوکب ... کشوری
... / ...

دست و رازی ... / و ز لطف ...
... / ...

و هزار وادی ... / عقل حیران ...
عالمی ... / ...

سوره ... / ...
... / این همه ...

صد ره ... / این ...
... / ...

سکینش ... / هر چه بجوزی ...
در هوا ... / ...

چون کشتی ... / ...
ای خوشا آن کشش ... / ...

در پس ... / هر دو ...
کرده ویران ... / ...

آه اگر ... / می نگردد ...
آه ... / تا به نام ...

... / ...
این ... / ...

بود با خنجر خلیل ... / که ...

خطاب آمدن با ابراهیم که صدقت الرؤیا و فدا آمدن کبش اسمعیل

کای خلیل ای ... / ...
... / ...

... / ...
... / ...

نام ... / در جهان ...
... در عالم غیب ... / ...

مقتضای ... / کشف ...
... / ...

... / ...
... / ...

... / ...
... / ...

... / ...
... / ...

... / ...
... / ...

... / ...
... / ...

ای خوشا وقت قدیم زندگی / وان سبوی مرده جان زندگی
ای خوشا حال لب نان زار / سینه‌های ریش و دلهای فگار

ای خوش آن دلهای گرم سوزناک / ای خوشا آن سینه‌های چاک چاک
ای خدا خواهم سر سوز سینه / چشم گریان کی دل تفسیده

بوریای کهنه کنج خلوتی / با یکی سوز سینه حالی محبتی
ای خدا خواهم دل دیوانه / خلوتی در گوشه ویرانه

تا بیاد و کشش جانانه / سر کنم من ناله مستانه
گوشه خواهم شب و دیری / در نیابد خود کشم تکبیری

ای خدا خواهم دل آشفته / ذوق در روی دو عالم گشته
وانکه کوی پریشان حیدری / تا بگویم از لب فی و دلی

تا نوازی باز پرسان لستین / صحبت سوزنده کاف و در و نگین
هم نشینی شان در آتش کنند / همسری با کل بدرت آکل کنند

گر روی گر ما بدار گر شوی / مدتی با خر لستینی خر شوی
در بیابانی سوزد حالی در جهان / رو در این قهر و چها باشی جهان

دور شو ازین گروه و کسب / زین نفس سرد این خدا دور نهراس
از خدا بیخود تو فیق طلب / تا تر و اندر طلب گشته خراب

آتشی در خاره و خانه کن نه / همچو برسینه چاک نه
تا زره و پا تا سر بوزنت کند / زخم‌هایش جی و دیو کند

همچو نی زخم و پی رنج و شکنج / بعد تحصیل شد دریای گنج
تا به نامش دنج در بسته / شاه آدم ملک نشسته

در نیابش شاهی و سخنوری / شد قلندر تا بروز و دوری
رحمی از بودی نسیمش چه بود / ده چه در برزن کارش نیک بود

رنج در بی و درش ملک گنج / در لطف زنگ آورد رنج
حسن بی حد و لش در این راه / هست عاری کش کلی همراه

پیشه عطار زکه در نیکو / در دو داری خانه بی کالا در
صورت خدمت کنی نیز درد آورند / تا ز دو جنس آوری نیکو خرم

نود در شهری جوانی خار کش / هست لوی رو به دنیا در کش

حکایت فقیری که عاشق دختر پادشاه شد و به واسطه صورت عاشق مطلب رسید

سوزنی خارش کف در کف / خاک فرش بود و گرد دوش
نه جمیل و نه حسیب و نه نسب / نی منال و در کمال و نه ادب

نیره اش از رنج و خودی او بود / از نه ناکوارش بودی بود وی پس
آمدی روزی شهر از دلق خشت / تا دلی بر جوانی در این درد

تشنه خاری بروش باشنه / بر قدم با صد الم رو رفته
ناگهان آمد برش ای داد و هو / صورت جانانی و با یک طرفوا

دید فوجی گل رخان در رفت / همچو ماه جاره دو اندر سحاب
آفتاب اندر حجاب اندر آن / کوه و صحرا عطر مشکین از رو

ماه‌ها اندر نقاب پنهان / مهرها در ابر چادر با نهان
در زمین و در لب دریا غرق / در عرق اندازد او یالش بیفتق

حلقه و کوی بیان غلامان برخ / هرچگار آن پیش و پس بر صف
جاری کن از هر طرف و در جلو / تا یک سوی گریزد به شتاب

الحکایت با دو صبا و رخا و رفت / رو صف آن ماه زمیان بر کنده
برقع از رخسار شان دور کرد / دشت ماه از نور کوه طور کرد

یک نسیم آمد ز گلشن ناگهان / صد گل سوری بر آمد از نهفت
کوه و صحرا گشت مالا مال نور / از فروغ نور شان پر گشت بوی

ناگهان افتاد چشم خارکش / بر یکی زان گلرخان ماه وش
بود آن یک مصحف اندر پرتوش / همچو خورشید دو گیتی بر سران

چشمی و ابرو و بالش دو دان / در رویاء خرم گشته و رمیش جهان
قامتی سرو ایزد با کل / لعلی و دو لب و زان صد خون دل

قبقبی جامی بر آن آب حیات / خنده و یکی العظام البالیات
دیده چون آن روی زیبا را بدید / وصف آن به زیبا رخش نهان

میچ افزود و قد و شد او بگو / در ره و آن شب خارش و حوب
کا چوان بر جبر درانده دو ریو / چون بری و بر رو دنده بسته‌تر شو

تا به زنجیر رسید آن گروه / با بنیت نحو در ما شکوه کرد

ماری آمد شد بر آکنده کلاب / از نقاب آمد برون ماه آفتاب
دشت و دامون عطر آلود گشت / عنبر و کستان بوی بر آن گرد

چهره قمر زخم نفس سبا / خامه مانده و قطع و درکم زبان
بود آن شاه و دو عیب آنجن / از گل سرخ و دیده بر گیمی

یک دانی آب حیوان برو / جهره خورشید گردون بود
گیسوی عالم سکبارش اسیر / کا کلی و یک جهان در او اسیر

غمزه‌ها دلهای با کامش فان / جمره‌ها بر بچه در آتش فشان
از ترس بجوش در ترسش کار پست / هم رنگیش قوت رفتارش

از میان سه خار او بی خبر / کا مدنش آن عرق نازش بسبر
دختر شه سر سید ای خارکش / قبر خودزاده در کنار نازکش

ماه زد ای خارکش در حال بیخ / خانه‌ها کفد در دوار همو ارز

نی خودی دارد و نی رهای شنو / نی از آن شور دل بستن الخ کشی
نی سر هوشی که فهمد جنگ دهم / نی نواهای کو خود یک و شد

نی مال با کی بر رنج و تبخ / نی بجز سودای جانانش در رش
آن یکی گفتا کران سکین نیم / درد درون سینه‌اش حل شد دوم

آمد آن سر بزرگ گفتا کای عزیز / هست با کی زهره خود ما نیاز
این بگفتند و چه شد در برش / از عیانه و شور عالم بر برش

کف ما خود خبر از این دور رخ / دور از آن شتر گل بر شور شو
کرغم و سوز تب در جان / آتشی کز رخت رجان

دل دو نیم آنجا رخش رسته / زهره خود در دو انجا باخته
بار با خود گفت رنجا خون دم / جوف از این عقاب تشم بر دل دوم

فتنه گر است در دوری بود / بای که از سایه رهبری بود
دل دو نیم و دلی دو شتاق / زهره ام چاک ملک از فراق

من نبودم کاری این جهان / و فکندیم نکندم در جان
در میان آتش و بر آسم دو / و فکندیم زدود از دو در آن گذشت

وقتی من آتش در خار ما / تا از این سرودن سبان باز
شعله رخت ما در این آتشکده / کا تشم در جان دود از اک

وادی زمین و دیا محو هستی / کل طور دینی قدر جانب از این
شعله این چهره دنیای دو / تو در بانی دیا رخساره است

دعوی این نداز شکست / زنده صد ساله گمره شکسته
این بگفت و لک مکان شد نهان / با فراق شاه جو زنان جهان

آمد اندر شهر و با صد درد و سوز روز و شب گردید گرد کوی او
کرد و روزی با غم و اندوه ساخت روز را می‌سوخت شب‌ها می‌گداخت
فقرش از سر برگ رفتن ساز کرد محنتش از تن سفر آغاز کرد
باتنش از فقر دوست از کار ماند جای سجده گریه‌اش زنار ماند
عشق با خود دین [illegible] کار کو دلی کز دست عشق افگار نیست
رشته تسبیح بس زنار کرد عابد صد ساله را خمار کرد
عشق اندر هر دلی مأوا گرفت شور محشر اندر آن سینه گرفت
عشق کوه قاف را از جا کند آتش سوزنده در دریا زند
عشق در گنجینه آمد جام [illegible] چون اسیر آن ماند در دام [illegible]
خوش [illegible] دریا [illegible] خاک را گوهر [illegible]
نزد بیمار آن [illegible] سستی پیش قوم آن [illegible]
سنگ شیشه موم اندر [illegible] عشق می‌شکافد چرخ [illegible] عشق
می‌زند عشق سلطان [illegible] می‌شکافد [illegible] روان [illegible]
ما نه [illegible] کز عشق آید درست آری [illegible] عشق [illegible]
کار آن بیچاره چون از جان گذشت سر نهاد در [illegible] کوه و دشت

بقیه حکایت گدای عاشق و شاهزاده

گر بن [illegible] خار خار پای سنگی کرد [illegible]
بر دل [illegible] شهر و [illegible] خلق [illegible]
دید او را عاقبت [illegible] برده [illegible] آگهی [illegible]
شد [illegible] دلش دختر [illegible] دردش [illegible]
پس نصیحت [illegible] پیش عاشق شد [illegible]
گفت [illegible] رو [illegible]
نی سبب [illegible] نی [illegible]
تن [illegible] جز نماز و خلوت [illegible]
روی اندر سجده و محراب کن [illegible]
دست اندر [illegible] بیچاره [illegible] رشته تسبیح در [illegible]
خو [illegible] تخت [illegible] [illegible]
تا که [illegible] گرم [illegible]
رنج [illegible] [illegible] تسبیح و سجاده [illegible]
بهتر از [illegible] سجاده [illegible] [illegible]
کو کندی محکم [illegible] رشته [illegible]
عاشق مسکین [illegible] سوی شهرستان [illegible]
سجده [illegible] آمد [illegible]
روز [illegible] شب‌ها [illegible] [illegible]
خرقه [illegible] دلش [illegible] [illegible] در [illegible]
جز [illegible] جز [illegible] کار [illegible]
اندک اندک شد [illegible] بیش اندر [illegible]
وز [illegible] مهر [illegible] طالب [illegible]
شد [illegible] عاشق [illegible] سر [illegible]
کل [illegible] روی [illegible]
می‌شدی در کوی [illegible] روی [illegible] جز سلام
خاک [illegible] [illegible]

[illegible]

224

تا شد اگر [illegible] شاه [illegible] شد [illegible] طالب [illegible]
زاده چون [illegible] جوی حق مرد [illegible] آید بوی حق
این [illegible] سر به سر جمله [illegible]
جمله [illegible] طالب می‌کشند [illegible]
هر که کو [illegible] چشم [illegible] [illegible]
کور [illegible] ای [illegible]
سینه [illegible] [illegible]
کوری [illegible] دست [illegible]
[illegible] روی [illegible]
[illegible] که [illegible]
سایر [illegible] [illegible]
از [illegible] کور [illegible]
کور [illegible] [illegible]
طالب [illegible] تا [illegible] از خدا
شاه روزی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] چون [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
حلوه [illegible] مرغ [illegible] شد اسیر حال او
[illegible] [illegible]
باز [illegible] کرد گفتگو [illegible] آغاز کرد
عاقبت [illegible] ای [illegible]
هر چه [illegible]

خواهش کردن [illegible] دختر [illegible]

غیر [illegible]
مصطفی [illegible] سنتی [illegible]
سنت [illegible] کس [illegible]
رنگ [illegible] [illegible]
در حرم [illegible] [illegible]
خلق عالم [illegible] [illegible]
حبر [illegible] عیسوی [illegible]
دست [illegible] [illegible]
در [illegible] [illegible] ذوالفقار [illegible]
چاه کنعان [illegible] [illegible] یوسف [illegible]
در [illegible] احمد [illegible] [illegible]
صد [illegible] اسمعیل [illegible] [illegible] یعقوب [illegible]
[illegible] چاه [illegible] سلیمان [illegible]
شب [illegible] [illegible]
[illegible] نام [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
تن [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

چون جوان خارکن این را شنید هوشش از سر رفت و دل از بر پرید
آنچه دید آن دم جوان خارکن من چه گویم چون تو میدانی سخن

آری آن داند که بعد از انتظار مژده او را رسد از وصل یار
عندلیبی گفت کش بشنید پیر کنعان بوی پیراهن شنید

مرده را مژده جانی رسید باد جو روزی به بستانی وزید
آنچه رو داد آن جوان را آن زمان کس کجا داند که آرد در بیان

شرح آن حالت نشاید گفتن وصف آن هرگز نگنجد در سخن
ای خوش آن روز و خجسته آن زمان کاید اندر [illegible]

کز ندای وصل افتد [illegible] هم از آن که سوزد استخوان
ماند شوق از ناز هجران تیزتر باده اش از وصل شد لبریزتر

پس در آن ساعت ز [illegible] صد [illegible] اشتیاق
نشئه ای از باده اش بیهوش کرد [illegible]

در جواب پادشاه محترم نه طلب را گفت و [illegible]
گفت شه را خود که [illegible] مانع آمد با حیا [illegible]

پادشه آمد برون [illegible] رفت سوی [illegible]
شب به شب [illegible] چون کنم [illegible]

تن [illegible] مرا دل [illegible]
این سکونش [illegible] [illegible]

وان جوان هم [illegible] [illegible]
کرد [illegible] [illegible]

گفت [illegible] [illegible]
کاش [illegible] [illegible]

ای خدا [illegible] پس [illegible]
چون در آمد صبح و [illegible] عالمی را کرد سلطان [illegible]

پس [illegible] تا کند [illegible]
پس حدیث [illegible] [illegible]

خود [illegible] تا کسی آید [illegible]
[illegible] در میان [illegible]

وز پس [illegible] خبر آن جوان [illegible]
با بشارت [illegible] [illegible]

پس به امر شاه [illegible] هم خطیب و شیخ و قاضی [illegible]
[illegible] عقد [illegible]

پس [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

شمع کافوری و مصباح [illegible] [illegible]
شهر را [illegible] [illegible]

شمع و مشعل [illegible] عود و صندل [illegible]
[illegible] [illegible]

شهر [illegible]

بیرون آمدن جوان خارکن از کلبه در روزی که سلطان [illegible]

[illegible]

پس [illegible] [illegible]
در بر آن خارکن [illegible] گاه [illegible] سلام [illegible]

[illegible]

[illegible] عرق [illegible]
[illegible] [illegible]

پس [illegible] [illegible]
خارکن چون [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
شهر [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
چون قدم [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] رنج [illegible]
[illegible] [illegible]

وانچه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

شمع کافوری [illegible] [illegible]
[illegible] وصل [illegible]

[illegible] خلوت [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

فکر [illegible] دل [illegible]
فکر [illegible] [illegible]

فکر [illegible]

تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة و در حدیث دیگر سبعین سنة

[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

طاعت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

طاعت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

ای [illegible] [illegible]
ای [illegible] مرغ [illegible]

ای دل [illegible] وقت [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

هم بود بوزینه [illegible] مشترک در [illegible]
[illegible] [illegible]

هم لطف و غضب و درد و هم سوز / آتش از دل یکی شد و درش دو
روح حیوانی در آتش شد شرر / سینه‌اش آب چو آتش کش شرر
وان یکی شد سپهر روشن چون / ز جگر خون از نشانه دل او
هر چه حیوانی زدود و زخم و سوز / هر یکی زو باشد از قضوی روز
وانچه روحانی بدل دارد بدو / هم بدو رسید و غم و حزن و سرور
از یکی و زین دل زهادی دیگر است / در سر دلها هوای دیگر است
دل درون قالب تو چون کنی / رهی آنکه زهی بر آن کی
مرغ دل در آشیانی دیگر است / لامکانش در آشیانی دیگر است
فکر تو چون فکر روحانی بود / یکی از تسلیم روحانی بود
کهنه سجانی ز ایران قدیم / در درون این دل زود در مقیم
یا نسیمی باشد زمان پیر چون / در درون سالکی شب آن کون
یا نسیمی باشد از دشت خطا / نزد آهوی بصیبا در شبا
یا صفیر عندلیب هم نفس / پیش آن بلبل که باشد در قفس
یا شه باشد ز یاران وطن / در درون این غریب ممتحن
زین سبب دلها ز فکر تو هر کی / روشن و نور رسیده و ...
دل ز فکر پاک روشن می شود / رنگ صد گلزار و گلشن می شود
همچو مرغی از صفیر هم نفس / بال و پر بر هم زند اندر قفس
تا بجائی زرگش و دل دیر / صد قفس را بشکند در دیده گر
در بود فکر تو ظلمانی و بد / خانه دل تار و تیره می کند
دل شود تیره و دیده بال و پر / محبت چنین گردد و درد سر
سرد گردد رنجی از بیگانه / وای از نا محرمی در خانه
چون بباغی گشت زاغی پیش / بلبلان چشند اگر از نوا
در ابر دشتی کو زنی بر کرد دشت / نو عروسان هم گستند از دشت
آهوی سودا شود گر از جهی / آهوان سازند گردش ازجنگ
گر بباغی بلبلی شد نغمه ساز / جمله مرغان برکشند از شوق باز
آشنائی گر بزمی باشد و / صد در عشرت در دل گل
چون هوائی در دل گردد دلنشین / دل بما عنوان صفا رو در باب
چون یکی زینسان بدل آید دگر / دل تو چه آید زشوق ...
شوق در راه میل آمد عجب / سعیا هم جذب را آمد
جذب ما در راه یک سو میل / محفل خوبان شود مشکوی دل
دل زنور آن زمان روشن شود / ساحت دل غیرت گلشن شود
دل شود مصباح و زیتش سوی آن / سنگ و شجر می شود از نور آن
وز پس مصباح اختر می شود / وز یکی خورشید انوری شود
نگذرد و آنکه ز خورشیدی دود / افکند جرم و شود دریای نور
نور ایمن می شود یا تشبیر / بر تو ایش افتد با عضای دگر
از پس آن نور دو اختر می شود / از بیان و شرح برتر می شود
تن ز نورش جمله نورانی شود / در لباس جسم روحانی شود
سایه‌اش بود و بکش سایه بیش / عالمی را جا و جو دریا بیش
در محیطش سر و در مرکز مقام / در محیط و مرکزش هر دم هم
صورتش جسمی و معنی روح پاک / گوییش روح القدس روحی ...
در لباس جسم و شخص روح ... / هر دم از روحانیش صد فتح
جنبشی آید قوی در کشته دل / هر دم هستی ستی زین آب و گل

در بود او آب و از گل باک است / باشد از جنسی دگر جوهر است
نوبه ما آب و گل آمیخته / طرح خلوتخانه دل ریخته
نور غالب شد اگر آب و گل / نور گردد و سر سرا هوای دل
آب و گل گر چیره شد بر نور پاک / پای تا سر می شود دل تیره خاک
ای در غا قصد دل انسان ختم / در دو و دول معتقش چشم
ای بی اسیدل خود تو سیدانی فنا / چون کنی در بر غنیان جور خود
تا یکی زنیاه یا بند و سحاب / چند باشد در کسوف این آفتاب
کن رها از فقد و این خور شید را / پرکش این مرغ پر سپید را
چند باشم هم کنیی تا باب / دل ... رکاب ... نقاب
چند شیبا زی لطف خوکس / تا یکی عنقای قاف اندر قفس
رک درونش در درونش بیند / در سلطان ... بین
پس برین دره سکانش نتابی / طوف کاخش را کوه قیم جانب
تنگ شد جلوه‌ش آن جمام / ... در سر طوبی مقام
طایر ان قدس هم پروز او / هم بلبلان خرش هم آواز او
بس الاله هری ... / قصه واله ... اثری
رخنه گشای در دل ای زنی / پس کوه آنچه من گفتم ...
این چه کو آن جوان جان کن / روشنش شد صدق این گفتار کن
راز افکار خود و ایام خود / اسرار افکار خود و انجام خود
قصه او دل خود باز کرد / دل ز آن رخنه گشودن ساز کرد

سند کرشه از جوان خارکن بجهت قضیه فکر در احوال خود

زین اسباطش رخنه دیگر کشود / در کرونش قصه هر دم می فزود
قبول از رضا در دودوش / طبل روحانی همت آواز و هوش
شه زنیدی عجب آنجا روان / که روان در کار روان در کاروان
پس دل سو بر آید هوش / کف در کوش در آنکه سر بکش
کاله‌ی می بنی زخود دل ... / وصل معشوق و نیاز پادشاه
دست وی شاه و دامن ... / روی او پس آن کار ... بیزار
سر بسر تا پیر و رسم طاقت است / نوع طاقت هر چنین ... است
دست غال صورت طاعات است / مرد طاقتهای بی غایت است
هفت کالای روی اندرو دشت / حورت سی عرض آلوده است
میوه سید صنوبر های شت / سرو سودا های پر صفوای شت
آمدی این رخت مرو بالی است / این جواب لفظ بیمعنای است
این بیان از آن مبارک ... / این گلاب از گل شیرین ... است
هیچ کالای زخود با پیچ خوب / هیچ شامی ز گرد ... خوب
گر چه کالای تو بس نابود بود / گنگ نیز تو ... کجا مردود بود
در نیش راه سوی آن ما / آن ای رفیق بی جهان ما
گر دار نابودی ... / هیچ هر دم تو بس را خواندی ...
پس گیرا ... صورت ...

حکایت جوان که از آگهی رفت مسجد و بنماز مشغول شد

این ثواب و هر چه ... است
نیکو آنی بود در ادام بیش / روز کار او گردد بر در و زش بر بیش
شه تهی دست پشیمان روزگار / ای همتش بود گسبی در کار
مایه نه تا ز آن سود گمان / ... نه تا زان دو دی کند
نی کانی با تسکار ی ... / تخم نی تا ... ... کند

روز و شب در خدمت و زیر لب   با عیال و نفقت خود در جدل
کو درویش کاسه گردی کو درش   خانه کاری بر کسی گردی گرش
تا نماز و شب در سر و فقیر اندر یقین   با یکی بخواند دل از جنس
نیکی گفتش که ای بیچاره مرد   ای تو اندر کار هیچ نکته درد
نیکی اندر سرای چون زن   رو برون در روی تحصیل مال
که ز ری کسب مزدوری تو کار   شاه آید نانی ازو در شب
چون دگر نانی نماند در خانه   بیشی خود هم آنجا که آشنا
چونکه فردا شد زن آمد نزد تو   گفت برون رو بهر جستجو
شد برون آن مرد مسکین زین سرا   تا که آید کسب ایش از کجا
در میان کوچه کنجی ایستاد   دیر ماند او در آنجای گشاد
ماند حیران و بلی در غم فرو   نی در آب و در امیری ای
مسجدی دید آمد آنجا با نیاز   پس طهارت کرد از بهر نماز
در نماز ایستاد آنجا تا شام   در رکوع و در سجود و در قیام
چونکه شب شد سوی خانه بازگشت   زن از او چیزی که گفت
بیش چه آوردی ای مرد شقی   تا بر زن هم عیش و هم غذا
گفت کردم من در امروز ای سلیم   مزد کار کار فرمای کریم
زن بگفتا سهل باشد ای جوان   زن بکریم و دم از بهر جان
روز دوم اینچنین او بار داشت   شد برون از وی همه کرد و ان
در کناری ساقی باز ایستاد   عاقبت رو باز در مسجد نهاد
بود آنجا تا شام اندر نماز   در نزدیکی بیشه گاه نماز
شب در آمد باز سوی خانه اش   باز زن خود بر سر ایشان نشسته
گفت فردا آن کریم داد   سکینه مزد سه روزم تمام
زن در آن شب هم دو دمی کرد و دم   خفت با شوهر بر سیده تمام
روز سیم باز آمد آن جوان   در وثاق خویش تا مسجد روان
ره بمحراب نماز آورد باز   دمید اندر سر لطف دوست باز
زن نشسته منتظر اندر سرا   مرد در مسجد با ورد و دعا
دیگر روز آن بزرگ یزدان فرد   یک زمانه سه روزه مزد
کو بشد ای بیکی خود در آن گرد   هم برای ذبح حیوان لنگ کار
هم یکی از ایشان آمد بر در   آمد و زد حلقه در پیش او
گفت با زن آن سروش بی نظیر   این سه روزه مزد شوهرت بگیر
آن کریم کار فرما داد و گفت   این سه روزه مزد شوهر نیکبخت
کو بشوی تا بخواند کار   تا بدانم مزد دو من بار شمار
آن عطا را زن گرفت و برگشت   باشد طعام دلها خانه زر گشت
آن غم را گشت و در آن گشت کار   آنچه دید کرد خاطر بهر مرد
منتظر زنی که در آید و دو قت   آن جوان نیکبخت او وقت
مرد چون فارغ شد از ذوق شب   متقی گشت در در و دعا
شرم از آن عطاهای شگرف   که مدت او در آن در پیشگاه
پس بسوی خانه خود شد روان   او درون خسته تن زار و نحیف
کرد سوی آسمان کردی نگاه   باز میمودی سوی خانه راه
گاه در فکر جواب جفت خویش   تا چه ظرفی برزد او گفت خویش
آمد و بیرون در شب راز   هم خجل از اشکم او از زن شرمسار
چون ز شب بگذشت بیش بیش از   ماند آن بیچاره سوی خانه باز

زن چو بشنیدش حالش درگشود   دید شوی اندر شکست در در وجود
کرد نی گم کرده سر افکنده پیش   واله و حیران کار خویش
گفتش اینجا از چه بنشستی منتظر   از چه نایی در درون خانه در
گفت هستم منتظر اینجا مقیم   تا فرستد مزد من آن شخص کریم
گفت هان با مرد اندر خانه رو   تا ببینی بخششش آن بحر جود
اندر این موج دریای کرم   سیم و زر بی حد و اندازه از عدم
اندر او هر که در افتاد اوفتاد   کان کریم امشب فرستاده است زر
گفت بگو با من آن کار کرم   هر که باشد باشد او مولی الکرم
سیم و زر خود سه روزه کار تو   می بخشد آنچه در ابصار تو
گفت ای زن آن کریم خود عطاست   از کرمهایش جهانی در روان
گرد ترسا و یهود و گبر   جمله بر خوان او بار یافتند
هر دو عالم خوان نعمای وی است   نیک و بد هم غرق نعمای وی است
مهر و ماه و خورشید خوانش کار او   هم شب و ماه شغل دار او
صد هزاران یکی ز نعمای او   باد فراش بساط وی او
آسمان تشنه سیر آن میهمان   هر چه منکر دارد چون ذکر جان
رعد طبال بود در کوی او   جمله صد جند دل از شکوه او
روز و شب زحمت صد نعم   خلق عالم در صلای عام او
بحر و بر یکسفره سلطان اوست   هر که آمد تا بر مهمان اوست
طایران اندر فرود خوان   مار و مور اندر سفره خوان
ما بیابان و در صحرای او   وحشیان در وحشتهای بس کرم
دانه چینان خوش چینان او   لقمه خوار سطح سلطان او
دوست روزی بخش ای جمله   زنده کان حق ای بر جای زنده
آن شنیدی که سلیمان نبی   خواست دستوری ز یزدان غنی

مهمانی کردن حضرت سلیمان جمیع حیوانات را

تا صلای عام سلطانی کند   هر چه جان دارد ز رزقش مهمانی کند
گفت یارب جمله را روزی رسان   فرخی و فرد و فرو روزی رسان
روزی دو روزی خود روزی رسان   شام تا صبح روزی رسان
خوش از تو خوش از تو هر ان   دستگیر از تو و همه از تو
حق به ذات حق سراپا از تو   خوش صبا از تو حسن دولت از تو
من که هستم تا کسی دارم هم   قطره ای یکی سلطان کرم
لطفها را چو که دیده واسطه   شاه اندر وری شوم من واسطه
واسطه اندر میان اندر میان   کار عالم از وسیله جهان
واسطه از راه عجز و حاجت است   واسطه از کبریا و عزت است
حسن تحقیق این دنیا گذار   شد دیگر سید صد از ادب
این صبا جمله آمد ابتلا   ابتلا از بهر ما آمد بلا
ویژه راه با سببها کار است   بی سبب کاری بر او دشوار نیست
صد سبب را کند سبب نیاز   بی سبب کاهی دهد صد تازه
صد سبب را گاه سوزد بال و پر   بی سبب کوه برساند صد ثمر
هم سبب از او و بی سبب بی راز او   هر سبب تا تیر پر ز ری از او
سوز و ساز دمبدم اکار است   هیچ کس را در دم نه کار است
صید و شکر و اوطار کرده است   کار خود بندداری این صید راه است
چون سلیمان کرد دستوری طلب   آمدش دستوری از درگاه رب

کرد روزی درویش بیت المال / داد فرمان از پی جمع نوال — جن و انس و وحش و طیور و دد / جملگی آمده شدند بی حد و کم
جمله ساعی در برابری و کار / بهر حاصل در زمین تحویل دار — جن و شیر و شتر بیگانه خویش / شد سپیش بهر شتر ها پیش
گوسفند و گاو و شتر بی‌شمار / صد هزار اندر هزار اندر هزار — بهر آن دیگ‌ها را ساختند / کوه‌ها از آتش‌ها برافروختند
کی توان گفتن ولی دانم همی / جمع شد سالی بسی غالی — روز نیمه آمده شد شتر ها / بر سر پای اندر درگاه
خیل دیو و جن و انس / جمله را داد خدمت بر میان — چون برآمد آفتاب از کوهسار / شد خطاب مستطاب از کردگار
کای همه روزی خوران یک دگر / ساکنان خاور و باختر — ای سلیمان نبی بیا شو بیا / روزی امروز از ده با تو ام
سوی مهمانخانه رو گستریدند / روزی خود را طلب گستریدند — هیکلی اندر زمان و سیل / لقمه خوار سفره خوان بی
چون رسید آن خالق کل از کمال / کای همه روزی خوران آمده — هیکلی بر پای مهمانی شو / رو سلیمان سلیمانی شو
مرغ دام جن و انس و دد و دد / وحش و طیر و مار و مور و نیک و بد — با شکم‌های تهی بر درگاه / هر یکی از دیگری بجست راه
و صدا آن مجمع سلیمان پر / هر طرف کشیده و در هم تیر — که نادین شد زهر سو میهمان / کار روان درگاه روان در کار آن
ماهیا بر لب نشسته در خوف / روان سو هیکلی در ماهی — آن یکی ماهی آمد از آب زیر / وان یکی از شنبه و از دیگر زبیر
آن یکی غلطیده و خود منکسر / آن یکی محبت و در یک سیر — ای آمده چون تخت از طرف / دشت اندر نفس شهر عشق
بی کران سیاه از طوس بی من / در حق در پیش چو ماهی بیش آن — گفت بعد شرح تسلیم و ثنا / این و داده وانستی این الغذا
گفت رو سوی مطبخ و انبار پر / هر چه داری اشتها آنجا بخور — سوی شهر خانه آمد ماهیک / آنچه بود آنجا نهاد و اندک
کرد همه آن از پیش او رفت / لقمه کرد و خلق شد اندر گلو — جمله را در طبع و با همه اشتها / باز گشت و باز گفت این الغذا
ای سلیمان لقمه شد آنچه بود / بی دو لقمه و کریم ده و ده — طعمه ام باشد سه لقمه بر غذا / هم سه لقمه باید هم بهر شفا
لقمه بایم جمله بسکون لقمها / بیرسانند خالق ارض و سما — لقمه ایم میرسد روز آن طلب / ای طلب هر روزه ام با قوت
چه هر روزه روزی بسیار داد / میرسد از وجه روزی داد — شد محول طعمه من ای نبی / بر تو و امروز طعم ام نقطعی
شد سلیمان محو حیران بر بر او / گو خالقی شد رحمت با بر او — ور شیر را خلق کند خود را پیش / بر دیش ما بی از دل اپیش
ای خداوندی بی دل بسته رزق / گر کلیم خود نهاده یا بر ولی — من کی از چهره خوار آن تو ام / یک طفیلی بر سر خوان تو ام
چون طفیلی دیگری آرد طفیل / خود هزاران دیده و دل — یک تنه دوره و ما و من فقیر / این رمان یک دره ما رفت دگر

سوی حکایت بازگرد — **رجوع بباقی حکایت آن خواجه [illegible]** — کو تمام حال آن مزدور برد

گفت باران کان کریم کاری / کیست جز دانی خدای بی نیاز — و نگه بر آن در و دو بام من سوی راه / هم نیازمند آدم هم دوران زبان
پس تمام حال خود را باز گفت / بار خود را شمه از دل باز گفت — خیمه حق سوی وزیر و در گرفت / آتش آمد شبچه را در بر گرفت
هر دو را از غیر حق پنهان شده / آنچه باید یافت آنجا یافته — رخنه چون در دل پیدا شود / عاقبت در دو زنه آنجا و شود
چون شود پیدا در آن رخنه / هر دم آید کاروان تازه — رخنه گر باشد بسوی گلشنی / پا بسوی سیر راح و تنمی
در گلشن رو شود تا ستراح / پس چه آید اندران شام و صباح — ره که آنجا روز و شب رود و گل / کرده گل گشته گلبن و گلشن
در سرا چو نکو بوی خرد کرد / را نشر و سوختان در دره درد و گرد — گرگی سوی بی نیش راه برد / جمله آن خوش سپاه سوی خود
و در ره گلشن دو روی شد و بی / سر بسر آنجا کرده حظ ساقی — هر خیالی را که اندر دل کند / راقبه اندر دل از آن ماند اثر
را آن در آید خیالی زان درد / ای خوش آن دل کو از خیال نگذرد — را آن خیالش صد خیالی آمد پدید / جمله فرمان سوی دور خشنید
میشود در دل چراغان شرف / روشن آن دل کزین ره بت شرف — شمع در شمع و چراغ اندر چراغ / گلشن اندر گلشن و گلزار و باغ
چون گلاب شد از شمع آن شود / رشک سوختگان را در چنین شود — تو عروسان را شده آنجا گذار / جلوه گر هر یک چو طاووس بهار
باشد از بهر تماشای چنین / ولی گلچین نسترن و سمن — با مرادی سیر با شتاق دل / با تماشای جمع مشتاق دل
تو عروسی کرد چینی در آن / رخ چون جان بر سر جان جان — ماه و مهر اندر حجاب در دلی / هر دو عالم سر نهد پیش او
تو عروسی خاک پیش جان پاک / سنجیده اندر هوا پیش چاک چاک — ای خوش آن دل کو چون سرو سهی / که رود از آن نگار خرکهی
ای خوش آن دل کو از آن جهان / گم زد آنجا و می در گریبان — ای خوش آن دل کو بر تو گاه گاه / ساعت از آن ره گذارد ره او
ای خوش آن دل کان دل را باز یابد / بر در دو دو از پیش رفت از عبیر — خوشتر آن صاحب دلی کو در طلب / منتظر باشد از دل روز و شب
در حریم کعبه دل سال و ماه / در طواف و سعی جستانش بر او — منتظر نشسته در دل صبح و شام / دیده بانش بر در دیوار و بام
در کنار و گوشه دل در کمین / حیثیانش بر لب بسیار و بیش — تا که ره دیدار جان حبیب / یک نظر آید لطفش نصیب
تا که روزی در دل آن نگار / آن نگار رو از پی جان نگار — رشته را ای همدم من رشته دار / دو دست پیش جستجان بار دار
دیده را باز گن بر روی دل / تشنه را آب ده گر در سوی دل — لحظه غافل مشو از کار دل / دیده را بگشا بر در و دیوار دل
همچو کرد با بانگ خروس / که زد از کوچه دل آن عروس — با قصه روزی بوقت صبحدم / در حریم دل گذار آن صنم

لیکن آن بوی محمدای عشق … سر بزد زنجک صیاد از عشق
نازنی بر هم برد دیده‌ای فتی … در بیابان رفته با رشت خط

آمده در دل ولی لیس از رب … برق خاطف مینماید …
بوده تیری که نشد در کمان … منزل دارا نگاه داشتن و کمان

منتظر اجلال همدم زینهار … چونکه دیدی وتش از دور …
تیر باشد در کمان جان کی فشان … برق باشد شب شود در …

طوق کن کوکب خود بر آرزش … دست در گیسوی کن در …
گیسوی برج او بر دست تاب … منفعت او برکان خود کن …

که بوبیش باد و کاه خاک پا … تن صد افگن بپایش سر جدا
گفت پیغمبر شد … دل … ای … پنهان ودر …

گاه شما بنده در بر … کار
ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها
ای اسیر روز تیره شام تار

مرغ در ره با شما باشد نظر … زان نظر گاهی شود بیدار …
زان در غافل نگردید ای جوان … کان جو تیری گشت جسته از کمان

اتفاقی گاه گاهی زان جناب … میشود ایجان من رنج و تب
بو سخن تو چاه کنعان این جهان … ورنه جای نوجوان بوسف …

اتفاقی از خدا باشد رسن … چون رسن آویخت در آن چاه تن
سنگ بالا تر از قعر چاه … تا فرود آرد خورشید و ماه

صیب دو فی از خدا آن نفحات … رشحهای آب از بحر حیات
رشحه چون آمد درو بکشای زود … شاید آید قطره دیگر فزود

نفحها آید شما را از خدا … ای دل ای جان غافل مشو زان نفحها
شاه مرکب در پی نفحات او … بات او شوهات و ثوب او

اندر این وحشت سرای پر خطر … بوی یار آشنا آید از کس
جو در بدیده دل گزان آمد بدام … بوی انس ودهای پر شام

روز فی باشد روزهای کهن … سوی شهر آشنایان کهن
سوز دو گاهی از آن روزن نسیم … صد پیام آید نهایان نسیم

هست در دلها سوی گلزارها … رخنها اندر درو دیوارها
آمد از آن رخنها گاهی نسیم … بوح نخت بر کاظم بیم

منتظر بنشین تو در آن رخنها … شاه حد فوه نه بر آن سو رخنها
شاه صدق و صفا پیش دار … تا رسد آن روز بیسی از دیار

کن تو بشتاق بوی برهن … که در مصر است باب در …
گرچه از کنعان بود نار و بنیل … گمکرده روسعید دیده دلیل

بوی پیراهن دم باد سحر … آورد زانجا بکیب ربح بصر
گفت آری شام … بوی رحمن در دم وبس …

آن دل او پس فی بعث بیقین … هم دو جیبی بد شد در ملک قرن
بوی جانان می آید از ایمان … که گیا در خاف بود پیدا دل

ما بها باشد حال بیم جان … هم ز شهر عنب و ملک نهان
آمد و شد می شود زان راهها … سوی دلها ساعتها و ماهها

طاوران آیند زان گلزارها … ریزه دو در دل لیسا رها
ای خوش آنکه باشد آنجا گشت … تاکیرد طایری در دستکش

گرکی زاغی گیری ای فتی … سر برت آوری اندر بوا
فوج زاغان گرد صدق … جلوه افشانند بر هم دل …

صورت آن یک شنیده ای … وان دگر بیابوت ار …
طوطیان بیبر بال چند جان … کی ز زاغان که زده ای ملکفان

گرگی زاغی گیری ای پسر … طوطیان آینه از آن دشت بر
آهوان بسته و در دشت شکار … در تتار و ختن ای سنگ بار

آهوانی سر بر صیاد جو … از پی صیاد پویان کو بکو
گاه گاهی سوی کوهستان دل … آید از زانجا بر کی مهمان دل

گاه گاهی دم بگیر در شکار … آهویی و گکید در بین کوهسار
گرگی زان آهوان وحشی … صد هزاران آهوت کرده صید

ای خوش آنکه اندران دشت … آهویی زان آهوان را صید کرد
گر گرفتی صیدی از آن دشت … عالمی صید آمدت … و …

گر بینی صیدی اندر … ای مرتب کردم ز کف آن هل
بین بگیر از زاگی آید ترا … صد هزاران صید دیگر در فنا

دل بود آینه صورت نما … رو بعبرت خانه غزو … صف
اندران عشرت سرای پرنگار … نو عروسانند بیرون از شمار

نو عروسان عبرت شیدوار … عالمی را کرد … صید از یک نگاه
جلوه دهشت طره زهر از دل … وا داده زینت از علی در …

کرده بر بحث و کنند … گیسوان سر بحو آن … طلب
جلوه معشوقان ولی عاشق طلب … در بدیه عاشق بستان پای … سرو …

کوکی رشت تن نمایه چهره … اندران آینه لیس … تا ناک
جلوه جسمی که آن … دیده … یک گل و گیسوی آن … کوژه …

شد اسیر آن کمند مشکبار … در پس جوات دل … از …
نو عروسان جلوه زان غیرت … در پس آینه آید آمد …

بی که آن کف آن … گیسوان تا بیده از … کمند
در پس آینه آینه … در شوق … وانها در … سازند طوق

پس کشیدش ناکه غیرتی … جانب خود از … سازند …
می کشیدش پس بکلو نگاه تار … تا کمند آن دو گیسوی دراز

می کشیدش تا که بر روی … در گلستانی زخار و خس بری
بخ بخ که آن جوان غافل … جید یک گل از گلستان آن …

صد کمند از نکتش ساز کرد
رجوع بباقی حکایت جوان غافل که عاشق دختر پادشاه شده
صد هزاران … کشش و … کرد

آهویی را صید کرد و در … ملک حسنش آمده اندر … شین
رخنه دیده و نظر کرد … ات … پس که … زان حسن در …

بیشتر کرد اول اندر حال … زانچه … دو رو … کوف …
زان نظر بکشود … دیگر … جنسی از جنسیم گشتیش …

او زان دیده بسب … که نه شد آن … و دانی …
دیده که در آن … راه بر … جانب … در خود ولی خویش را در …

در هوا دای … صورت اقبال … ناپدید …
زان نظرم شد گشت … گره ای افتادش … صد …

کاکو انتها کشته در صورتی … پس … کر … بی
صورت خدمت دهر … سینش را بس چه باشد …

هم خداوند لاریش راه … هم آنچه … نه … را …
خود را زان خوبی و … ما وب ای صید … و …

گر ز دان بشنوی دانم چو گنج — راز نجمی می فهمد خرد او درنج
گفتی از نام نبودی کیک از آن — نام او بر خود نهادی از آن

آنچه می بینی عطا داده حسن — گر دو شاه از دو بر شد در پله
او شاهی حسن بخش آنچه داد — جان فدای [illegible]

وین قدم چون سوی دل بنهادی — پیش آمد از ظرف نور پیش
تا کنون روزن روزن شود — این زمان یکباره [illegible]

بلکه صد دروازه اکنون شد پدید — حسب دروازه چهار [illegible]
از بنای برج تب دو در جهان — کاش و گلزار گردید آشکار

هر جا چاق در بنیه فلک — ناگهان هم شد [illegible]
ذره ذره آفتاب از گریبان — شد بنای صبحدم در کوه

ناگهان خورشید سر زد از افق — نور داد [illegible] بر جام افق
گرد خورشید جان آن ظهور — عرصه غبار گشته نور

میل کم کم رخنه ها در کو خورد — شهر دلها [illegible]
از شکاف [illegible] تخته ها — آب کشتی در آمد قطره ها

چونکه سیلش گشت کشتی چون حباب — شد فرو ناگاه سر تا پا در آب
رخنه در بنیه آن [illegible] — گشت دروازه [illegible]

آن شررها شعله جوال شد — قطره ها هم بحر [illegible] شد
آفتاب در شرق دل سر کشید — سیل آمد شهر را در بر کشید

جذبه از حضرت های حق رسید — [illegible]
شاه هم غرق در آغوش گرفت — [illegible]

یک بیرق [illegible] عام [illegible] — [illegible] بیرق غدار
حرف حرف بزم را [illegible] — پرده بیرق برافکند [illegible]

بلکه [illegible] شاخ [illegible] شد — [illegible]
قطره قطره [illegible] در گلو — در گلویش [illegible]

سینه اش خلوت سرای [illegible] — [illegible]
گرد بی این حقیقت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
آتشی [illegible] — پس [illegible]

های خار [illegible] — گلستان [illegible]
عشق شیرین کار گشت [illegible] — [illegible]

عشق شیرین کار خود شد کار ساز — پس برو در حقیقت [illegible]
پل بود عشق مجازی ای عمو — تا حقیقت [illegible]

المجاز قنطرة الحقیقة

عشق باشد اگر بودی تو — نی بود [illegible] تو

عشق باشد [illegible] حرف — در حرف هم [illegible]
آنچه باشد صد [illegible] — عشق نبود آن [illegible]

عشق جوانی این [illegible] — [illegible]
از همه نام [illegible] — این در [illegible]

عشق باشد گر حقیقت [illegible] — در [illegible]
شود [illegible] عشق ناپاکی بود — خود پرستی و هوسناکی بود

عشق [illegible] پاکی [illegible] — [illegible]
عشق خود [illegible] — با حقیقت [illegible] کار

گر چو [illegible] بود [illegible] — چونکه عشق آید گسسته [illegible]
عشق باشد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] مقصد [illegible]
چونکه عشق آید [illegible] — [illegible]

عشق [illegible] — [illegible]
هر [illegible] که عشق آید [illegible] — [illegible]

[illegible] — عشق [illegible]
عشق گردش [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — از کمان ابروان [illegible]

پس رو [illegible] — [illegible]
پس سوی خود کشید [illegible] — پس [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — شاه [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — آب حیوان [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — قطره [illegible] سوی دریا [illegible]

[illegible] — ذره [illegible] آفتاب [illegible]
رفت و در [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
شد [illegible] — پس [illegible]

[illegible] — [illegible]

رجوع بانجام حکایت خلیل و ذبیح حضرت اسمعیل

در [illegible] — [illegible]
[illegible] — شد [illegible]

قصه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — جان نثار [illegible] خلیل
جان نثار [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — گفت ای [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

نعرهٔ عشق آید از هر سو زمین
دیده کیش ساخت بر روح زمین

عید قربان در منی ای دل رسید
کو شد عید و کار دور [illegible] کشته

در زمین کعبه روز امتحان
خون پاکان را در تشنه زمین

چند در صحرای کرب بر روح زمین
مجمع عذب و [illegible]

کعبه یارب باز من کربلاست
ای رفیقان کعبه کوی شماست

کربلا [illegible] چون آید زمین
روح پاکان باشم و در آن زمان

کعبه یارب یاد شهی [illegible]
[illegible] زمزم که روی [illegible]

این منی یا صاحب بر روح زمین
عید قربان [illegible]

تیغها سنگ و [illegible] تشنه
روح پاکان بر سر هر دوران تشنه

کعبه در کعبه ای حسینم [illegible]
چند از آن کعبه‌ای شاه جهان

تیشهٔ دل سوی تشنی [illegible]
تشنه جان در خاک شوی تشنه

ای عشق آید ز بر روح بر سلام
[illegible] ای کار دوران

ناقه را محمل سوی ای ساربان
[illegible] ز خاک بر روح ای جوان

چند شد کرده دور رس
خیز ای [illegible]

ساز بر او ار شب ساز کن
هم [illegible] راه آواز کن

عید قربان آمد ای یاران
[illegible]

کربلا [illegible]
[illegible] دوران [illegible]

من کنون رفتم سوی بر روح زمین
[illegible]

کر عامر دهقان کرم برسد
ور نه بسیارم بگیر من خبر

[illegible] زنده باد و شوق [illegible]
ور نه جان باید ای [illegible]

من کنون رفتم خدا یار شما
عشق خوبان روز و شب کار شما

روز رفت و باز آمد وقت شام
این قصیده هم چو قصه ناتمام

[illegible] شد نوبت افسانه
وین زبانم در دهان چون [illegible]

شمع را روشن کن ای همدم کنون
[illegible]

[illegible]
آتش اندر خشک و در تر [illegible]

[illegible] آب چشم [illegible]
[illegible]

کو ز سوز سینه و از تف آه
آتش اندازم [illegible]

[illegible]
کز سوز سینه سازم [illegible]

آتشی در سینه ام افروخته است
شعله شعله جگرم را سوخته است

امشب ای یاران [illegible] سینه را
کاش سازم آتش در سینه را

تا از این آتش بسوزی ای فلق
تن در آب دیده خود کن غرق

[illegible]
[illegible]

تن را اندر خاک [illegible]
هر کجا خاکی همه بر سر کنید

[illegible]
[illegible]

دستها کاری زنم و بر سر زنید
[illegible]

آتش اندر [illegible]
سوزشی در [illegible]

[illegible]
ناله بر دارید از دل [illegible]

امشب ای همدم [illegible]
[illegible]

دو دم امشب آتشی خواهم فروخت
هم ترا هم خویش را خواهم بسوخت

من سمند طبع و آتش طلب
[illegible]

در شناسی ار کم امشب در میان
کاتش اندازم بسوزد آسمان

گفته ام بس در شناسی عاشقان
[illegible]

کان همه در دل در آتش شود
هم ز دل [illegible]

تا منی [illegible]
[illegible]

هم چو [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible]

[illegible]
عید عاشورا [illegible]

تا به منی عشق [illegible]
سوزش این [illegible]

تا به منی [illegible]
تا به منی [illegible] عشق

تا به منی شوکت [illegible]

پیغام آوردن جبرئیل [illegible] بحضرت رسول [illegible]

تا به منی قوت [illegible] عشق

[illegible] روزی آن رسول [illegible]
در درون حجره [illegible]

[illegible]
[illegible]

گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

هر سر خاری [illegible]
[illegible]

[illegible]
هم [illegible]

ای حبیب [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
ای سرو [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گفت جبرئیل ای رسول [illegible]
[illegible]

گفت [illegible]
[illegible]

چون حسینم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سرو [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گفته [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

جواب دادن [illegible] رسول [illegible] جبرئیل [illegible]

[illegible]

گفت پیغمبر [illegible]
[illegible]

کاش [illegible] حسینم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گفت جبرئیل [illegible]
[illegible]

سر خاک این سوده بود و دل حزین   هم رضای آن شفیع مذنبین
گفت با او همچنین این راز را   گفت هم انجام و هم آغاز را

پس طلب کرد آن شه کونین را   در حریم خویش را با حرمت را
گفت وی [illegible]   وان نظرها [illegible]

آن سر بریده و زوی خونین   در سر جان سپرد او بر خون شتن
خون خود را در ره او ریختن   خاک غم بر فرق عالم بیختن

جان شیرین در رهش در باختن   سوختن پروانه سان و ساختن
این بشارت چون شنید آن نیکبخت   رخ نهاد و زیر سنگ فرق بخت

از پی تعظیم و تمجید و نیاز   هم رکوع آورد و هم بر او نماز
پس بگفتش ای گل آن زاده   سجده آورد این برش بر خاک

از نشاط عشق آن رخ گلگون شکفت   با تبسم با حیا و شرم گفت
من که باشم تا هوا باشد سری   یا بود جانی مرا با پیکری

جسم و جانم جمله در فرمان اوست   لایق او گر بود قربان اوست
گر هزاران جان و هم دو صد ایمی   جان شیرین گر دکانی دادمی

ملک دو عالم از خدا یکسیر   که برادر تست در افلاک حمید
بر خصم بخشد که بر تحمیسیان   در صف محشر کشیم من زیان

تا زمان عذر خواهی در کنم   چون شان با شفقت سودا کنم
چون برافتد پرده از آن انجمن   در شفاعت کسب [illegible]

جان فدای راه حضرت سکینم   سید و جان و شفاعت سکینم
وحی آمد سوی پیغمبر ز رب   نامه دوم آنچه شد از طلب

تا کشیدن قطره خونش رها   از شفاعت سیدم ای دو بها
وعده قربانیش را داده کمال   پس ببین کرد روز و ماه و سال

کربلا شان شدی عاشورا عید   کس جانم که این جنین [illegible]
حمد حق را و نبی را [illegible]   ده که باحقیقت [illegible]

کو دلی کاجا بخندید سوک ما   تا که در ماتم شد وی بهره
دوستان را تا قیامت ماتم است   سر بجیب درد و [illegible]

از پی تسلیم فرمان و کرم   بود آنشه در حساب سال و ماه
وعده ای را چون شد ایام [illegible]   محمل بسته سوی کربلا

ای مدینه جا به تسلی کن   از غم آتش فکن خاک کیسه بر

روانه شدن شاهزاده از مدینه به عراق عرب

ای مدینه نوبت غم آمده است   تا قیامت سوک و ماتم [illegible]
مادر از ای خاک بر سر غمگساری   خون گری از دیده بر [illegible]

هر چه بلکه در برت [illegible]   هرچه جاری جمله را بر [illegible]
بعد از این در گشت از این بها   رفت از آن سکار جای [illegible]

حیف افکن از نو بر [illegible]   یکبار آتش و از آن خون [illegible]
ای مدینه چون وقت هجرت [illegible]   نفرت ای اعدا [illegible]

سر برآرید از نقاب خاک گور   واکنید اندر جهان افغان و شور
سر برهنه پا برهنه با خروش   جامه ها بر کف کفنها [illegible]

روضه ای که امروز کربلا   یاد کرد و به امروز [illegible]
ماند در آنجا بیکس و تنها حسین   این خود این دیده گریه آن حسین

مادر بتول اندر بهار و در [illegible]   فی فردوس از فردوس صفوه یا [illegible]
بین حسین را که خیمه زد [illegible]   سوی تسلیم شهادت [illegible]

ز نشیب و [illegible]   خواست دعا در گوش کوهسار او
بین جهارت را خواب آمدی   گفت [illegible] رسیدایم [illegible]

مسلمان رسیده از کوه او   جای کعبه کشیده خاره
رشته گویا جای [illegible]   جای جبیل در نور [illegible]

ای حسن ای مجتبی ای مجتبا   مرد و مسکر جنین آمد کجا
ای برادر در این [illegible]   هم [illegible] هم از آغاز [illegible]

سر برآور ای [illegible]   در شود وقت مسکر [illegible]
مسکر [illegible] قطار [illegible]   و غیرت بین [illegible]

بنگر آن شهزادگان [illegible]   تیغها بر کف سپر با شان [illegible]
رخش غیرت شان [illegible]   در رکاب آن شه خونین [illegible]

حیدری [illegible] سوی مشهدی   یک نگاهی سوی [illegible] ازتفا
جان به کجا گن ای [illegible]   غرق اشک [illegible]

بی صفا ماندی [illegible]   ای امام ای مسکر [illegible]
[illegible] ای امام [illegible]   [illegible] آخر [illegible]

این بود انصاف ای [illegible]   شام در این آمده [illegible]
این بود انصاف ای روزگار   شام در این [illegible]

این بود انصاف ای [illegible]   سا [illegible]

خطاب به عراق و کوفه و کربلا و رفتار [illegible] شاهزاده کربلا

ای زمین کربلا [illegible]   تا قیامت [illegible] آباد [illegible]
اول [illegible] ای زمین کربلا   [illegible] سلطان [illegible]

آسمان [illegible]   گردن و [illegible]
قبله [illegible]   هم [illegible]

بارگاه [illegible]   طرح ایوان و رواق [illegible]
تخت شاهی [illegible]   بر فراز [illegible]

کاینک [illegible]   در رکاب او [illegible]
[illegible] ای کربلا   [illegible]

دشت و صحرا [illegible]   خاک را [illegible]
[illegible]   [illegible]

کو [illegible]   از برای مقدم شه [illegible]
تشنه لب [illegible]   ای [illegible]

[illegible]   [illegible]
تا قیامت [illegible]   [illegible]

در [illegible]   [illegible]
[illegible] کربلا   جان فدای خاک [illegible]

شهپر جبریل [illegible]   پس بود [illegible]

ورود شاه دین به زمین [illegible] کربلا

از حجاز آمد برون سلطان [illegible]   رو بسوی کعبه صدق [illegible]
[illegible]   [illegible]

در رکابش [illegible]   [illegible]
رخش دولت [illegible]   از شهادت [illegible]

با [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

بازبان حال گفتی ای مهان / مرغ [illegible] وقتش از این جا کو روان
کعبه مقصود ما این منزل است / پای جان عالم اینجا در گل است

قلزم عشق است و دریای وفا / اندرین دریا شنا باید شنا
شاه پرسید این زمین را نام چیست / آنکه اینجا رهنما شد نام کیست

آن یکی گفت این زمین [illegible] / نام آن هم ماریه هم کربلاست
گفت فی فی هینوا فی [illegible] / کربلا فی منزل کرب و بلا

کربلا بود است ای ماتم [illegible] / این سر کوی وفای ما [illegible]
کشتی ما رود اینجا لنگر است / منزل ما تا صباح محشر است

ما غریبان را بود اینجا وطن / [illegible] این صحرا بود ما را کفن
ای رفیقان بار ما منزل رسید / تا قدم [illegible] از مانده در [illegible]

منتهای مقصد ما در جهان / این مکان بود این مکان بود این [illegible]
ره رها باشد در این صحرا [illegible] / ما ملک قدس و دشت [illegible]

هر که کشتی در این دریا نشست / سر برون آورد از بحر الست
مان بخواهید اشتر ما کو [illegible] / ای زمان آمد از [illegible]

ای سواران پا برید از رکاب / [illegible] فیها لا یوم الحساب
یا رجال الله حطوا ترحال / و احضروا فیها الخیام [illegible]

[illegible] ای سواران [illegible] / ان لی فیها [illegible] سروان
سهو [illegible] آمدند آنجا فرود / همگی فارغ ز هر بود و نبود

بار ها از ناقها [illegible] / [illegible] خیمها [illegible]
هر یکی در گوشه [illegible] / در بر آن چه نیاز جان بود

همه رو [illegible] بر جان [illegible] / خون [illegible] در خاک و خون [illegible]
جمله در سر هواهای دگر / فارغ از این عالم [illegible]

شیر مردانی دو عالم [illegible] / [illegible] هر یک [illegible]
[illegible] نده هر کون [illegible] / باز ده یکباره [illegible] جان

[illegible] ای [illegible] آمده / دست [illegible] از جهان [illegible]
[illegible] سیراب ولی آن شیرها / تشنه آب دم شمشیرها

در پی در [illegible] / تشنه [illegible] جانان [illegible]
سیر [illegible] از دم شمشیر [illegible] / هم [illegible] لب خنجر [illegible]

ای خوش آنکه [illegible] / [illegible] دم شمشیر آید در گلو
قطره [illegible] / در مذاق عاشق [illegible]

سینه خواهم چاک چاک از تیر او / هم گلو [illegible] از شمشیر او
تا در [illegible] همی سازم بیان / شرح حال اشتیاق [illegible]

[illegible] خواهم [illegible] خون جگر / تا بگویم درد دل [illegible]
گفتنی نبود [illegible] / شرح آن [illegible]

درد دل خواهم [illegible] / هم [illegible] دم و [illegible]
آتش [illegible] / آتش [illegible] سازم [illegible]

آتشی در من [illegible] / [illegible] جسم [illegible]
[illegible] جسم [illegible] / [illegible] این آتشم [illegible]

آتشم را لخطه [illegible]

مخاطب شاه دین با اصحاب در [illegible] و جواب آنها

[illegible] باقی [illegible]

چون [illegible] سلطان [illegible] / [illegible] آفتاب [illegible]
پی [illegible] / [illegible]

خور چو نور دین [illegible] / همچو گیسش [illegible] شب [illegible]
سینه [illegible] / شب [illegible]

[illegible] / بی تا سر [illegible]
جامه [illegible] / [illegible]

[illegible] / جمله اصحاب از خورد و بزرگ
از [illegible] / هم [illegible]

گفت [illegible] / ای همه [illegible]
ای همه [illegible] / ای همه در خاک [illegible]

[illegible] / من شما را با شما [illegible]
این شب [illegible] / [illegible]

[illegible] / چونکه من با غم [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] عالم [illegible]
[illegible] / [illegible]

چونکه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ای [illegible] / ای [illegible]
[illegible] / [illegible]

جسم [illegible] / [illegible]
جسم [illegible] / [illegible] جان خود قربان شود

جسم [illegible] / [illegible]
نور آن در نور [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
جان [illegible] / عنکبوتی [illegible]

عنکبوتی [illegible] / [illegible]
عنکبوتم [illegible] / ای [illegible] سیمرغ قاف [illegible]

جان جانی [illegible] / [illegible] جان جان جان تو
تا [illegible] / [illegible]

جسم و جان ما فدای جان تو / هر چه باشد جز یکی قربان تو
گفت آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
وان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
گفت آن دیگر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / از تو [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همچنان زن از خود بیخود شود / دیگر باید از خود بیخود شود
از جسم و جان ز خود برون جهند / رخش همت سوی گردون جهند

جسم ما سوی همه انوار شد / [illegible]
بل [illegible] / قطع هر عنصر [illegible] بگذشتند

[illegible] سوی [illegible] / [illegible]
پای کوبان آن یکی [illegible] / دست افشان [illegible]

تا ثریا [illegible] کلاه [illegible] / قد گردون [illegible]
چشمهاشان [illegible] / تا برآرند [illegible]

گوشهاشان [illegible] / [illegible] آید [illegible]
تیغها بر کف گرفته شان [illegible] / سینه ها در جوش [illegible]

چون دیدن محرم آغاز کرد / روز [illegible] ساز کرد

طلوع صبح روز عاشورا و رفتن جانبازان راه خدا به میدان

لیلی شب شد [illegible] / عقد [illegible]
مجمر [illegible] / [illegible]

سر ز [illegible] آفتاب / چهره افروخته با صد اضطراب
جست بیرون [illegible] دیوانه وار / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

از غضب [illegible] تیغ [illegible] / [illegible]
تیغ [illegible] / [illegible]

گشت [illegible] تیغ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در کربلا با قوم [illegible] / ای سپاه پادشاه [illegible]
در کربلا با قوم [illegible] / [illegible]

رخش همت [illegible] / [illegible]
[illegible] / کفر و دین [illegible]

نور و ظلمت گشت با هم [illegible] / [illegible]
ای [illegible] کربلا [illegible] / کفر و دین [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]
تیغ بر کف [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / وقت اقبال [illegible]

نیزه ای باره [illegible] / سینه ها [illegible]
ای خوشا آن [illegible] / تیغها [illegible]

[illegible] / [illegible]
چون شنیدند [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حیف باشد اکنون نشسته هم / کشتن لب تشنه شاه دردمند
آن یکی در پیش روی شاه دین / [illegible] تیغ کین

هرچه آمد تیغ و خنجر از قضا / پیش آوردی سر و روی و قفا
از پی یک جرعه آب از بهر شاه / آن یکی [illegible]

سنگ خود پر کرده و [illegible] / راند مرکب سوی شاه [illegible]
[illegible] گفتش جان و در کوش جان / [illegible]

هر که دشنه تشنه ده پاره دست / از دم شمشیر و خنجر آب دوست
جام وصل از [illegible] / از چه [illegible]

زین نمط آن چند [illegible] / مرد [illegible] نقد خود در [illegible]
هر که دیدند [illegible] در کمان / سینه را [illegible]

شاه دین چون تیغ [illegible] / گرد او یاران همه پروانه سان
آتشی از آب تیغ او جهند / آتش خشم [illegible]

طفل [illegible] / برگذشتی از سماک و از سمک
در صف [illegible] کشیده [illegible] / [illegible]

در تکاپو [illegible] در هر طرف / [illegible]
آن یکی آمد بنزد شاه دین / کای [illegible]

من یکی از چاکران [illegible] / [illegible]
از پی تسلیم جان برخاستم / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
گفت آن سلطان اقلیم رضا / [illegible]

دل از این [illegible] / جان [illegible]
[illegible] / جان [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
از فروغ تیغ و شمشیر و سنان / [illegible]

سوی آتش [illegible] / [illegible]
[illegible] / در میان آتش [illegible]

[illegible] / [illegible]
عشق بشکفت ای خلیل [illegible] / [illegible]

گر ترا قربانی [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] از نسیم صبح گاه / [illegible]

هین میا [illegible] آن کی فرزند من
[illegible]
آن یکی [illegible]

هین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پس شاه آن طفل [illegible] / [illegible]
پس [illegible] آن [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / تا [illegible] آن کودک [illegible]
[illegible] / عشق [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] حال [illegible] ای خدا / [illegible]

عید قربان [illegible] / من خلیل [illegible] خدا
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] کودک [illegible]
[illegible] / ای [illegible]

[illegible] آن طفل [illegible] / [illegible]
طفل [illegible] / [illegible] سوی خیمه گاه

[illegible] / [illegible]
پس [illegible] / شد بی قربانی [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چهره او [illegible] حسن و جمال / [illegible]
در لب او [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] سلطان دین [illegible] / [illegible]

[illegible] / جان [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ای [illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible] علی اکبر [illegible]
[illegible]

ای [illegible] / دل از این [illegible]
[illegible] / آن یکی [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / دل کباب [illegible]
[illegible] / [illegible]

کای خدا ای [illegible] / ای [illegible]
[illegible] علی اکبر [illegible] / [illegible]

خوش بود جان در ره تو باختن — سوختن در وی ز جان [illegible]
پس بر جفت شاه عالم گیر شد — گفت چون خورشید روی [illegible]

هین بر او ای زلف سوزش [illegible] — ای تو آن خورشید رو تا کی [illegible]
هین بر او ای رحمت من جان من — ای گل من سرو من ریحان من

ای تو قربانی دهن قربان تو — من قربان لب خندان تو
من فدای آن گل رخسار تو — کشته گیسوی عنبربار تو

هین بیا تا بوسم آن رخسار را — تا ببویم زلف عنبربار را
گرد گشته‌ای عاشقان حرم — بر چه دوران خیام محترم

[illegible] دیده از این روی چو ما — دیده در پی سیر [illegible] نگاه
بعد از این او در امید دیدنت — باز گشتن زین سفر [illegible]

پس وداع جمله کرد آن شهسوار — بر عقاب باد پیما شد سوار
گفت از من بر شما صد درود باد — وعده دیدار در محشر [illegible]

از شما هرکس رسد سوی وطن — اهل یثرب را چنین گویید [illegible]
کای شما ماشا دو خرم در وطن — یاد آرید از من و ایام من

ای جوانان چون شنیدید از شما — روز و شب با یکدگر [illegible]
از من و دوران من یاد آورید — وز لب عطشان من یاد آورید

یاد آرید ای رفیقان وطن — گاه گاهی در گلستان از من
نوجوانی چون ببینید [illegible] — یاد آرید از [illegible] جوان

از من ای مادر فراموشت مباد — خالی از آغوش من گشت مباد
صبحدم مادر بجای زلف من — زلف سنبل [illegible]

گر ببینی چشم من را [illegible] — چشم نرگس را [illegible] نرگس
گر نظر سوی بنفشه [illegible] — [illegible] سوی سروستان قدم

ای پدر از من برادر را سلام — باز گو [illegible] پیام
پس عنان را سوی میدان کرد باز — [illegible]

این جهان پر شد ز بانگ [illegible] — [illegible]
او روان شد سوی میدان جدل — [illegible]

حوریان سرکشیده از قصور — [illegible]
او همی رفت و دو دستش در رکاب — [illegible]

گوییا بشکفت [illegible] — [illegible]
من فدای چهره سیمای تو — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — همچو خورشید از کنار [illegible]
نور روی آن [illegible] روشن نمود — [illegible]

ساحت میدان سراسر نور شد — [illegible] و کوه طور شد
طور سینا [illegible] — [illegible]

[illegible] نور شد — [illegible]
صبح صادق [illegible] شام [illegible] — [illegible]

دیده [illegible] آن سپاه — عالمی دیدند [illegible]
دیده [illegible] خیره شد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] در کوه و کوه
آن یکی گفتا که خورشید [illegible] — وان دگر گفتا [illegible]

[illegible]

آن یکی گفتا که [illegible] رسید — گفت آن یک [illegible]

ای وزیران [illegible]
شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



